# دیوان

# پروین اعتصامی

با مقدمه ملک الشعرا بهار

سلسله انتشارات

نشر قطره ـ ۱۶۲

هنر و ادبیات ایران ـ ۳۲



نشر قطره

# دیوان اشعار

# پروین اعتصامی

با مقدمهٔ

## ملک‌الشعرای بهار

به کوشش

## دکتر حسن احمدی گیوی





# دیوان اشعار پروین اعتصامی


دکتر حسن احمدی گیوی

چاپ ششم: ۱۳۸۱

چاپ: دیدآور

تعداد: ۵۰۰۰ نسخه

بها: ۱۸۰۰ تومان





اعتصامی، پروین ۱۲۸۵ ـ ۱۳۲۰.
دیوان اشعار پروین اعتصامی / به کوشش حسن احمدی گیوی. ـ تهران: نشرقطره، ۱۳۷۸.
[۴] ۳۲۸ ص. ـ (سلسله انتشارات نشرقطره؛ ۱۶۲: مجموعه هنر و ادبیات؛ ۳۲). واژه‌نامه.
۱. شعر فارسی ـ قرن ۱۴. الف. احمدی گیوی، حسن، مصحح. ب. عنوان.
۸ فا ۱/۶ PIR ۷۶۱۴

شابک: ۱ ـ ۹۱ ـ ۵۹۵۸ ـ ۹۶۴ ISBN: 964-5958-91-1



خیابان انقلاب، ابتدای وصال شیرازی، پلاک ۹، طبقهٔ همکف

۶۴۶۶۳۹۴ ـ ۶۴۶۰۵۹۷

صندوق پستی ۳۸۳ ـ ۱۳۱۴۵



Printed in The Islamic Republic of Iran

# فهرست

**بخش دوم ـ ترکیب‌واره‌ها (مسمط‌واره‌ها)**

**بخش سوم ـ مثنوی‌ها**

# فهرست مطلع شعرها

# پیشگفتار

**به نام خداوند فکر و سخن**

# اختر آسمان ادب

در یکی از شب‌های سرد و تاریک تبریز، در آسمان زندگی خاندان اصیل و شریفی، ستاره‌ای درخشیدن گرفت که پر تو نورش دیده و دل پدر و مادر، و ساحتِ خانه و خانواده را روشن ساخت و دیری نگذشت که این فروغ جانفزا چهاردیوار خانه را درهم نوردید و از محدودهٔ شهر نیز فراتر رفت و سراسر ایران و قلمرو زبان فارسی را فرا گرفت و جان و دل ایرانیان و فارسی‌زبانان را غرق نور و شور گردانید و اختر چرخ ادب ایران گشت.

این سخن‌سرای بلندآوازه، **رخشندهٔ اعتصامی** متخلّص به **پروین**، دختر **یوسف اعتصامی** (اعتصام‌الملک) است که در اسفندماه / ۱۲۸۵ در تبریز پا به پهنهٔ هستی نهاد و در شانزده فروردین‌ماه / ۱۳۲۰ در تهران چشم از جهان فرو بست و در شهر قم در آرامگاه خانوادگی به خاک سپرده شد و دوستداران و پاسداران شعر و ادب پارسی را در سوک و اندوهی جانکاه فرو برد و بهار، آن مهین استاد شعر فارسی به ناله و ستایش درآمد و گفت:

نهفته روی به برگ اندرون، گلی محجوب — ز باغبان طبیعت، ملول و غمگین بود
به خسروان سخن، ناز اگر فروخت، رواست — شکر لبی که خداوند طبع شیرین بود
کسی که عقد سخن را به لطف داد نظام — ز جمع پردگیان، بی‌خلاف، **پروین** بود.

و شهریار در سوکنامه‌ای، اندوهگینانه ناله سر داد که:

بلند آسمانیست دیوان **پروین** — بلند اخترانش فزون از شماره...
چه بد دیدی از بلبلان هم‌آواز — که از طرف گلزار کردی کناره؟
به هر درد و داغی توان چاره جستن — دریغا به داغ اجل نیست چاره!

**بهل شهریار!** آتش شوق پروین که اینجا دلی باید از سنگ خاره.

پروین در خانواده‌ای رشد و تربیت یافت که کانون علم و ادب و ذوق و شرف بود. پدر وی از نویسندگان و اندیشمندان و مترجمان و آزادی‌خواهان نامی صدر مشروطیّت، و نخستین رئیس کتابخانهٔ مجلس شورای ملّی بود. خانهٔ او انجمن بزرگان علم و ادب و شعر آن روزگاران، یعنی **ملک‌الشعراء بهار، علّامه دهخدا، علّامه محمد قزوینی، ادیب‌السلطنهٔ سمیعی و استاد سعید نفیسی** و جز آنان بود. پیداست که چنین محیط مناسب و ذوق‌پرور، در شکوفایی و بالندگی ذوق و نبوغ پروین چه مایه کارساز و سودبخش بوده است.

پروین نخست در محضر و مکتب پدر درس آموخت و سپس در تهران در مدرسهٔ امریکایی ادامهٔ تحصیل داد و در خردادماه / ۱۳۰۳ به اخذِ دیپلم نایل آمد.

در تیرماه / ۱۳۱۳ به اصرار پدر به خانهٔ بخت رفت؛ ولی همسر او که پسرعموی پدر و افسر شهربانی (رئیس شهربانی کرمانشاه) بود، از جهان اندیشه و احساس و ذوق و ادب پروین محجوب و فرهیخته، فرسنگ‌ها فاصله داشت؛ از این رو این پیوند نامتجانس، دیری نپایید و پس از دو ماه و نیم، پروین به خانهٔ پدر برگشت و افزون بر اثر نامطلوبی که این شکست در روحیه و آثار او پدید آورد، قطعهٔ سه‌بیتی زیر را به یادگار گذاشت که در آن، شاعر حسّاس، خانهٔ بخت را «قفس»، حریف را «خار» و خود را «مرغ گرفتار» نامیده است:

ای گل! تو ز جمعیّت گلزار چه دیدی؟ جز سرزنش و بدسری خار چه دیدی؟
ای لعل دل‌افروز! تو با این همه پرتو جُز مشتری سفله به بازار چه دیدی؟
رفتی به چمن، لیک قفس گشت نصیبت غیر از قفس ای مرغ گرفتار! چه دیدی؟

شکست و ناراحتی دیگر پروین، مرگ پدر بود که نشاط و زندگی او را درهم نوردید و او را بیش از پیش آزرده و افسرده ساخت؛ زیرا آن مرد بزرگ، افزون بر پدری، برای پروین، مقام معلّمی و استادی و مرشدی و رهبری نیز داشت. سوکنامه‌ای که وی در ماتم پدر سروده، از عالی‌ترین شعرهایی است که در گرامی‌داشت و سوک پدر سروده شده است.

پروین برخلاف شاعران دیگر در اشعار خود از خود سخن نمی‌گوید؛ امّا از لابلای اشعار، بویژه قطعاتش خطوط اصلی چهرهٔ ادبی و ذوقی و فکری و شخصیّتی او را به خوبی و روشنی توان دید.

هیچ‌یک از قشرها و رسته‌های اجتماع، از شاه و وزیر، قاضی و وکیل، حاکم و محتسب، کارگر و کشاورز، ملّاک و سرمایه‌دار، دختر یتیم، پسر بی‌مادر، پیرزن بیوه، جوان فقیر، پیر جهان‌دیده، چوپان فداکار، زن و مرد، روستایی و شهری، صیّاد و شکار، پزشک و پرستار و... از گسترهٔ اندیشه و دیدگاه ذوق و شعر او به دور نمانده است.

پروین بر خلاف همه یا بیشتر گویندگان، شعر عاشقانه نمی‌سراید و عشقی را عشق می‌خواند که حقیقی و قلبی باشد نه مجازی و لفظی:

عشق آن است که در دل گنجد | سخن است آن که همی بر دهن است
بهر معشوقه بمیرد عاشق | کار باید، سخن است این، سخن است.

امّا حقیقت این است که در سراسر سروده‌های او، عشق به انسانیت، آزادی، آزادگی، عدالت اجتماعی، علم و هنر و معرفت و تحقیق، حرکت و پویایی و کار و کارگر، بویژه عشق به قشرهای محروم و دردمند و رنج‌دیده و ستم‌کشیدهٔ اجتماع موج می‌زند.

شعر پروین، هم درمان درد دردمندان و ناتوانان و ستم‌کشان و محرومان است و هم پتک گران بر سر زورگویان و خودکامگان و جهل‌پروران و زالوان اجتماع. طبع او، دریای جوشان و خروشان عاطفه و احساس و انسانیّت است که گوهرهای تابان و گرانسنگی را بر دریابار ادب فارسی فرو می‌ریزد. قطعات او خشم درونزای برونتاب ملّت ایران است که از دلی آگاه و دردمند برخاسته است و لاجرم بر دل‌ها می‌نشیند. اشعار او غوغای نفس‌های بریده در سینه‌ها، و فریاد شکسته در گلوهای زندانیان بیگناهی است که مجال ظهور و بروز نیافته‌اند. سروده‌های او آهنگ تپش‌های دل مادر داغدیده‌ای است که فرزندش به گناه بیگناهی و یا به جرم وطن‌دوستی بر سر دار رفته و یا در زندان سربه‌نیست شده است. چکامه‌های او پژواک جنایت‌های مالکان و کارفرمایان، و بازتاب خیانت‌های حاکمان و زالوصفتانی است که مکیدن خون ملّت ایران را پیشه داشته‌اند. آری، اگر ادبیّات هر ملّتی، آیینهٔ زندگی و تاریخ آن ملّت است، دیوان پروین، آیینهٔ تمام‌نمای زندگی اکثریّت ملّت محروم و مظلوم ایران است، چه در دوران حیات شاعر و چه پیش و پس از آن روزگاران.

اینک نکاتی در قلمرو ابعاد شخصیّت و هنر و پیام پروین:

### ۱- پروین و ترجمه‌های پدر

پروین در آفرینش تابلوهای خود نه‌تنها اشعار گویندگان نامی ایران، بویژه ناصرخسرو، سنایی، عطّار، مولوی، انوری، سعدی، حافظ، ابن‌یمین، دهخدا و... را

پیشاروی خود دارد ــ که به پاره‌ای از آن‌ها اشاره خواهد شد ــ شخصیّت ادبی و علمی و فکری پدر نیز برای او چشمه‌ای است زاینده و دولتی است پاینده؛ که هم از محضر و کتابخانه و معاشران و دوستان او بهره می‌جوید و هم از ترجمه‌های او که از آثار نویسندگان و اندیشمندان نامدار غرب به فارسی برمی‌گرداند، در شعر مایه می‌گیرد. از این دسته است ۱۵ قطعه از ترجمه‌های **اعتصام‌الملک** از **ویکتور هوگو**، **هانری هانیه**، **الفیه‌ری**، **والت ویتمن**، **لئوپاردی** و دیگر شاعران و نویسندگان فرانسوی، آلمانی، انگلیسی، ایتالیایی و امریکایی که شاعر و استاد فقید سعید دکتر **مهدی حمیدی شیرازی** در اوّل جلد دوّم «دریای گوهر» آورده است. از جملهٔ آن ترجمه‌ها قطعهٔ «به یک مومیایی مصر» اثر «**اسمیت**» شاعر انگلیسی است که پروین آن را تحت عنوان «یاد یاران» بازآفرینی منظوم کرده است.

بدیهی است که شاعر در این کار به ترجمهٔ متعارف و دقیق دست نمی‌زند و حتیٰ ترجمهٔ آزاد منظوم هم نمی‌کند؛ بلکه با الهام از اصل ترجمه، آن را با دگرگونی‌ها و آب و تاب بیشتر، و پیام انسانی افزون‌تر و گیراتر به زبان شیرین شعر فارسی درمی‌آورد و بازآفرینی می‌کند و در این قطعه نیز او همین سبک را به کار گرفته و پیام کلّی اسمیت را بدون رعایت تعداد یا ترتیب بندها، در بندهای مختلف آورده است. اینک به عنوان نمونه دو بند از ترجمهٔ منثور **اعتصام‌الملک** را با ابیاتی از بازآفرینی منظوم پروین که وجوه اشتراکی دارند، در زیر می‌آوریم:

بند ۴ ـ ترجمهٔ منثور: این دست که به پهلوی تو پرچین شده، شاید با فرعون می‌گساری کرده و تعاطی اقداح نموده. شاید پشیزی به کلاه «اومه‌ر» افکنده. شاید به دعوت «سلیمان» در موقع تقدیس عبادتگاه، مشعله برداشته.

بند ۶ ـ ترجمهٔ منثور: از وقتی که جسد تو در این صندوق خوابیده است، بسی تبدیلات و انقلابات دیده‌ایم. دولت امپراتوری «روم» تأسیس شده و به انجام رسیده. عوالم تازه به عرصهٔ شهود آمده‌اند. ملل قدیم روی به انقراض نهاده‌اند. پادشاهان بیشمار در آغوش خاک آرمیده‌اند. با وجود همهٔ این‌ها تغییری به تو راه نیافته و ذرّه‌ای از گوشت تو ضایع نشده. (دریای گوهر، ج ۲، ص ۱۸):

گویی به تو داده‌اند سوگند — کاین راز، نهان کنی به لبخند
این دست که گشته است پرچین — بوده‌ست چو شاخه‌ای برومند

کرده‌ست هزار مشکل آسان / بسته‌ست هزار عهد و پیوند
شاید که به بزمگاه فرعون / بگرفته و داده ساغری چند
کو دولت آن جهانْ خداوند؟

ای مرده و کرده زندگانی! / ای زندهٔ مرده! هیچ دانی؟
بس پادشهان و سرفرازان / بردند به خاک، حکمرانی
بس رمز ز دفتر سلیمان / خواندند به دیو، رایگانی
بگذشت چه قرن‌ها، چه ایّام / گه با غم و گه به شادمانی
بس کاخ بلندپایه شد پست / امّا تو به جای همچنانی
بر قلعهٔ مرگ، مرزبانی. (دیوان پروین، ج۶، ص ۲۶۶)

**۲ـ سبک شعر پروین**

پروین از حیث قالب شعری، بیشتر، قطعه و مثنوی و قصیده سروده است و پنج قطعه ترکیب‌واره و پنج قطعه غزل نیز دارد. و از نظر ویژگی‌های لفظی و معنوی و فکری و **پیامی**، سادگی و روانی و استواری را از سبک خراسانی، و شیوایی را از سبک عراقی **گرفته** و احساس‌ها و اندیشه‌ها و پیام‌های نو را به استادی هرچه تمام‌تر در آن قالب‌های کهن ریخته و عرضه داشته است. در اشعار پروین هم ردّ پای اشعار **ناصرخسرو** را می‌توان دید و هم نشان پای آثار **سنایی** و **انوری** و **سعدی** و **مولوی** و **ابن‌یمین** و ... را. از نظر شیوهٔ بیان، بیشترِ اشعار پروین، سبک سمبولیسم را دارد و از عالی‌ترین نمونه‌های شعر سمبولیک زبان فارسی به‌شمار است. شاعر در اشعار، بویژه قطعه‌های خود، حیوانات و جمادات را سمبول انسان‌هایی قرار داده و پیام‌های خویش را از زبان آن‌ها بازگو کرده است. در شعر پروین، همه‌چیز و همه‌کس زبان باز می‌کنند و به گفتگو می‌پردازند؛ این تنها طفل یتیم و بیوه‌زن پیر و جوان فقیر نیستند که از دردهای خویش ماجراها می‌گویند، بلکه مانند کلیله و دمنه، حیوانات نیز لب به سخن می‌گشایند: بلبل و زاغ و طاووس و طوطی و پروانه و کرم و پیله و گربه و حلزون و دیگر حیوان‌ها نیز سخنگوی دردهای جامعه، و اندیشه‌ها و خواسته‌ها و پیام‌های شاعرند و فراتر از آن، جمادات نیز جان گرفته‌اند و قوّهٔ ناطقه یافته‌اند: گل‌سرخ، لاله، نرگس، آسیا، آب، پایه، دیوار، شمع، نخ، سوزن، پیراهن، شانه، آیینه، نهال و... همه و همه از دردهای نهفته و نگفتهٔ انسان‌ها، بویژه انسان‌های محروم، پرده برمی‌دارند و با

خوانندهٔ دیوان، داستان‌ها می‌گویند.

**۳ـ پایگاه ادبی پروین**

افزون بر این که پروین یکی از گویندگان نامدار و ارجمند این مرز و بوم است، می‌توان گفت پروین از سه جهت، پایگاه نخست را داراست:

۱) بزرگترین شاعرهٔ ایران است. (حدّاقل در شعر عروضی و سنّتی)

۲) بزرگترین شاعر قطعه‌سراست.

۳) بزرگترین گویندهٔ مناظره‌پرداز است.

در میهن عزیزمان ایران که مهد ذوق و ادب و شعر است، گویندگان بزرگ برتر از پروین فراوان داریم؛ که یکی از آن بزرگان معاصر، استاد سخن‌سنج و سخن‌آفرین ملک‌الشعرای بهار است؛ امّا از امتیازهای پروین یکی این است که از میان بانوان سخن‌سرا، شاعری بدین پایه و آوازه نداشته‌ایم، از **رابعهٔ قزداری**، **مهستی گنجوی**، **مستورهٔ کردستانی**، **نیمتاج خاکپور سلماسی** تا **سیمین بهبهانی** و **پروین دولت‌آبادی** و جز آنان که همگی برای ما عزیزند.

از میان گویندگان نامدار ایران، قطعه‌سرایان بزرگی چون **ناصرخسرو**، **انوری**، **سعدی**، **ابن‌یمین**، **جامی** و ... داریم؛ امّا از حیث کیفیّت و کمیّت، بویژه تنوّع موضوعات و پیام‌های انسانی، قطعه‌های پروین در این میان، شأن خاصّی دارد و مطالعهٔ قطعاتی چون: آسایش بزرگان، اشک یتیم، اندوه فقر، باد بروت، بام شکسته، برای سنگ مزار، به باغ نظم، بی‌پدر، تاراج روزگار، تهی‌دست، تیره‌بخت، حدیث مهر، دزد خانه، ذرّه، راهِ دل، روش آفرینش، سرود خارکن، سفر اشک، شکایت پیرزن، طفل یتیم، عیب‌جو، فرشتهٔ انس، فریاد حسرت، کیفر بی‌هنر، گرگ و سگ، گوهر اشک، مست و هشیار، نشان آزادگی، نکوهش بیجا، نکته‌ای چند و ...، صحّت این ادعا را گواهی است صادق.

همان‌گونه که استاد فقید ملک‌الشعرای بهار اشاره کرده‌اند، شاعران ما کمتر به صنعتِ مناظره روی آورده‌اند؛ امّا با مطالعه‌ای که نگارنده در قطعه‌ها و مثنوی‌های پروین به عمل آورده، شمار مناظره‌ها از مرز صد گذشته و به صد و دوازده قطعه رسیده است. و ما هیچ شاعری را از پیشینیان و معاصران سراغ نداریم این همه مناظره، آن هم با پیام و محتوای عالی عاطفی و تربیتی و انسانی و با قهرمانان و گفت و شنودگران گوناگون سروده باشد، هم‌چون مناظرهای زاغ و طاووس، آسیا و آب، پایه و دیوار، عالم و نادان،

عدس و ماش، گُل و خاک، خار و گل، بلبل و گل، باغبان و گل، بنفشه و باغبان، صاف و دُرد، دیوانه و زنجیر، سگ و گربه، سگ و گرگ، بزرگمهر و نوشیروان، آب و آتش، سپیدار و تبر، مار و مور، ابر و گُل، شاهد و شمع، موش و گربه، جغد و طوطی، جعل و زغال، کوه و کاه، دلو و طناب، تابه و دیگ، برف و بوستان، جوان و پیر، ذرّه و خورشید، نخ و سوزن، سیر و پیاز، روباه و ماکیان، دزد و قاضی، مست و محتسب، گدا و خدا، بلبل و مور، مور و سلیمان، درویش و گنج، امید و نومیدی، دزد و خفّاش، غنچه و گل، دیده و دل، گوهر و سنگ، عاقل و دیوانه، تیر و کمان، ماهی‌خوار و ماهی، گل و شبنم، کعبه و دل، کرباس و الماس و ...

## ۴ـ سادگی و روانی و یکدستی شعر پروین

از ویژگی‌های شعر پروین، سادگی و روانی و نیز یکدستی اشعار اوست و همین ویژگی‌ها یکی از انگیزه‌ها و علّت‌های اقبال مردم، بخصوص نسل جوان به شعر اوست؛ واژه‌ها و ترکیب‌ها و تعبیرهای درشت و دشوار و ناهموار، صور خیال دور از ذهن، و دیگر پیچیدگی‌های لفظی و معنوی در این دیوان بسیار اندک و نادر است و: النّادر کالمعدوم. مطالعهٔ قطعه‌های گوناگون و نیز تک‌بیتی‌هایی که در پایان همین دیباچه آمده، نمونه‌ای است روشن.

## ۵ـ فروتنی پروین

یکی از خصوصیّات و سجایای اخلاقی پروین، فروتنی و خاکساری اوست. وی نه تنها خود را برتر از همهٔ گویندگان معرفی نکرده و دیگران را ریزه‌خور خوان طبع خود نشمرده، بلکه گفتهٔ خود را «نه در خور ارباب فضل» و دیوان خویش را «صحیفهٔ ناچیز» و سخن خویش را «صفر» نامیده است که در برابر اعداد به شمار است و نیز خود را کمتر از ذرّه نامیده است:

چکامه و سخن من به صفر می‌مانست / که در برابر اعداد در شماری بود

نبود در خور ارباب فضل، گفتهٔ من / در این صحیفهٔ ناچیز، یادگاری بود.

به کوه شوق گذاری نمی‌کنی پروین! / **چو ذرّه نیز ره و رسم را نمی‌دانی.**

و نه‌تنها خود از تکبّر بیزار و بری است، بلکه تکبّر و خودپرستی و خودخواهی و خودکامی دیگران را نیز می‌نکوهد و می‌کوبد:

... بتر ز دیوپرستی‌ست **خودپرستیدن**.

و یا:

... هنروران نپسندند **خودپرستیدن**.

و یا:

چه حاصل از هنر و فضل مردم **خودبین** خوشم که هیچم و همچون تو نیستم **خودخواه**.

یکی دیوار ناستوار بی‌پایه‌ست **خودکامی** اگر بادی وزد، ناگه گذارد رو به ویرانی.

## ۶- دردآشنایی پروین

روشن‌ترین ویژگی پیام و محتوای شعر پروین، دردآشنایی و اظهار همدردی او با دردمندان و ناتوانان و محرومان و بیدادزدگان اجتماع است. عاطفه و احساس و همدردی در سراسر اشعار او موج می‌زند؛ از این دسته‌اند اشعار نغمهٔ رفوگر، پند بزرگ به فرزند، اشک یتیم، بی‌پدر، رنج نخست، طفل یتیم، شکایت پیرزن، قلب مجروح، تیره‌بخت، اندوه فقر، تهی‌دست، نغمهٔ خوشه‌چین و ...

## ۷- علم و هنر و معرفت و ادب در شعر پروین

او سخت عاشق علم و هنر و معرفت است و به هر مناسبتی به ستایش آن سه می‌پردازد و افزون بر قطعه‌های علم سرمایهٔ هستی است، هنر و علم کیمیاست، فضل سرمایهٔ بزرگی است، فضل چراغ دلفروز است و ... که در این زمینه سروده است، در اشعار دیگر نیز از علم و عالم، هنر و هنرمند تحسین‌ها کرده است؛ از جمله می‌گوید:

به هنر کوش که دیبای هنر هیچ بافنده به بازار نداشت.

آن را که دیبهٔ هنر و علم در بر است فرش سرای او چه غم از آن که بوریاست.

از **کمال** و **هنر** جان تو شوی کامل...

پروین، شراب **معرفت** از جام **علم** نوش...

جان چو کان آمد و **دانش**، گهرش پروین! ...

یاری از **علم** و **هنر** خواه چو در مانی ...

زیب یابد سر و تن از **ادب** و **دانش** ...

تا پای بُوَد رهِ **ادب** می‌رو تا دست بُوَد درِ **هنر** می‌زن.

جهل، چون شب‌پره و علم چو خورشید است نکند هیچ جز این نور، گریزانش.

**۸ـ تحقیق در شعر پروین**

پروین در اشعار خود بارها و بارها تحقیق را می‌ستاید و خوانندگان را بسوی تحقیق فرامی‌خواند؛ از جمله می‌گوید:

آن‌کاو شناخت کعبهٔ **تحقیق** راکه چیست — در راه خلق، خار مغیلان نمی‌شود.
ای خوشا سودای دل از دیده پنهان داشتن — مبحث **تحقیق** را در دفتر جان داشتن.
به غیر از گلشن **تحقیق**، پروین! — چه باغی از خزان بوده‌ست ایمن؟

**۹ـ تلاش و کار و کارگر**

پروین در بسیاری از شعرهایش خوانندگان را به کار و تلاش فرا می‌خواند و به ستایش کار و دفاع از حقّ کارگر می‌پردازد. قطعات سعی و عمل، ای رنجبر، و نیز ابیات زیر از این دست است:

بگفت قدر کسی را نکاست **سعی و عمل**...
**کارگران** طعنه می‌زنند به کاهل...
**کارگر** هرکه هست محترم است...
جمله آنان راکه چون زالو مکندت خون بریز — وندر آن‌خون، دست‌و‌پایی‌کن‌خضاب‌ای رنجبر!

**۱۰ـ پند و حکمت و ارشاد و راهنمایی**

پروین با این که زن و جوان است، امّا همچون پیرمردی جهان‌دیده و فرزانه و دلسوز، همه‌جا به ارشاد و راهنمایی خوانندگان لب می‌گشاید. قطعه‌های روشندل کپست، باد بروت، نیکی دل، حقیقت و مجاز، حدیث نیک و بد، سرود خارکن، چند پند، تدبیر پایان از آغاز، هم‌نشین خرد، صفت پاکی که را سزد؟، خون دل، ای بیخبر!، گفتهٔ نفس، دزد خانه، کارهای ما، جمال حق، شمع راه، شرط نیک‌نامی، آسایش بزرگان، پیک پیری، گره گشای، جان و تن، کارآگاه، تیمارخوار و ... و همهٔ قصیده‌ها و مناظره‌ها نمونه‌هایی از اشعار ارشادی پروینند و ابیات زیر، نمونه‌های دیگر:

هزار کاخ بلند ار بنا کند صیّاد — بهای خار و خس آشیان ویرانی‌ست.
به صحرا سرود این چنین خارکن: — که از کندن خار، کس خوار نیست.
عاقل از کار، بزرگی طلبید — تکیه بر بیهده گفتار نداشت.
جهل و حرص و خودپسندی، دشمن آسایشند — زینهار از دشمنان دوست‌صورت، زینهار!

### ۱۱ـ آز و هوا

از صفت‌های زشت و نکوهیده‌ای که پروین سخت آن‌ها را نکوهیده است، دو خوی زشت آز و هواست. از جمله گوید:

**آز و هوا** که راه به هر خانه کرد، سوخت — از بـــهر خـانهٔ تـو نگـهبان نـمی‌شود.

دام در ره نِهْ **هوا** را تا نـیفتادی بـه دام — سنگ بر سر زن **هوس** را تا نگشتی سنگبار

به **حرص و آز** مبر فرصت عزیز به سر ...

مرا حدیث **هوا و هوس** مکن تعلیم ...

جامهٔ رنگین ما **آز و هواست** ...

### ۱۲ـ عاطفهٔ پروین

پروین، آیت مهر و عاطفه و عطوفت است. اوج موج عاطفهٔ او را در سوکنامهٔ پدرش می‌توان دید و نمونه‌های دیگری را پیش از این (دردآشنایی پروین) دیدیم. او نه‌تنها نسبت به انسان‌ها، حتّیٰ نسبت به حیوان‌ها نیز در شعر خود عاطفه و همدردی نشـان می‌دهد. و از نمونه‌های مهر و عاطفهٔ او نسبت به حیوانات، قطعه‌های ای مـرغک، ای کودک، سپید و سیاه، بام شکسته، کودک آرزومند را می‌توان نام برد و به عنوان نمونه به بیت‌های زیر می‌توان بسنده کرد:

بادی وزید و لانهٔ خردی خـراب کـرد — بشکست بامکی و فرو ریخت بر سری

نـــاچیز گشت آرزوی چـــند سـاله‌ای — دور اوفتاد کـودک خُـردی ز مـادری.

کـبوتری سـحر انـدر هـوای پـروازی — به بـام لانـه بـیاراست پَـر، ولی نـپرید

رسید بَر پَرش از دور، ناوکی جان‌سوز — مُبَرهن است کز آن طعنه بر دلش چه رسید.

از ســـــاحت پـــاک آشــــیانی — مـــــرغی بـــپرید ســوی گــلزار...

تــــــیری بـــجهید از کـــمانی — چـــون بــرق جــهان ز ابـــر آذار ...

فرزند مگر نداشت صیّاد؟!

ای گربه! ترا چه شد کـه نـاگـاه — رفـــتیّ و نـــیامدی دگـــربار ...

ای گـــم شـــدهٔ عـــزیز! دانـــی — کـز یـاد نـمی‌شوی فـرامـوش؟

### ۱۳ـ زن در شعر پروین

زن در شعر پروین پایگاه والا و ارجمندی دارد. شاعر، زن را فرشتهٔ انس می‌خواند و

با مرد، برابر می‌داند و به ستایش او می‌پردازد؛ بخصوص مقام مادری او را بسیار باارزش می‌شمارد و می‌ستاید. از جمله در قطعهٔ «فرشتهٔ انس» می‌گوید:

در آن سرای که زن نیست، انس و الفت نیست — در آن وجود که دل مُرد، مرده است روان
به هیچ مبحث و دیباچه‌ای قضا ننوشت — برای مرد، کمال و برای زن، نقصان...
فرشته بود زن آن ساعتی که چهره نمود — فرشته بین که بر او طعنه می‌زند شیطان
چو مهر گر که نمی‌تافت زن به کوه وجود — نداشت گوهری عشق، گوهر اندر کان.

و در مقام مادر گوید:

شیرین نشد چو زحمت مادر، وظیفه‌ای — فرخنده‌تر ندیدم از آن، هیچ دفتری
دامنِ مادر، نخست آموزگار کودک است — طفلِ دانشور، کجا پرورده نادان مادری؟!
گل اگر بود، مادرِ من بود — چون که او نیست، گل به گلشن نیست.

## ۱۴- پروین و وصف طبیعت

پروین در وصف طبیعت همچون فرخی سیستانی ید بیضا می‌کند. اینک چند بیت به عنوان نمونه در وصف زمستان، نسیم و شب:

دگرباره شد از تاراج بهمن — تهی از سبزه و گل، راغ و گلشن
پری‌رویان ز طرف مرغزاران — همه یک‌باره برچیدند دامن
هوا مسموم شد چون نیش کژدم — جهان تاریک شد چون چاه بیژن
بنفشه بر سمن بگرفت ماتم — شقایق در غم گل کرد شیون
به سختی گشت همچون سنگ خارا — به باغ، آن فرش همچون خزّ ادکن...

---

سپیده‌دم نسیمی روح‌پرور — وزید و کرد گیتی را معنبر
به رخسار و به تن، مشاطّه کردار — عروسان چمن را بست زیور
گرفت از پای، بند سرو و شمشاد — سترد از چهره، گَردِ بید و عَرعَر ...

---

شباهنگام کاین فیروزه گلشن — ز انوار کواکب گشت روشن
غزال روز پنهان گشت از بیم — پلنگ شب برون آمد ز مکمن
جهان را سوک بگرفت و شباویز — بسان سوکواران کرد شیون...

### ۱۵ـ پروین و گل:

پروین همانند همهٔ سخن‌سرایان، عاشق گل است و در مناسبت‌های گوناگون به وصف و ستایش آن پرداخته و گاهی آن‌ها را با هم یا با حریف دیگری به مناظره نشانده است؛ از این دست است مناظره‌های بلبل و گل سرخ، بلبل و گل، لاله و نرگس، گل و خاک، خار و گل، بلبل و گل، باغبان و گل، سرو و گل، بنفشه و باغبان، بنفشه و لاله، گل و خار، ابر و گل، گل و بلبل، گل زرد و گل سپید، گل و آب روان، گل گلشن و گل خودرو، غنچه و گل، صاحب‌دل و گل پژمرده، گل سرخ و ابر، گل و شبنم، نوگل و خار.

و اینک چند بیت حاوی نام و وصف گل‌ها:

بنفشه بر سمن بگرفت ماتم — شقایق در غم گل کرد شیون
سترده شد فروغ روی نسرین — پریشان گشت چین زلف سوسن.
فرو شستند چینِ زلف سنبل — بیفشاندند گَرد از چهرِ سوسن.
برای خواب سرو و لاله و گل — چه شب‌ها کرده‌ام شب‌زنده‌داری.

### ۱۶ـ صور خیال و تعبیرات

افزون بر شعرهای سمبولیک که در آن‌ها حیوانات و جمادات به سخن درآمده‌اند و طبعاً استعاره و کنایه و مجاز به‌کار گرفته شده‌اند، در این اشعار و دیگر سروده‌های پروین، از گونه‌های مختلف صور خیال اعم از تشبیه و استعاره و کنایه و مجاز و ایهام و نیز تعبیرات بدیع و زیبا استفاده شده است؛ امّا پروین هرگز در این راه، تعمّد و تصنّع روا نداشته و همهٔ آن‌ها به طور طبیعی به‌کار رفته‌اند و خللی به روانی و سادگی شعر او وارد نساخته‌اند.

اینک چند نمونه از این‌گونه صناعات و تعبیرات:

من زبون گشتم به چنگال دو گرگ — روز و شب گرگند و گیتی مکمن است.
زمانه گشت چو عطّار و خون هر سگ و گرگ — فروخت بر همه و گفت مشک تاتاری‌ست.
عمر، دهقان شد و قضا، غربال — نرخ ما نرخ گندم و کاهی‌ست
ماکیان وجود را چه امان؟ — تا که مانند چرخ، روباهی‌ست.
لعل من چیست؟ عقده‌های دلم — عِقد خونین به هیچ مخزن نیست.
گل من، خارهای پای من است...

روبَـــهِ روزگـــار خـــواب نکـــرد تـــا کـــه ایـن قـلعه، پـاسبانی داشت.
اشک، طـرف دیـده را گـردید و رفت اوفـــتاد آهســـته و غـــلتید و رفت.
رنـــجشی مـــا را نـــبود انـــدر مـــیان کس نـمی‌دانـد چـرا رنـجید و رفت؟!
قـــاصد مـعشوق بـود از کـوی عشـق چـــــهرهٔ عشّـــاق را بـــوسید و رفت.
به کنج مطبخ تاریک، تابه گفت به دیگ: که از ملال نمردی، چه خیره‌سر بودی!
جسم، چون کودک و جان است وِرا دایه عقل، چون مادر و علم است وِرا دختر.
جهل، چون شب‌پره و علم، چو خورشید است...
ز بیم، چشم زحل، خون ناب ریخت به خاک چو شاخ بـید بـلرزید زهـرهٔ رخشـان.
پـــری‌رویان ز طـــرفِ مـــرغزاران هـــمه یک‌بـــاره بـــرچـــیدند دامـن.

**۱۷ـ اوزان و بحور عروضی**

پروین در شعر خویش اوزان و بحور گوناگون عروض فارسی را به استخدام گرفته؛ حتّی اوزان سنگین و کم‌کاربرد که چندان با ذوق ایرانیان سازگار نیست و در دیـوان سعدی و حافظ آن‌ها را نمی‌بینیم و یا کمتر می‌بینیم.

قطعه‌ها و غزل‌ها و ترکیب‌واره‌ها و تک‌بیتی‌ها همگی در اوزان و بحور رایج و روان و خوش‌آهنگ پرداخته شده و مثنوی‌ها در پنج بحر و وزن زیر:

۱) **بحر سریع مطوّی موقوف** (مکشوف)، چون:

آن نشنیدید که در شیروان ... = مفتعلن، مفتعلن، فاعلان (فاعلن)

۲) **بحر رمل مسدّس محذوف** (مقصور)، چون:

این‌چنین خواندم که روزی روبهی... = فاعلاتن، فاعلاتن، فاعِلُن (فاعلان)

۳) **بحر متقارب مثمّن محذوف** (مقصور)، چون:

به الماس می‌زد چکش زرگری... = فعولن، فعولن، فعولن، فَعَل (فعول)

۴) **بحر هزج مسدّس محذوف** (مقصور)، چون:

به بام قلعه‌ای، باز شکاری... = مفاعیلن، مفاعیلن، فعولُن (فعولان)

۵) **بحر مجتّث مثمّن مخبون محذوف** (مقصور):

کبوتری، سحر اندر هوای پروازی... = مفاعلن، فعلاتن، مفاعلن، فَعِلُن (فَعِلان)

امّا در قصیده‌ها گاهی به سبک ناصرخسرو و دیگر بزرگان پیشین، اوزان سـنگین برگزیده است؛ مانند سه قصیده به مطلع‌های زیر که به ترتیب در بحور و اوزان متقارب

مثمّن سالم، هزج مسدّس سالم، مضارع مسدّس اخرب مکفوف پرداخته شده است:
رهاییت باید، رها کن جهان را ... = فعولن، فعولن، فعولن، فعولن.
یکی پرسید از سقراط کز مُردن چه خواندستی؟... = مفاعیلن، مفاعیلن، مفاعیلن، مفاعیلن.
ای دل! عبث مخور غم دنیا را ... = مفعولُ فاعلاتُ، مفاعیلن.
و از این قبیل است قصیده‌هایی که در وزن، بیشتر از ناصرخسرو استقبال شده است و مطلع آن‌ها چنین است:

ای دل! فلک سفله، کج‌مدار است — صد بیم خزانش به هر بهار است.
شالودهٔ کاخ جهان بر آب است — تا چشم به هم برنهی خراب است.
آن کس که چو سیمرغ، بی‌نشان است — از رهزن ایّام در امان است.
کارها بود در این کارگه اخضر — لیک دوک تو نگردید از این بهتر.
نَفْس گفته‌ست بسی ژاژ و بسی مبهم — بِهْ کز این پس کندش نطقِ خرد ابکم.
حاصل عمر تو افسوس شد و حرمان — عیب خود را مکن ای دوست، ز خود پنهان.
سود خود را چه شماری؟ که زیانکاری — ره نیکان چه سپاری؟ که گرانباری.
ای شده سوختهٔ آتش نفسانی! — سال‌ها کرده تباهیّ و هوس‌رانی.

## ۱۸ـ استفاده از ضرب‌المثل‌ها

پروین در شعر خود از ضرب‌المثل‌ها نیز غافل نیست و آن‌ها را عیناً یا با تصرّفاتی در شعر خود می‌آورد؛ از آن جمله است:

چو کار تو ز امروز مانَد به فردا — چه کاری کنی چون به فردا نمانی؟
حساب خود نه کم گیر و نه افزون — منه پای از گلیم خویش بیرون.
روز می‌بینی تو و من روزگار — کار می‌بینی تو و من عیب کار.
گرچه گِرد است به دیدن، گِردو — نه هر آن گِرد که دیدی، گِردوست.
دانی که نوشداروی سهراب کی رسید؟ — آن‌گه که او ز کالبدی بیشتر نداشت.
... هرکه چَه کند در افتاد به چاه اندر.

## ۱۹ـ پروین و پیامبران و بزرگان تاریخ

پروین در بسیاری از شعرهای خود به پیامبران و اندیشمندان و دانشمندان و

فرمانروایان تاریخ اشاره و تلمیح دارد که به عنوان نمونه به یکی دو مورد بسنده می‌شود:

ای خوشا مستانه سر در پای دلبر داشتن!...

**آب حیوان** یافتن بی‌رنج در **ظلمات دل** زان همی نوشیدن و یاد **سکندر** داشتن...

ای خوش از تن کوچ کردن، خانه در جان داشتن...

همچو **عیسی** بی‌پر و بی‌بال **بر گردون شدن**

همچو **ابراهیم** در آتش، **گلستان** داشتن

کشتی صبر اندر این دریا درافکندن چو **نوح**

دیده و دل، فارغ از **آشوب طوفان** داشتن...

همچو پاکان، گَنج در کُنج قناعت یافتن

مورِ قانع بودن و ملک **سلیمان** داشتن...

**عصا** را **اژدها** بایست کردن، **شعله** را گلزار

تو با دعوی گه **ابراهیم** و گاهی **پورعمرانی**.

رفت می‌باید وزین آمدن و رفتن

نشد آگه نه **ارسطو** و نه **افلاطون**.

**شدّاد** نماند در شماری با کار قضا نکرد کاری

**نمرود** و بلندْ **بُرج بابل** شد خاک و برفت با غباری.

**۲۰- پروین و پیروی و استقبال و بهره‌گیری از شاعران بزرگ**

همان‌گونه که در آغاز سخن، اشارت رفت، پروین دیوان همهٔ سخنوران نامی ایران را خوانده و از نظر قالب و لفظ و معنی و پیام و فنون ادبی از آن‌ها مایه گرفته است. اینک به عنوان نمونه به چند تن از این بزرگان اشاره می‌شود:

**۱) ناصرخسرو**- افق دید این دو شاعر به هم نزدیک است و شعر پروین از نظر پیام‌های انسانی و ناله‌ها و نقدها از حاکمان ستمگر و خودفروش، عالمان ریاکار و دین‌فروش و هم‌چنین دیگر قشرهای فاسد اجتماع، هم‌سویی و هم‌گونی چشم‌گیری با اشعار بلند ناصرخسرو دارد. و افزون بر آن، در قصیده‌هایی به استقبال **ناصرخسرو** رفته است. از آن جمله است:

**ناصرخسرو:** ای روی داده صحبت دنیا را

شادان و برفراشته آوا را

**پروین:** ای دل، عبث مخور غم دنیا را
فکرت مکن نیامده فردا را
**ناصرخسرو:** مرد را خوار چه دارد؟ تن خوش خوارش
چون ترا خوار کند، چون نکنی خوارش!
**پروین:** ای شده شیفتهٔ گیتی و دورانش!
دهر، دریاست، بیندیش ز طوفانش.
**ناصرخسرو:** این روزگار بی‌خطر و کار بی‌نظام
وام است بر تو گر خبرت هست، وام، وام!
**پروین:** در خانه، شحنه خفته و دزدان به کوی و بام
ره، دیولاخ و قافله بی‌مقصد و مرام.
**ناصرخسرو:** غریبی می چه خواهد یارب! از من؟
که با من روز و شب بسته‌ست دامن.
**پروین:** دگرباره شد از تاراج بهمن
تهی از سبزه و گل، راغ و گلشن.
**ناصرخسرو:** ای افسر کوه و چرخ را جوشن!
خود تیره به روی و فضل تو روشن.
**پروین:** دزد تو شد این زمانهٔ ریمن
آن بِهْ که نگردی‌اش به پیرامن.
**ناصرخسرو:** بگذر ای باد دل‌افروز خراسانی!
بر یکی مانده به یمگان دَرِه، زندانی.
**پروین:** ای شده سوختهٔ آتش نفسانی!
سال‌ها کرده تباهیّ و هوس‌رانی.
**ناصرخسرو:** جهانا! مرا خیره مهمان چه خوانی؟
که تو میزبانی نه بس نیک خوانی.
**پروین:** بسوز اندر این تیه ای دل! نهانی
مخواه از درخت جهان، سایه‌بانی.

و ← گفتار اوزان و بحور عروضی (ص ۳۰)

**۲) سعدی** ـ پروین از دید نکته‌های ارشادی و اندرزی، بیش از همه به سعدی نظر دارد. اینک چند نمونه:

**سعدی:** ترک دنیا به مردم آموزند — خویشتن سیم و غلّه اندوزند.

**پروین:** ای آن که راستی به من آموزی! — خود در ره کج از چه نهی پا را.

**سعدی:** سعدی! مگر از خرمن اقبال بزرگان — یک خوشه ببخشند که ما تخم نکشتیم.

**پروین:** نیکی چه کرده‌ایم که تا روزی — نیکو دهند مزد عمل، ما را؟

**سعدی:** نام نیکو گر بماند ز آدمی — بِهْ کز او ماند سرای زرنگار.

**پروین:** خوش آنکه نام نکویی به یادگار گذاشت ...

**سعدی:** چو بینی یتیمی سرافگنده پیش

مده بوسه بر روی فرزند خویش

**پروین:** نزد من [یتیم] دختر خود را بوسید [پدر]

بوسه‌اش کار دوصد خنجر کرد.

**۳) حافظ:**

**حافظ:** دهقان سال‌خورده چه خوش گفت با پسر:

کای نور چشم من بجز از کشته ندروی.

**پروین:** هرچه کنی کشت، همان بدروی ... ـ و نیز:

مزروع تو گر تلخ یا که شیرین — هنگام درو حاصلت همان است.

**حافظ:** تکیه بر اختر شبگرد مکن کاین ایّام — تاج کاووس ربود و کمر کیخسرو.

**پروین:** تکیه بر اختر فیروز مکن چندین — ایمن از فتنهٔ ایّام مشو چندان.

**حافظ:** دایم گل این بستان شاداب نمی‌ماند — دریاب ضعیفان را در وقت توانایی.

**پروین:** چو نیروی بازوت هست ای توانا! — به درماندگان رحم کن تا توانی.

**حافظ:** گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود

طلب از گم‌شدگان لب دریا می‌کرد.

**پروین:** مقصد عافیت از گم‌شدگان پرسی

رو که بر گم‌شدگان خویش تو برهانی.

**۴) گویندگان دیگر:**

**دقیقی:** ز دو چیز گیرند مر مملکت را — یکی پرنیانی، یکی زعفرانی...

**پروین**: دلیــران گـرفتند اقـطار عــالم — بــه شــمشیر هـندی و تـیغ یـمانی...
**منوچهری**: شبی گیسو فرو هشته به دامن — پــلاسین مــعجر و قــیرینه گــرزن.
**پروین**: دگـرباره شـد از تـاراج بـهمن — تــهی از ســبزه و گـل، راغ و گـلشن
**خیّام**: بهرام که گور می‌گرفتی همه عمر — دیدی که چگونه گـور، بـهرام گـرفت؟
**پروین**: اگر حکایت بهرام گور می‌پرسی — شکار گور شد ای دوست! عاقبت بهرام.
**خیّام**: هر سبزه که بر کنار جویی بوده‌ست — گویی که خط فرشته‌خویی بـوده‌ست.
**پروین**: برگ گل یا بَرِ گلرُخساری‌ست — خاک و خشتی که به برج و بـاروست.
**خاقانی**: هان ای دل عبرت‌بین! از دیده عبر کن، هان
ایــــوان مـــدایـــن را آیـــینهٔ عـــبرت دان...
**پروین**: ز ایوان مدایـن هـنوز پـیدا — بس قصّهٔ پـنهان و آشکـار است ...
**صائب**: من از بیقدری خار سر دیوار دانستم
که ناکس، کس نمی‌گردد از این بالانشینی‌ها.
**پروین**: پست اندیشه، بزرگی نکند هرگز — گرچه یک عمر دهی جای بـزرگانش.
**دهخدا**: یاد آر ز شمع مرده یاد آر!
**پروین**: او پنج قطعه ترکیب‌واره در استقبال و پیروی از این ترکیب‌وارهٔ عـلامهٔ فـقید علی‌اکبر دهخدا سروده است که در چهار قطعهٔ آن، هم در وزن و هم در سبک و قالب عیناً از دهخدا تقلید شده و در پنجمی (یاد یاران) با اندکی تفاوت.

### ۲۱- پروین و سخن‌سنجان و سخن‌شناسان

پروین اعتصامی از گویندگانی است که سخن او نه‌تنها قـبول عـامّه یـافته، بـلکه صاحب‌نظران و سخن‌شناسان و سخن‌سنجان نیز دربارهٔ شخصیت و شعر او به کند و کاو و پژوهش و نقد پرداخته و داد سخن داده‌اند. افزون بر مقدّمهٔ محقّقانه و عالمانه‌ای که استاد فقید ملک‌الشعرای بهار بر دیوان وی نوشته، مقاله‌ها و نقدها و ستایش‌های فراوانی در این زمینه نگارش یافته که آقای مسعود جوادیان کتابشناسی آن را در مجلّهٔ فرهنگ، شمارهٔ ۱۴، پاییز / ۱۳۷۲ درج کرده و آقای دکتر حشمت مؤیّد به سال ۱۳۶۵ کتابشناسی دیگری را همراه چاپ دیوان پروین ارائه نموده است.

خـانم دکـتر روح‌انگـیز کـراچـی اخـیراً (پـاییز / ۱۳۷۶) کـتابی تـحت عـنوان

«کتاب‌شناسی توصیفی پروین اعتصامی» تألیف کرده و در آن ۲۶ چاپ از دیـوان و گزیدهٔ اشعار پروین با ۲۴۲ کتاب، پایان‌نامهٔ تحصیلی و نشریّه به اضافهٔ ۱۵ سخنرانی حاوی شرح حال و نقد و بررسی اشعار پروین را همراه چکیده‌ای از نظرها و نقدهای صاحب‌نظران و سخن‌سنجان آورده است؛ از آن بزرگانند:

**یحیی آرین‌پور، عبدالحسین آیتی، اخوان ثالث، دکتر محمد استعلامی، دکتر اسلامی ندوشن، ابوالفتح اعتصامی، یوسف اعتصامی، دکتر رضا براهنی، ملک‌الشعراء بهار، سیمین بهبهانی، دکتر تکمیل همایون، دکتر زهرا خانلری (کیا)، مسعود جوادیان، دکتر خالقی راد، ولی‌الله درودیان، عبدالعلی دست‌غیب، علّامه علی‌اکبر دهخدا، سیمین دانشور، دکتر رعدی آذرخشی، دکتر عبدالحسین زرّین‌کوب، دکتر قدمعلی سرّامی، دکتر سلطانی گرد فرامرزی، سهیلی خوانساری، دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی، دکتر رضازادهٔ شفق، دکتر عیسی صدیق، دکتر لطفعلی صورتگر، دکتر ذبیح‌الله صفا، عبرت نایینی، دکتر خسرو فرشیدورد، نصرت‌الله فتحی، علامه محمد قزوینی، دکتر جلال‌الدّین کزّازی، کشاورز صدر، گلچین معانی، محمّدعلی مدرس، مؤیّد شیرازی، استاد سعید نفیسی، دکتر عبدالحسین نوایی** و ... این کتاب، گنجینهٔ گران‌بهایی است برای شناخت پروین و هنر پروین.

### ۲۲ـ تک‌بیتی‌های برگزیده از دیوان پروین

همان‌گونه که در پیش اشاره شد، اشعار پروین یکدست است و غثّ و سمین را در آن، راهی نیست؛ امّا بی‌مناسبت ندیدم، تک‌بیتی‌هایی را که در هنگام مطالعه یادداشت کرده بودم، به عنوان حسن ختام به پیشگاه خوانندگان گرامی عرضه کنم:

دزد اگر شب، گرم دُزدی کردن است / دُزدیِ حکّام، روز روشن است.
قصرِ رفیع معرفت و کاخِ مردمی / در خاکدانِ پست جهان، برترین بناست.
از مهر دوستان ریاکار، خوش‌تر است / دشنام دشمنی که چو آیینه، روبروست.
هزار کوه گَرَت سدِّ ره شوند، برو / هزار رَهْ گرت از پا درافکنند، نایست...
هزار چشمهٔ روشن، هزار بِرکهٔ پاک / بهای یک رگ و یک قطره خون‌چکیدن نیست.
نسّاج روزگار در این پهنْ بارگاه / از بهر ما قماشی از این خوبتر نداشت.
نیک‌بخت آن توانگری که به دل / غم مسکین ناتوانی داشت.
زهد با نیّت پاک است نه با جامهٔ پاک / ای بس آلوده که پاکیزه ردایی دارد.

به معمارِ عقل و خرد تیشه دِه
که تا خانهٔ جهل ویران کند.

دین از تو کار خواهد و کار از تو راستی
این دَرد با مباحثه درمان نمی‌شود.

دزدِ زر بستند و دزدِ دین رهید
شحنه، ما را دید، قاضی را ندید.

حاکم شرعی که بهر رشوه فتوا می‌دهد
کی دهد عرض فقیران را جواب، ای رنجبر!؟

سورِ موش است، اگر گربه شود بیمار
عید گرگ است، اگر شیر شود لاغر.

چو گرگ حیله‌گر، اندر لباس چوپان شد
شبان بگوی که تا چشم پوشد از اغنام.

چگونه راهنمایی؟ که خود گمی از راه
چگونه حاکم شرعی؟ که فارغی ز احکام.

واعظیم، امّا نه بهر خویشتن
از برای دیگران بر منبریم.

عالمی و بهره‌ایت نیست ز دانش
رَهروی و توشه‌ایت نیست در انبان.

ز آهو، دل، از مطبخی، دست سوزد
که تا گردد آماده روزی، کبابی.

درخت جور و ستم هیچ برگ و بار نداشت
اگر که دست مجازات می‌زدش تبری.

عوامت دست می‌بوسند و تو پابند سالوسی
خواصت شیر می‌خوانند و تو از گربه، ترسانی.

## ۲۳ـ شیوهٔ تنظیم اشعار

برای این که خوانندگان گرامی، قطعه‌ها و بیت‌های مورد نظرشان را زودتر و آسان‌تر پیدا کنند، در تنظیم اشعار، ترتیب زیر به کار گرفته شد:

۱) چون قطعه‌ها و قصیده‌ها و غزل‌ها از لحاظ داشتن قافیه و ردیفِ مشترکِ بیت‌ها یک واحد همسان هستند، آن‌ها را با هم و به ترتیب حروف آخر ابیات به دنبال هم آوردیم.

۲) مثنوی‌ها و ترکیب‌واره‌ها و تک‌بیتی‌ها به ترتیب حروف اول مطلع (بیت نخستین) آورده شد.

۳) برای همهٔ شعرها اعمّ از قطعه، قصیده، غزل، مثنوی و ترکیب‌واره، کشف‌الابیاتی به ترتیب حروف نخستین مطلع قرار دادیم و خود مطلع را عیناً آوردیم.

۴) قطعه‌ها و غزل‌ها و... همگی عنوان داشتند؛ امّا قصیده‌ها فاقد عنوان بودند؛ برای این که خواننده پیش از آغاز مطالعه نسبت به محتوا و پیام قصیده‌ها نیز آمادگی ذهنی داشته باشد، با الهام از محتوای آن‌ها، برای هر یک عنوانی برگزیدیم.

۵) برای همهٔ شعرها «عنوان‌نما» ترتیب داده شد، یعنی عنوان‌ها به ترتیب حروف نخستین آن‌ها در فهرستی قرار گرفتند.

❊ ❊ ❊ ❊

سخن را به پایان می‌برم و از آقای **مهندس فیّاضی** مدیر فرهنگ‌دوست نشر قطره که بنده را تکلیف و تشویق به کار فرمودند و برادر ارجمند دانشمندم آقای **دکتر حسن انوری** که نکته‌های سودمندی را یادآوری فرمودند، سپاس‌ها دارم و برای همهٔ اهل ادب و ادب‌دوستان و یکایک ملّت سرفراز ایران، شادی و شادکامی و پیروزی آرزو دارم.

**حسن احمدی گیوی**
**بهمن ماه ۱۳۷۶**

# دیباچهٔ

# ملک‌الشعراء بهار

بسمه تعالی

در این روزها یکی از دوستان، گُلدسته‌ای از اَزهارِ نُوشکفته به دستم داد و مِـنّتی بـر گردنم نهاد. دستم از آن رنگین گشت و دامنم مُشک‌آگین. بویِ گُلم چنان مَست کرد کـه دامنم از دست بِرفت.

این گُلدستهٔ روح‌نواز، عبارت بود از قصاید و قطعات شاعرهٔ شیرین‌زبان معاصر، خانم پروین اعتصامی، که به تازگی از طبع برآمده و نخستین بار مباشر طبع آن دیوان، حقیر را به مطالعهٔ آن آشنا ساخت. ملاحظهٔ چند صفحه از این دیوان و مشاهدهٔ سبک متین و شیوهٔ استوار و شیوایی بیان و لطافت معانی آن، چنانم بفریفت که تنها این کتاب را پـیش روی نهاده و هر مشغله که بود پس پشت افکندم و تمامت آن را خوانده، لذتی موفور بردم.

از آنجا که دوستی اشاره کرد دیباچه‌ای بر این دیوان بنویسم، انجام مقصود را با نـظر کنجکاوی در اجزاء کتاب نگریستم و یادداشتهایی آماده داشته، اینک به‌طور خـلاصه و ایجاز بدانها اشارتی می‌رود:

این دیوان، ترکیبی است از دو سبک و شیوهٔ لفظی و معنوی، آمیخته با سبکی مستقل. و آن دو، یکی شیوهٔ شعرای خراسان است، خاصه استاد ناصرخسرو ـ و دیگر شیوهٔ شعرای عراق و فارس، بویژه شیخ مصلح‌الدین سعدی. و از حیث معانی نیز بین افکار و خیالات حکما و عرفاست. و این جمله با سبک و اسلوب مستقلی (که خاص عـصر امـروزی و بیشتر پیرو تجسم معانی و حقیقت‌جویی است) ترکیب یافته و شیوه‌ای بدیع بوجود آورده است.

قصاید این دیوان، بویی و لمحه‌ای از قصاید ناصرخسرو دارد و در ضمن آنها ابیاتی که زبان شیرین سعدی و حافظ را فرا یاد می‌آورد بسیار است. و بالجمله در پند و اندرز و نشان دادن مکارم اخلاق و تعریف حقیقت دنیا از نظر فیلسوف عارف و تسلیت خاطر بیچارگان و ستمدیدگان و مفاد «قُلْ مَتاعُ‌الدّنیا قَلیل» و «نَجیَ‌المخفّفون» دلِ خونینِ مردم دانا را سراسر تسلیتی است. در همین حال، راه سعادت شارع حیات و ضرورت دانش و کوشش را نیز به طرزی دلپسند بیان می‌کند و می‌گوید: در دریای شوریدهٔ زندگی با کشتی علم و عزم راهنورد باید بود و در فضای امید و آرزو با پر و بال هنر پرواز باید کرد:

علم سرمایهٔ هستی است، نه گنج زر و مال روح باید که ازاین راه توانگر گردد.

می‌توان گفت در «قصاید»، طرز گفتارش طوری است و در «قطعات» طوری دیگر؛ زیرا چنانکه خواهیم گفت بیشتر قطعات به طرز «سؤال و جواب» یا «مناظره» بسته شده و گویا این شیوه از قدیم‌الایّام خاصِّ ادبیات شمال و غرب ایران بوده و در آثار پهلوی ماقبل از اسلام هم «مناظرات» دیده شده و در میان شعرای اسلامی نیز بیشتر «مناظرات» به شاعران آذربایجان و عراق اختصاص داشته است و قصاید اسدی طوسی که در «مناظره» است مجموع آنها در آذربایجان ساخته شده و سایر «مناظرات» نظم و نثر از نظامی گنجوی تا خواجوی کرمانی گواه این معنی است.

در اینجا باز استقلال فکر خانم پروین روشن می‌شود ـ زیرا اگر تنها پای‌بند تتبّع شده بود، چون «مناظرات» بندرت از اساتید باقی مانده و بیشتر اسلوب شعرای خراسان در مدّنظر بوده و کتب چاپ شده از همان جنس بیشتر در دسترس می‌باشد، بایستی این قسمت یعنی قطعات «مناظره» از این دیوان حذف می‌شد و از اصل به خیال گوینده نمی‌رسید. لکن پیداست که شاعرهٔ ما میراث قدیم نیاکان عراقی خود را در گنجینهٔ روح ذخیره داشته و با وجود تأثیر مطالعهٔ قصاید شاعران خراسان یا «کلیّات» شیخ شیراز، باز نُخبه و جَلِّ گفتارش در زمینهٔ عادات و رسومِ زاد و بومِ اصلی است.

معلوم نیست چرا شیوهٔ «مناظره» که قدیمترین اسلوب حسن ادای مقصود و یکی از بزرگترین طرق سخنگویی و استادی شمال و غرب ایران بوده، تا این حد در زیر سبک خراسانی محکوم به زوال شده است که جز قسمت کمی در کتب خطی و مختصری غیر قابل ذکر در ضمن سایر آثار اساتید، چیزی از آن بر جای نمانده است.

بالجمله، آنچه معلوم است خانم پروین از روی فطرت و غریزهٔ خویش، بارِ دیگر این

شیوهٔ پسندیده را در قطعات جاوید خود احیاء کرده است.

باری، از قرائت قصاید پروین لذّتی بردم و دیگر بار نغمات دلفریب و دیرینه با گوشم آشنا شد. در خلال این نغمه‌های موزون و شورانگیز که پرده و نیم‌پردهٔ قدیم را فرایاد می‌آورد، آهنگهای تازه نیز به گوش رسید که دل شکسته و خاطر افسرده را پس از آن بیانات حکیمانه و تسلیتهای عارفانه به سوی سعی و عمل، امید حیات، اغتنام وقت، کسب کمال و هنر، همّت و اقدام، نیکبختی و فضیلت، رهنمایی می‌کند:

دیوانگی‌ست قصّهٔ تقدیر و بخت نیست — از بام سرنگون شدن و گفتن این قضاست

در آسمان علم، عمل برترین پر است — در کشور وجود، هنر بهترین غناست

می‌جوی گرچه عزم تو ز اندیشه برتر است — می‌پوی گرچه راه تو در کام اژدهاست

خواننده در این قصاید، خود را یک‌بار در عوالمی رنگارنگ که به صورت یک عالم مستقل درآمده باشد می‌بیند. طرز بیان ناصرخسرو را در تمثیلات سنایی، و استغنای حافظ را در فصاحت و صراحت سعدی می‌نگرد. حکیمی عارف و عارفی حکیم و ناصحی پاک سرشت جای به جای در خودنُمایی و جلوه‌گری است، و عجب آنکه این همه ساز و برگ و آراستگی و ترکیبات مختلف را چنان در یک کالبد جای داده و قبلاً در ضمیر مرکب ساخته است که گویی این اشعار همه در یک ساعت گفته شده است. احساسات متضّاد و احوال و حوادثی که شاعر را برانگیخته، هیچ‌وقت طرز و سبک خاص او را از اختیارش بیرون نیاورده است:

با خبر باش که بی مصلحت و قصدی — آدمی را نبرد دیو به مهمانی

اژدهای طمع و گرگ طبیعت را — گر بترسی، نتوانی که بترسانی

گر توانی، به دلی توش و توانی ده — که مبادا رسد آن روز که نتوانی

خون‌دل چند خوری در دل سنگ، ای لعل! — مشتریهاست برای گهر کانی

خواننده همین‌که خواست از خواندن «قصاید» خسته شود، به قسمت «قطعات» که روح این دیوان است می‌رسد. اینجا دیگر خستگی نیست. لطف بیان و دقّت معانی در ذوق ابتکار در اینجا اتّفاق و امتزاجی بسزا دارد. گویندهٔ ماهر، خود را در این قسمت زیادتر نشان می‌دهد، یا به قول مخفی زیادتر پنهان می‌کند:

(در سُخن مخفی شدم، چون رنگ و بو در برگ گل
هر که خواهد دید، گو اندر سخن بیند مرا)

از پنج شش غزل (که چون غزل‌سازی ملایم طبع پروین نبوده، قصاید کوتاهش باید خواند) چون بگذریم، می‌رسیم به مثنویهای کوتاه و مختلف‌الوزن و قطعه‌های زیبای دلپذیر و طرزهای کهنه و نو، که پروین زیادتر استقلال و شخصیت خود را در آنها به‌کار برده، عالم خیال و حقیقت و عواطف رقیقه را در هر قطعه، ماهرانه به هم آمیخته و ریخته‌کاری کرده است.

خانم پروین در «قطعات» خود، مِهر مادری و لطافت روح خویش را از زبان طیور، از زبان مادران فقیر، از زبان بیچارگان بیان می‌کند. گاه مادری دلسوز و غمگسار است و گاه در اسرار زندگی با ملّای روم و عطّار و جامی سر همقدمی دارد:

مرغک اندر بیضه چون گردد پدید    گوید اینجا بس فراخ است و سپید
عاقبت کان حصن سخت از هم شکست    عالمی بیند همه بالا و پست
گه پرد آزاد در کهسارها    گه چمد سرمست در گلزارها.

ولی بیشتر خود پروین است که اینجا به خانه‌داری پرداخته است و افکار لطیف و پرشور اوست که به صدهزار جلوه بیرون آمده و سزاوار است که با صد هزار دیده آن را تماشا کنند.

هنر آنجاست که از زبان همه چیز سخن می‌گوید: چشم و مژگان، دام و دانه، مور و مار، سوزن و پیرهن، دیگ و تاوه، خاک و باد، مرغ و ماهی، صیّاد و مرغ، شبنم، ابر و باران، کرباس و الماس، کوه و کاه؛ بالاخره جماد و نبات و انسان و حیوان و معانی مانند اُمید و نومیدی و لطایف و بدایع دیگر... و عاقبت خواننده را در عالم «الف لیله» و «کلیله و دمنه» و عوالم طفولیّت و جوانی و پیری و هزاران احوال درونی و برونی سیر می‌دهد و تسلیت می‌بخشد. ـــ ماکیان، کبوتر، گنجشک، گربهٔ دزد، روباهی که در کمین ماکیان است، جوجه‌های مرغ، کودک فقیر، عجوز مسکین ناتوان، گل پژمرده، مرکب قسمتی از خیالات گوینده بوده و ما را در زیر غرفه‌ای می‌نشاند و با این اسباب و ابزارها به صد رنگ‌آمیزی و افسونگری اندوهگین می‌کند و متفکّر می‌دارد و به ندرت می‌خنداند. دائماً در فکر است. بیشتر نگران وظایف مادری است. ـــ وقتی که از این اندیشه‌ها خسته می‌شود، به یاد لطف خدا می‌افتد. و قطعهٔ «لطف حق» را مردانه می‌سراید و خواننده را با حقایق و افکاری بالاتر آشنا می‌سازد و در همان حال نیز از وظیفهٔ مادری دست برنمی‌دارد و باز هم مادری است نگران:

مادر موسی چو موسی را به نیل / درفکند از گفتهٔ ربّ جلیل
خود ز ساحل کرد با حسرت نگاه / گفت کای فرزند خرد بی‌گناه!
گر فراموشت کند لطف خدای / چون رهی زین کشتی بی‌ناخدای؟
گر نیارد ایزد پاکت به یاد / آب، خاکت را دهد ناگه به باد.

نفس را مطابق تعبیر عرفا می‌شناسد. اهریمن را که روح آریایی با آن وجود دوزخی کینهٔ دیرینه دارد، همه‌جا در کمین جان پاک آدمی می‌داند. مهر و عاطفت و اشفاق و علم و فضایل اخلاق را طریقهٔ رستگاری دانسته و تشکیل خانوادهٔ مهربان و کودکان نورس و سعادت آرام و بی‌سر و صدا را نتیجهٔ حیات می‌پندارد.

این دیوان از افکار و خیالات و تعبیرات دیگران خالی نیست. ممکن است تتبّع خانم پروین با حافظهٔ قوی و ادراک پاک او بر مأخذ و مصدر فلان تعبیر یا تشبیه آگاه نباشد. لکن هرچه هست، نتیجه از خود اوست. فی‌المثل، اگر اختلاف و گفتگوی دل و دیده را در رباعی سعدی دیده است:

(تقصیر ز دل بود و گناه از دیده / آه از دل و صد هزار آه از دیده)

و همین معنی را باز از زبان باباطاهر عریان شنیده:

(ز دست دیده و دل هر دو فریاد / که هرچه دیده بیند، دل کند یاد)

نخواسته است از سر این مضمون درگذرد و قطعهٔ «دیده و دل» را ساخته امّا تمامتر و لطیفتر و با نتیجه‌ای که خواننده، قانع و راضی شده فراموش می‌کند که این معنیٰ را پیش از این به اختصار شنیده است:

تورا تا آسمان، صاحب نظر کرد / مرا مفتون و مست و بی‌خبر کرد
شما را قصّه، دیگرگون نوشتند / حساب کار ما با خون نوشتند
هر آن گوهر که مژگان تو می‌سفت / نهان با من هزاران قصّه می‌گفت
مرا شمشیر زد گیتی، تورا مشت / تورا رنجور کرد، اما مرا کشت
اگر سنگی ز کوی دلبر آمد / تورا بر پای و ما را بر سر آمد
بُتی گر تیر ز ابروی کمان زد / تورا بر جامه و ما را به جان زد
تورا یک سوز و ما را سوختنهاست / تورا یک نکته و ما را سخنهاست.

خانم پروین در حجر تربیت پدر دانشمند و فاضل خود، آقای یوسف اعتصامی آشتیانی (اعتصام‌الملک)، پرورش یافته، فارسی و عربی و ادبیّات این دو زبان را از

آموزگاران خصوصی در خانه فرا گرفته، زبان انگلیسی را در تهران در مدرسهٔ امریکایی دختران تحصیل کرده و دورهٔ آن را به پایان رسانیده است.

در این مدّت اشتغال، ساختن دیوانی با این زیباییها و با این آب و رنگ دلفریب، خاصّه با این یکدستی و فصاحت و روانی و مزایایی که شمّه‌ای از آن گوشزد گردید، کار مردان فارغبال نیست ـ تا چه رسد به مخدّره‌ای که کمتر از درس و بحث فارغ بوده و شاید مشاغل خانوادگی بسیار نیز داشته است.

در ایران که کان سخن و فرهنگ است، اگر شاعرانی از جنس مرد پیدا شده‌اند که مایهٔ حیرتند، جای تعجب نیست. امّا تاکنون شاعری از جنس زن که دارای این قریحه و استعداد باشد و با این توانایی و طیّ مقدّمات تتبّع و تحقیق، اشعاری چنین نغز و نیکو بسراید، از نَوادر محسوب و جای بسی تعجب و شایستهٔ هزاران تمجید و تحسین است.

خانم پروین به تمام شرایط شاعری عمل کرده است. اگر احیاناً، به قول نظامی عروضی، دوازده هزار بیت از اساتید حفظ نداشته باشد باز به قدری که وی را بتوان با کلمات و اصطلاحات و امثال متقدّمین تا درجه‌ای که ضرورت دارد آشنا خواند، آشناست.

هرگاه تنها غزل «سفر اشک» از این شاعرهٔ شیرین‌زبان باقی مانده بود، کافی بود که وی را در بارگاه شعر و ادبیّات حقیقی جایگاهی عالی و ارجمند بخشد؛ تا چه رسد به «لطف حق»، «کعبهٔ دل»، «گوهر اشک»، «روح آزاد»، «دیده و دل»، «دریای نور»، «گوهر و سنگ»، «حدیث مهر»، «ذرّه»، «جولای خدا»، «نغمهٔ صبح»، و سایر قطعات که همه از او و هر یک بُرهان آشکار بلاغت و سخندانی اوست.

شاید خوانندهٔ شوریده‌سَری از ما بپرسد: ـ پس این دیوان دربارهٔ عشق که تنها چاشنی شعر است چه می‌گوید؟ ـ آری نباید این معنیٰ را از یاد بُرد. زیرا هر چند شاعرهٔ منوّر را عزّت نفس و دورباش عصمت و عفاف رخصت نداده است که یک قدم در این راه بردارد، امّا باز چون نیک بنگری، صحیفه‌ای از عشق تُهی نمانده است: لکن نه آن عشقی که در مکتب لیلی و مجنون درس می‌دادند ـ عشقی که جورِ یار، زردیِ رُخسار، جفای رقیب، سوز و گداز فِراق و هزاران افسانهٔ دیگر جُزوِ لاینفکّ آن می‌بود، عشقی که اتّفاقاً امروز مفهوم حقیقی خود را از کف داده و جز الفاظی چند بر زبان مقلّدان مکتب قدیم از آن بر جای نیست. چنین عشق و طریقه مبتذل، در این دیوان نمی‌توانست بوجود آید، زیرا با

حقیقت‌گویی مخالف و با شخصیت گوینده نیز مغایر بود.

از این معنیٰ که بگذریم، می‌رسیم به عشق واقعی: آن عشقی که شعرای بزرگ بدان سر نیاز فرود آورده‌اند، عشقی که به حقایق و معنویات و معقولات وابسته است، عشقی که بنیان آفرینش انسان بر آن نهاده شده ـ چنین عشقی، همان قسم که گفتیم ـ اساس این دیوان است.

هنر بزرگ شاعرهٔ ما در همین‌جاست که توانسته است این معنی بزرگ را همه‌جا در گفتار خود به شکلی جاذب و اسلوبی لطیف بپروراند و حقیقت عشق را مانند میوهٔ پاک منزّهی که از الیاف خشن و شاخ و برگ بیهوده و مسموم جدا ساخته باشند، با صفای اثیر و رخشندگی نور و چاشنی روح بر سر بازار سخن رواج دهد.

در خاتمه، سخن‌شناسان را به خواندن این دیوان دعوت کرده، توفیق گوینده‌اش را از پروردگار سخن خواستارم.

**ملک‌الشعراء بهار**
**طهران ـ مرداد ۱۳۱۴**

# بخش نخست

## قطعه‌ها، قصیده‌ها و غزل‌ها

## ۱

## علم است میوه، شاخهٔ هستی را

ای دل، عبث مخور غم دنیا را
فکرت مکن نیامده فردا را

کنج قفس چو نیک بیندیشی
چون گلشن است مرغ شکیبا را

بشکاف خاک را و ببین آن‌گه
بی‌مهری زمانهٔ رسوا را

این دشت، خوابگاه شهیدان است
فرصت شمار وقت تماشا را

از عمر رفته نیز شماری کن
مشمار جدی و عقرب و جوزا را

دور است کاروان سحر زینجا
شمعی بباید این شب یلدا را

در پرده، صد هزار سیه کاری‌ست
این تند سِیر، گنبد خضرا را

پیوند او مجوی که گم کرده‌ست
نوشیروان و هرمز و دارا را

این جویبار خرد که می‌بینی
از جای کنده صخرهٔ صمّا را

آرامشی ببخش توانی گر
این دردمند خاطر شیدا را

افسون فسای افعی شهوت را
افسار بند مرکب سودا را

پیوند بایدت زدن ای عارف!
در باغ دهر حنظل و خرما را

ز آتش به غیر آب فرو ننشاند
سوز و گداز و تندی و گرما را

پنهان هگرز می نتوان کردن
از چشم عقل، قصّهٔ پیدا را

دیدار تیره روزی نابینا
عبرت بس است مردم بینا را

ای دوست، تا که دسترسی داری
حاجت برآر اهل تمنّا را

زیراک جستن دل مسکینان
شایان سعادتی‌ست توانا را

از بس بخفتی، این تن آلوده
آلود این روان مصفّا را

از رفعت از چه با تو سخن گویند
نشناختی تو پستی و بالا را

مریم بسی به نام بود، لکن
رتبت یکی‌ست مریم عذرا را

بشناس ای که راهنورد استی
پیش از روش، درازی و پهنا را

خود رای می نباش که خود رایی
راند از بهشت، آدم و حوّا را

پاکی گزین که راستی و پاکی
بر چرخ برفراشت مسیحا را

آن‌کس ببرد سود که بی‌انده
آماج گشت فتنهٔ دریا را

اوّل به دیده روشنیی آموز
زان پس بپوی این ره ظلما را

پروانه پیش از آن که بسوزندش
خرمن بسوخت وحشت و پروا را

شیرینی آن که خورد فزون از حدّ
مستوجب است تلخی صفرا را

ای باغبان، سپاه خزان آمد
بس دیر کِشتی این گل رعنا را

بیمار مرد بس که طبیب او
بیگاه کار بست مداوا را

علم است میوه، شاخهٔ هستی را
فضل است پایه، مقصد والا را

نیکو نکوست، غازه و گلگونه
نبود ضرور چهرهٔ زیبا را

عاقل به وعدهٔ برهٔ بریان
ندهد ز دست نُزل مُهنّا را

ای نیک، با بدان منشین هرگز
خوش نیست وصله جامهٔ دیبا را

گردی چو پاکباز، فلک بندد
برگردن تو عقد ثریّا را

صیّاد را بگوی که پر مشکن
این صید تیره‌روز بی‌آوا را

ای آنکه راستی به من آموزی!
خود در ره کج از چه نهی پا را!

خون یتیم در کشی و خواهی
باغ بهشت و سایهٔ طوبی را

نیکی چه کرده‌ایم که تا روزی
نیکو دهند مزد عمل، ما را

انباز ساختیم و شریکی چند
پروردگار صانع یکتا را

برداشتیم مهرهٔ رنگین را
بگذاشتیم لؤلؤ لالا را

آموزگار خلق شدیم، امّا
نشناختیم خود الف و با را

بت ساختیم در دل و خندیدیم
بر کیش بد، برهمن و بودا را

ای آن که عزم جنگ یلان داری
اوّل بسنج قوّت اعضا را

از خاک تیره لاله برون کردن
دشوار نیست ابر گهرزا را

ساحر، فسون و شعبده انگارد نور تجلّی و ید بیضا را
در دام روزگار ز یکدیگر نتوان شناخت پشّه و عنقا را
در یک ترازو از چه ره اندازد گوهر شناس، گوهر و مینا را
هیزم هزار سال اگر سوزد ندهد شمیم عود مطرّا را
بر بوریا و دلق، کس ای مسکین! نفروخته‌ست اطلس و خارا را
ظلم است در یکی قفس افکندن مردار خوار و مرغ شکرخا را
خون سر و شرار دل فرهاد سوزد هنوز لالهٔ حمرا را
پروین، به روز حادثه و سختی در کار بند صبر و مدارا را.

## ۲

## بهای نیکی

بزرگی داد یک درهم گدا را که هنگام دعا یاد آر ما را
یکی خندید و گفت این درهم خرد نمی‌ارزید این بیع و شرا را
روان پاک را آلوده مپسند حجاب دل مکن روی و ریا را
مکن هرگز به طاعت، خودنمایی بران زین خانه، نفس خودنما را
بزن دزدان راه عقل را راه مطیع خویش کن حرص و هوا را
چه دادی جز یکی درهم که خواهی بهشت و نعمت ارض و سما را
مشو گر ره شناسی، پیرو آز که گمراهی‌ست راه، این پیشوا را
نشاید خواست از درویش پاداش نباید کشت، احسان و عطا را
صفای باغ هستی، نیک کاری‌ست چه رونق، باغ بی‌رنگ و صفا را
به نومیدی، درِ شفقت گشودن بس است امیّد رحمت، پارسا را
تو نیکی کن به مسکین و تهیدست که نیکی خود سبب گردد دعا را
از آن بزمت چنین کردند روشن که بخشی نور، بزم بی ضیا را
از آن بازوت را دادند نیرو که گیری دست، هر بی‌دست و پا را
از آن معنی پزشکت کرد گردون که بشناسی ز هم درد و دوا را
مشو خودبین، که نیکی با فقیران نخستین فرض بوده‌ست اغنیا را

ز محتاجان خبرگیر، ای که داری
چراغ دولت و گنج غنا را
به وقت بخشش و انفاق، پروین
نباید داشت در دل جز خدا را.

## ۳

## بنده مشو درهم و دینار را

کار مده نفس تبه کار را
در صف گل جا مده این خار را
کشته نکودار که موش هوا
خورده بسی خوشه و خروار را
چرخ و زمین بندهٔ تدبیر توست
بنده مشو درهم و دینار را
همسر پرهیز نگردد طمع
با هنر انباز مکن عار را
ای که شدی تاجر بازار وقت
بنگر و بشناس خریدار را
چرخ بدانست که کار تو چیست
دید چو در دست تو افزار را
بار وبال است تن بی‌تمیز
روح چرا می‌کشد این بار را؟
کم دهدت گیتی بسیار دان
به که بسنجی کم و بسیار را
تا نزند راهروی را به‌پای
به که بکوبند سر مار را
خیره نوشت آنچه نوشت اهرمن
پاره کن این دفتر و طومار را
هیچ خردمند نپرسد ز مست
مصلحت مردم هشیار را
روح گرفتار و به فکر فرار
فکر همین است گرفتار را
آینهٔ توست دل تابناک
بِستُر از این آینه، زنگار را
دزد بر این خانه از آن رو گذشت
تا بشناسد در و دیوار را
چرخ یکی دفتر کردارهاست
پیشه مکن بیهده کردار را
دست هنر چید، نه دست هوس
میوهٔ این شاخ نگونسار را
رو گهری جوی که وقت فروش
خیره کند مردم بازار را
در همه جا راه تو هموار نیست
مست مپوی این ره هموار را.

## ٤

## سرود رهایی

رهاییت باید، رها کن جهان را
نگه‌دار ز آلودگی پاک جان را

به سر برشو این گنبد آبگون را | به هم بشکن این طبل خالی میان را
گذشتنگه است این سرای سپنجی | برو باز جو دولت جاودان را
زِهَر باد، چون گرد منما بلندی | که پست است همّت، بلند آسمان را
به رود اندرون، خانه عاقل نسازد | که ویران کند سیل، آن خانمان را
چه آسان به دامت درافکند گیتی! | چه ارزان گرفت از تو عمر گران را!
تو را پاسبان است چشم تو و من | همی خفته می‌بینم این پاسبان را
سمند تو زی پرتگاه از چه پوید | ببین تا به دست که دادی عنان را
ره و رسم بازارگانی چه دانی | تو کز سود نشناختستی زیان را
یکی کشتی از دانش و عزم باید | چنین بحر پر وحشت بیکران را
زمینت چو اژدر به ناگه ببلعد | تو باری غنیمت شمار این زمان را
فروغی ده این دیدهٔ کم ضیا را | توانا کن این خاطر ناتوان را
تو ای سالیان خفته، بگشای چشمی | تو ای گمشده، باز جو کاروان را
مفرسای با تیره‌رایی درون را | میالای با ژاژخایی دهان را
ز خوان جهان هر که را یک نواله | بدادند و آن‌گه ربودند خوان را
به بستان جان تا گلی هست، پروین | تو خود باغبانی کن این بوستان را.

## ۵

## بهای جوانی

خمید نرگس پژمرده‌ای ز انده و شرم | چو دید جلوهٔ گلهای بوستانی را
فکند بر گل خودروی دیدهٔ امیّد | نهفته گفت بدو این غم نهانی را
که برنکرده سر از خاک، در بسیط زمین | شدم نشانه بلاهای آسمانی را
مرا به سفرهٔ خالی زمانه مهمان کرد | ندیده چشم کس این گونه میهمانی را
طبیب باد صبا را بگوی از ره مهر | که تا دوا کند این درد ناگهانی را
ز کاردانی دیروز من چه سود امروز | چو کار نیست، چه تأثیر کاردانی را
به چشم خیرهٔ ایّام هرچه خیره شدم | ندید دیدهٔ من روی مهربانی را
من از صبا و چمن بدگمان نمی‌گشتم | زمانه در دلم افکند بدگمانی را

چنان خوشند گل و ارغوان که پنداری
خریده‌اند همه ملک شادمانی را

شکستم و نشد آگاه، باغبان قضا
نخوانده بود مگر درس باغبانی را

به من جوانی خود را به سیم و زر بفروش
که زرّ و سیم کلید است کامرانی را

جواب داد که آیین روزگار این است
بسی بلندی و پستی‌ست زندگانی را

به کس نداد توانایی این سپهر بلند
که از پی‌اش نفرستاد ناتوانی را

هنوز تازه رسیدی و اوستاد فلک
نگفته بهر تو اسرار باستانی را

در آن مکان که جوانی دمی و عمر شبی است
به خیره می‌طلبی عمر جاودانی را

نهان به هر گل و هر سبزه‌ای دو صد معنی است
به جز زمانه نداند کس این معانی را

ز گنج وقت، نوایی ببر که شبرو دهر
به رایگان برد این گنج رایگانی را

ز رنگ سرخ گل ارغوان مشو دلتنگ
خزان سیه کند آن روی ارغوانی را

گرانبهاست گل اندر چمن ولی مشتاب
بدل کنند به ارزانی این گرانی را

زمانه بر تن ریحان و لاله و نسرین
بسی دریده قباهای پرنیانی را

من و تو را ببرد دزد چرخ پیر، از آنک
ز دزد خواسته بودیم پاسبانی را

چمن چگونه رهد ز آفت دی و بهمن؟
صبا چه چاره کند باد مهرگانی را؟

تو زرّ و سیم نگهدار کاندراین بازار
به سیم و زر نخریده است کس جوانی را.

## ٦

## اندرز سقراط

یکی پرسید از سقراط کز مردن چه خواندستی؟
بگفت ای بیخبر، مرگ از چه نامی زندگانی را

اگر زین خاکدان پست روزی بر پری بینی
که گردونها و گیتی‌هاست ملک آن جهانی را

چراغ روشن جان را مکن در حصن تن پنهان
مپیچ اندر میان خرقه، این یاقوت کانی را

مخسب آسوده ای برنا، که اندر نوبت پیری
به حسرت یاد خواهی کرد ایّام جوانی را

به چشم معرفت در راه بین، آن‌گاه سالک شو
که خواب آلوده نتوان یافت عمر جاودانی را
ز بس مدهوش افتادی تو در ویرانهٔ گیتی
به حیلت دیو برد این گنجهای رایگانی را
دلت هرگز نمی‌گشت این چنین آلوده و تیره
اگر چشم تو می‌دانست شرط پاسبانی را
متاع راستی پیش آر و کالای نکو کاری
من از هر کار بهتر دیدم این بازارگانی را
بهل صبّاغ گیتی را که دریک خم زند آخر
سپید و زرد و مشکین و کبود و ارغوانی را
حقیقت را نخواهی دید جز با دیدهٔ معنی
نخواهی یافتن در دفتر دیو این معانی را
بزرگانی که بر شالودهٔ جان ساختند ایوان
خریداری نکردند این سرای استخوانی را
اگر صد قرن شاگردی کنی در مکتب گیتی
نیاموزی ازاین بی مهر، درس مهربانی را
به مهمانخانهٔ آز و هوا جز لاشه چیزی نیست
برای لاشخوران واگذار این میهمانی را
بسی پوسیده و ارزان گران بفروخت اهریمن
دلیل بهتری نتوان شمردن هر گرانی را
ز شیطان بدگمان بودن نوید نیک‌فرجامی‌ست
چو خون در هر رگی باید دواند این بدگمانی را
نهفته نفس سوی مخزن هستی رهی دارد
نهانی شحنه‌ای می‌باید این دزد نهانی را
چودیوان‌هر نشان و نام می‌پرسند و می‌جویند
همان بهتر که بگزینیم بی‌نام و نشانی را
تمام کارهای ما نمی‌بودند بیهوده
اگر در کار می‌بستیم روزی کاردانی را

هزاران دانه افشاندیم و یک گل زان میان نشکفت
به شورستان تبه کردیم رنج باغبانی را

بگرداندیم روی از نور و بنشستیم با ظلمت
رها کردیم باقی را و بگرفتیم فانی را

شبان آز را با گلهٔ پرهیز انسی نیست
به گرگی ناگهان خواهد بدل کردن شبانی را

همه باد بروت است اندراین طبع نکوهیده
به سیلی سرخ کردستیم روی زعفرانی را

به جای پردهٔ تقوا که عیب جان بپوشاند
ز جسم آویختیم این پرده‌های پرنیانی را

چراغ آسمانی بود عقل اندر سرخاکی
ز باد عجب کشتیم این چراغ آسمانی را

بیفشاندیم جان، امّا به قربانگاه خود بینی
چه حاصل بود جز ننگ و فساد این جانفشانی را

چرا بایست در هر پرتگه مرکب دوانیدن
چه فرجامی‌ست غیر از اوفتادن بد عنانی را

شراب گمرهی را می‌شکستیم ار خم و ساغر
به پایان می‌رساندیم این خمار و سرگرانی را

نشان پای روباه است اندر قلعهٔ امکان
بپر چون طایر دولت، رها کن ماکیانی را

تو گه سر گشتهٔ جهلی و گه گم گشتهٔ غفلت
سر و سامان که خواهد داد این بی‌خانمانی را؟

ز تیغ حرص، جان هر لحظه‌ای صد بار می‌میرد
تو علّت گشته‌ای این مرگهای ناگهانی را

رحیل کاروان وقت می‌بینند بیداران
برای خفتگان می‌زن درای کاروانی را

در آن دیوان که حقّ حاکم شد و دست و زبان شاهد
نخواهد بود بازار و بها چیره زبانی را

نباید تاخت بر بیچارگان، روز توانایی
به خاطر داشت باید روزگار ناتوانی را
تو نیز از قصّه‌های روزگار باستان گردی
بخوان از بهر عبرت قصّه‌های باستانی را
پَرندِ عمر یک ابریشم و صد ریسمان دارد
ز انده تار باید کرد پود شادمانی را
یکی زین سفره نان خشک برد، آن دیگری حلوا
قضا گویی نمی‌دانست رسم میزبانی را
معایب را نمی‌شویی، مکارم را نمی‌جویی
فضیلت می‌شماری سر خوشی و کامرانی را
مکن روشن روان را خیره انباز سیه رایی
که نسبت نیست با تیره‌دلی، روشن‌روانی را
در افتادی چو با شمشیر نفس و در نیفتادی
به میدانها توانی کار بست این پهلوانی را
بباید کاشتن در باغ جان از هر گلی، پروین!
بر این گلزار راهی نیست باد مهرگانی را.

## ۷

## سیل فتنه

ای کنده سیل فتنه ز بنیادت! وی داده باد حادثه بر بادت!
در دام روزگار چرا چونان شد پای‌بند، خاطر آزادت؟
تنها نه خفتن است و تن آسایی مقصود ز آفرینش و ایجادت
نفس تو گمره است و همی ترسم گمره شوی، چو او کند ارشادت
دل خسرو تن است، چو ویران شد ویرانه‌ای چه‌سان کند آبادت
غافل به زیر گنبد فیروزه بگذشت سال عمر ز هفتادت
بس روزگار رفت به پیروزی با تیرماه و بهمن و خردادت

هر هفته و مهی که به پیش آمد — بر پیشباز مرگ فرستادت
داری سفر به پیش و همی بینم — بی‌رهنما و راحله و زادت
کرد آرزو پرستی و خودبینی — بیگانه از خدای، چو شدّادت
تا از جهان سفله نه‌ای فارغ — هرگز نخواند اهل خرد رادت
این کوردل عجوزهٔ بی‌شفقت — چون طعمه بهر گرگ اجل زادت
روزیت دوست گشت و شبی دشمن — گاهی نژند کرد و گهی شادت
ای بس رهِ امید که بربستت — ای بس درِ فریب که بگشادت
هستی تو چون کبوترکی مسکین — بازی چنین قوی شده صیّادت
پروین، نهفته دیوی‌ات آموزد — دیو زمانه، گر شود اُستادت.

## ۸

## کعبهٔ دل، مسکن شیطان مکن

ای عجب! این راه نه راه خداست — زانکه در آن اهرمنی رهنماست
قافله بس رفت از این راه، لیک — کس نشد آگاه که مقصد کجاست
راهروانی که در این معبرند — فکرتشان یکسره آز و هواست
ای رمه، این درّه چراگاه نیست — ای بره، این گرگ بسی ناشتاست
تا تو ز بیغوله گذر می‌کنی — رهزن طّرار تو را در قفاست
دیده ببندی و درافتی به چاه — این گنه توست، نه حکم قضاست
لقمهٔ سالوس، که را سیر کرد؟ — چند بر این لقمه تو را اشتهاست!
نفس، بسی وام گرفت و نداد — وام تو چون باز دهد؟ بینواست
خانهٔ جان هر چه‌توانی بساز — هر چه توان ساخت دراین یک بناست
کعبهٔ دل مسکن شیطان مکن — پاک کن این خانه که جای خداست
پیروِ دیوانه شدن ز ابلهی‌ست — موعظت دیو شنیدن خطاست
تا بودت شمع حقیقت به دست — راه تو هرجا که روی روشناست
تا تو قفس سازی و شکّر خری — طوطیَک وقت ز دامت رهاست
حمله نیارد به تو ثعبان دهر — تا چو کلیمی تو و دینت عصاست

ای گل نوزاد، فسرده مباش     زانکه تو را اوّل نشو و نماست
طایر جان را چه کنی لاشخوار!     نزد کلاغش چه نشانی! هماست
کاهلیت خسته و رنجور کرد     درد تو دردی‌ست که کارش دواست
چاره کن آزردگی آز را     تا که به دکّان عمل مومیاست
روی و ریا را مکن آیین خویش     هر چه فساد است ز روی و ریاست
شوخ تن و جامه چه شویی همی     این دل آلوده به کارت گواست
پای تو همواره به راه کج است     دست تو هر شام و سحر بر دعاست
چشم تو بر دفتر تحقیق، لیک     گوش تو بر بیهده و ناسزاست
بار خود از دوش برافکنده‌ای     پشت تو از پشتهٔ شیطان دوتاست
نان تو گه سنگ بود گاه خاک     تا به تنور تو هوا نانواست
ورطه و سیلاب نداری به پیش     تا خردت کشتی و جان، ناخداست
قصر دل افروز روان محکم است     کلبهٔ تن را چه ثبات و بقاست؟
جان به تو هر چند دهد منعم است     تن ز تو هر چند ستاند گداست
روغن قندیل تو آب است و بس     تیرگی بزم تو بیش از ضیاست
منزل غولان ز چه شد منزلت     گر ره تو از ره ایشان جداست؟
جهل بلندی نپسندد، چَه است     عُجب سلامت نپذیرد، بلاست
آنچه که دوران نخرد یکدلی‌ست     آنچه که ایّام ندارد وفاست
دزد شد این شحنهٔ بی‌نام و ننگ     دزد کی از دزد کند بازخواست؟
نزد تو چون سرد شود؟ آتش است     از تو چرا درگذرد؟ اژدهاست
وقت گرانمایه و عمر عزیز     طعمهٔ سال و مه و صبح و مساست
از چه همی کاهدمان روز و شب     گر که نه ما گندم و چرخ آسیاست؟
گر که یمی هست، در آخر نمی‌ست     گر که بنایی‌ست، در آخر هباست
ما به ره آز و هوا سائلیم     مورچه در خانهٔ خود پادشاست
خیمه زدستیم و گه رفتن است     غرق شدستیم و زمان شناست
گلبن معنی نتوانی نشاند     تا که دراین باغچه خار و گیاست
کشور جان تو چو ویرانه‌ای‌ست     ملک دلت چون ده بی‌روستاست
شعر من آیینهٔ کردار توست     ناید از آیینه به جز حرف راست

روشنی اندوز که دل را خوشی‌ست
معرفت آموز که جان را غذاست

پایهٔ قصر هنر و فضل را
عقل نداند ز کجا ابتداست

پردهٔ الوان هوا را بدر
تا به پس پرده ببینی چهاست

به که به جوی و جر دانش چرد
آهوی جان است که اندر چراست

خیره ز هر پویه ز میدان مرو
با فلک پیر تو را کارهاست

اطلس نسّاج هوا و هوس
چون گه تحقیق رسد بوریاست

بیهده پروین، در دانش مزن
با تو دراین خانه چه کس آشناست؟

## ۹

## صاعقهٔ ما، ستم اغنیاست

برزگری پند به فرزند داد
کای پسر، این پیشه پس از من توراست

مدت ما جمله به محنت گذشت
نوبت خون خوردن و رنج شماست

کشت کن آنجا که نسیم و نمی است
خرّمی مزرعه، ز آب و هواست

دانه، چو طفلی‌ست در آغوش خاک
روز و شب، این طفل به نشو و نماست

میوه دهد شاخ، چو گردد درخت
این هنر دایهٔ باد صباست

دولت نوروز نپاید بسی
حمله و تاراج خزان در قفاست

دور کن از دامن اندیشه دست
از پی مقصود برو، تات پاست

هر چه کنی کشت، همان بدروی
کار بد و نیک، چو کوه و صداست

سبزه به هر جای که روید، خوش است
رونق باغ، ازگل و برگ و گیاست

راستی آموز، بسی جو فروش
هست در این کوی، که گندم نماست

نان خود از بازوی مردم مخواه
گر که تو را بازوی زور آزماست

سعی کن، ای کودک مهد امید
سعی تو بنّا و سعادت بناست

تجربه می‌بایدت اوّل، نه کار
صاعقه در موسم خرمن، بلاست

گفت چنین، کای پدر نیک رای
صاعقهٔ ما ستم اغنیاست

پیشهٔ آنان، همه آرام و خواب
قسمت ما، درد و غم و ابتلاست

دولت و آسایش و اقبال و جاه
گر حق آنهاست، حق ما کجاست؟

قوت، به خوناب جگر می‌خوریم روزی ما،در دهن اژدهاست

غلّه نداریم و گه خرمن است هیمه نداریم و زمان شتاست

حاصل ما را دگران می‌برند زحمت ما زحمت بی مدّعاست

از غم باران و گل و برف و سیل قامت دهقان، به جوانی دوتاست

سفرهٔ ما از خورش و نان، تهی‌ست در ده ما بس شکم ناشتاست

گه نبود روغن و گاهی چراغ خانهٔ ما، کی همه شب روشناست

زین همه گنج و زر و ملک جهان آنچه که ماراست، همین بوریاست

همچو منی، زادهٔ شاهنشهی‌ست لیک دو صد وصله، مرا بر قباست

رنجبر، ار شاه بود وقت شام باز چو شب روز شود، بی‌نواست

خرقهٔ درویش، ز درماندگی گاه لحاف است و زمانی عباست

از چه، شهان ملک ستانی کنند از چه، به یک کلبه تو را اکتفاست؟

پای من از چیست که بی موزه است؟ در تن تو، جامهٔ خلقان چراست؟

خرمن امسالهٔ ما راکه سوخت؟ از چه دراین دهکده قحط و غلاست؟

در عوض رنج و سزای عمل آنچه رعیّت شنود، ناسزاست

چند شود بارکش این و آن زارع بدبخت، مگر چارپاست؟

کار ضعیفان ز چه بی‌رونق است خون فقیران ز چه رو بی‌بهاست؟

عدل، چه افتاد که منسوخ شد رحمت و انصاف، چرا کیمیاست؟

آنکه چو ما سوخته از آفتاب چشم و دلش را چه فروغ و ضیاست؟

ز انده این گنبد آیینه‌گون آیینهٔ خاطر ما بی‌صفاست

آنچه که داریم ز دهر، آرزوست آنچه که بینیم ز گردون، جفاست

پیر جهاندیده بخندید کاین قصّهٔ زور است، نه کار قضاست

مردمی وعدل و مساوات نیست زان، ستم و جور و تعدّی رواست

گشته حق کارگران پایمال بر صفت غلّه که در آسیاست

هیچکسی پاس نگهدار نیست این لغت از دفتر امکان جداست

پیش که مظلوم برد داوری؟ فکر بزرگان، همه آز و هواست

انجمن آنجا که مجازی بود گفتهٔ حق را، چه ثبات و بقاست؟

رشوه نه ما را، که به قاضی دهیم خدمت این قوم، به روی و ریاست

نبض تهیدست نگیرد طبیب
درد فقیر، ای پسرک، بی‌دواست
ما فقرا، از همه بیگانه‌ایم
مرد غنی، با همه کس آشناست
بار خود از آب برون می‌کشد
هر کس اگر پیرو وگر پیشواست
مردم این محکمه، اهریمنند
دولت حکّام، ز غصب و ریاست
آنکه سحر، حامی شرع است و دین
اشک یتیمانش، گه شب غذاست
لاشه خورانند و به آلودگی
پنجهٔ آلودهٔ ایشان گواست
خون بسی، پیر زنان خورده است
آنکه به چشم من و تو، پارساست
خوابگه آن را که سمور و خز است
کی غم سرمای زمستان ماست؟!
هر که پشیزی به گدایی دهد
در طلب و نیّت عمری دعاست
تیره دلان را چه غم از تیرگی‌ست
بی‌خبران را، چه خبر از خداست.

## ۱۰

## گل بی‌عیب

بلبلی گفت سحر با گل سرخ
کاین همه خار به گرد تو چراست؟
گل خوشبوی و نکویی چو تورا
همنشین بودن با خار خطاست
هر که پیوند تو جوید، خوار است
هر که نزدیک تو آید رسواست
حاجب قصر تو، هر روز خسی‌ست
به سر کوی تو، هر شب غوغاست
ما ترا سیر ندیدیم دمی
خار دیدیم همی از چپ و راست
عاشقان، در همه جا ننشینند
خلوت انس و وثاق تو کجاست؟
خار، گاهم سر و گه پای بخست
همنشین تو، عجب بی سر و پاست!
گل سرخی و نپرسی که چرا
خار در مهد تو، در نشو و نماست؟
گفت زیبایی گل را مستای
زانکه یک ره خوش و یکدم زیباست
آن خوشی کز تو گریزد، چه خوشی‌ست
آن صفایی که نماند، چه صفا است؟
ناگزیر است گل از صحبت خار
چمن و باغ، به فرمان قضا است
ما شکفتیم که پژمرده شویم
گل سرخی که دو شب ماند، گیاست
عاقبت، خوارتر از خار شود
این گل تازه که محبوب شماست

رو گلی جوی که همواره خوش است / باغ تحقیق ازاین باغ، جداست
این چنین خواستهٔ بیغش را / ز دکان دگری باید خواست
ما چو رفتیم، گل دیگر هست / ذات حق، بی‌خلل و بی‌همتاست
همه را کشتی نسیان، کشتی‌ست / همه را، راه به دریای فناست
چه توان داشت جز این، چشم ز دهر / چه توان کرد، فلک بی‌پرواست
ز ترازوی قضا، شکوه مکن / که ز وزن همه کس، خواهد کاست
ره آن پوی که پیدایش ازاوست / لیک با این همه، خود ناپیداست
نتوان گفت که خار از چه دمید / خار را نیز در این باغ، بهاست
چرخ، با هر که نشاندت، بنشین / هر چه را خواجه روا دید، رواست
بنده، شایستهٔ تنهایی نیست / حق تعالی و تقدّس، تنهاست
گهر معدن مقصود، یکی‌ست / و آنچه برجاست، شبه یا میناست
خلوتی خواه، کز اغیار تهی‌ست / دولتی جوی، که بی چون و چراست
هر گلی، علت و عیبی دارد / گل بی‌علّت و بی‌عیب، خداست.

## ۱۱

## اشک یتیم

روزی گذشت پادشهی از گذرگهی / فریاد شوق بر سر هر کوی و بام خاست
پرسید زان میانه یکی کودک یتیم / کاین تابناک چیست که بر تاج پادشاست؟
آن یک جواب داد چه دانیم ما که چیست / پیداست آن‌قدر، که متاعی گرانبهاست
نزدیک رفت پیرزنی گوژپشت و گفت / این اشک دیدهٔ من و خون دل شماست
ما را به رخت و چوب شبانی فریفته‌ست / این گرگ سالهاست که با گلّه آشناست
آن پارسا که ده خرد و ملک، رهزن است / آن پادشا که مال رعیّت خورد، گداست
بر قطرهٔ سرشک یتیمان نظاره کن / تا بنگری که روشنی گوهر از کجاست
پروین، به کجروان، سخن از راستی چه سود / کو آن‌چنان کسی که نرنجد ز حرف راست؟

## ۱۲

## عیبجو

زاغی به طرف باغ، به طاووس طعنه زد کاین مرغ زشت‌روی، چه خودخواه و خودنماست!
این خطّ و خال را نتوان گفت دلکش است این زیب و رنگ را نتوان گفت دلرباست
پایش کج است و زشت، از آن کج رود به راه دمّش چو دمّ روبه و رنگش چو کهرباست
نوکش، چو نوک بوم سیهکار، منحنی‌ست پشت سرش برآمده و گردنش دوتاست
از فرط عجب و جهل، گمان می‌برد که اوست تنها پرنده‌ای که در این عرصه و فضاست
این جانور نه لایق باغ است و بوستان این بی‌هنر، نه در خور این مدحت و ثناست
رسم و رهیش نیست، به جز حرص و خودسری از پا فتادهٔ هوس و کشتهٔ هواست
طاووس خنده کرد که رأی تو باطل است هرگز نگفته است بداندیش، حرف راست
مردم همیشه نقش خوش ما ستوده‌اند هرگز دلیل را نتوان گفت، ادّعاست
بدگویی تو این همه، از فرط بددلی‌ست از قلب پاک، نیّت آلوده برنخاست
ما عیب خود، هنر نشمردیم هیچگاه در عیب خویش، ننگرد آن‌کس که خود ستاست
گاه خرام و جلوه به نزهتگه چمن چشمم ز راه شرم و تأسّف، به سوی پاست
ما جز نصیب خویش نخوردیم، لیک زاغ دزدی کند به هر گذر و، باز ناشتاست
در من چه عیب دیده کسی غیر پای زشت نقص و خرابی و کژی دیگرم کجاست؟
پیرایه‌ای به عمد، نبستم، به بال و پر آرایش وجود من، ای دوست، بی‌ریاست
ما بهر زیب و رنگ، نکردیم گفتگو چیزی نخواستیم، فلک داد، آنچه خواست
کار آگهی که آب و گل ما به هم سرشت بر من فزود، آنچه که از خلقت تو کاست
در هر قبیله بیش و کم و خوب و زشت هست مرغی کلاغ لاشخور و دیگری هماست
صد سال گر به دجله بشویند زاغ را چون بنگری، همان سیه زشت بینواست
هرگز پر تو را چو پر من نمی‌کنند مرغی که چون منش پر زیباست، مبتلاست
آزادی تو را نگرفت از تو، هیچ کس ما را همیشه دیدهٔ صیّاد در قفاست
فرمانده سپهر، چو حکمی نوشت و داد کس دم نمی‌زند که صواب‌است یا خطاست
ما را برای مشورت، اینجا نخوانده‌اند از ما و فکر ما، فلک پیر را غناست
احمق، کتاب دید و گمان کرد عالم است! خود بین، به کشتی آمد و پنداشت ناخداست!

ما زشت نیستیم، تو صاحب نظر نه‌ای / این خرده‌گیری، از نظر کوته شماست
طاووس را چه جرم، اگر زاغ زشت روست؟ / این رمزها به دفتر مستوفی قضاست.

## ۱۳

## قائد تقدیر

کرد آسیا ز آب، سحرگاه باز خواست / کای خود پسند، با منت این بدسری چراست؟
از چیره دستی تو، مرا صبر و تاب رفت / از خیره گشتن تو، مرا وزن و قدر کاست
هر روز، قسمتی ز تنم خاک می‌شود / وان خاک، چون نسیم به من بگذرد، هباست
آسوده‌اند کارگران جمله، وقت شب / چون من که دیده‌ای که شب و روز مبتلاست؟
گردیدن است کار من، از ابتدای کار / آگه نیم کز این همه گردش، چه مدّعاست؟
فرسودن من از تو بدین‌سان، شگفت نیست / این چشمهٔ فساد، ندانستم از کجاست؟
زان پیشتر که سوده شوم پاک، باز گرد / شاید که باز گشت تو، این درد را دواست
با این خوشی، چرا به ستم خوی کرده‌ای! / آلودگی، چگونه دراین پاکی و صفاست!
در دل هر آنچه از تو نهفتم شکستگی‌ست / بر من هر آنچه از تو رسد، خواری و جفاست
بیهوده چند عرصه به من تنگ می‌کنی! / بهر گذشتن تو به صحرا، هزار جاست
خندید آب، کاین ره و رسم از من و تو نیست / ما رهرویم و قائد تقدیر، رهنماست
من از تو تیره روزترم، تنگدل مباش / بس فتنه‌ها که با تو نه و با من آشناست
لرزیده‌ام همیشه ز هر باد و هر نسیم / هرگز نگفته‌ام که سموم است یا صباست
از کوه و آفتاب، بسی لطمه خورده‌ام / بر حالم، این پریشی و افتادگی گواست
همواره جود کردم و چیزی نخواستم / طبعم غنی و دوستیم خالی از ریاست
بس شاخه کز فتادگیم برفراشت سر / بس غنچه کز فروغ منش رونق و ضیاست
ز آلودگی، هر آنچه رسیده‌ست شسته‌ام / گر حلّهٔ یمانی و گر کهنه بوریاست
از رود و دشت و درّه گذشتم هزار سال / با من نگفت هیچ‌کسی، کاین چه ماجراست
هر قطره‌ام که باد پراکنده می‌کند / آن قطره گاه در زمی و گاه در سماست
سرگشته‌ام چو گوی، ز روزی که زاده‌ام / سرگشته دیده‌اید که او را نه سر، نه پاست؟
از کار خویش، خستگیم نیست، زان سبب / کز من همیشه باغ و چمن را گل و گیاست

قدر تو آن بود که کنی آرد، گندمی
ورنه به کوهسار، بسی سنگ بی‌بهاست

گر رنج می‌کشیم چه غم، زانکه خلق را
آسودگی و خوشدلی از آب و نان ماست

آبم من، ار بخار شوم در چمن، خوش است
سنگی تو، گر که کار کنی بشکنی رواست

چون کار هر کسی به سزاوار داده‌اند
از کارگاه دهر، همین کارمان سزاست

با عزم خویش، هیچ‌یک این ره نمی‌رویم
کشتی، مبرهن است که محتاج ناخداست

در زحمتیم هر دو ز سختی و رنج، لیک
هرچ آن به ما کنند، نه از ما، نه از شماست

از ما چه صلح خیزد و جنگ، این چه فکرت است؟
در دست دیگری‌ست، گر آب و گر آسیاست.

## ۱٤

## هنر و علم، کیمیاست

گویند عارفان هنر و علم کیمیاست
وان مس که گشت همسر این کیمیا طلاست

فرخنده طایری که بدین بال و پر پرد
همدوش مرغ دولت و همعرصهٔ هماست

وقت گذشته را نتوانی خرید باز
مفروش خیره، کاین گهر پاک بی‌بهاست

گر زنده‌ای و مرده نه‌ای، کار جان گزین
تن پروری چه سود، چو جان تو ناشتاست

تو مردمی و دولت مردم فضیلت است
تنها وظیفهٔ تو همی نیست خواب و خاست

زان راه باز گرد که از رهروان تهی‌ست
زان آدمی بترس که با دیو آشناست

سالک نخواسته‌ست ز گمگشته رهبری
عاقل نکرده است ز دیوانه باز خواست

چون معدن است علم و در آن روح کارگر
پیوند علم و جان سخن کاه و کهرباست

خوشتر شوی به فضل ز لعلی که در زمی‌ست
برتر پری به علم ز مرغی که در هواست

گر لاغری تو، جرم شبان تو نیست هیچ
زیرا که وقت خواب تو در موسم چراست

دانی ملخ چه گفت چو سرما و برف دید؟
تا گرم جست و خیز شدم نوبت شتاست

جان را بلنددار که این است برتری
پستی نه از زمین و بلندی نه از سماست

اندر سموم طیبت باد بهار نیست
آن نکهت خوش از نفس خرّم صباست

آن را که دیبهٔ هنر و علم در بر است
فرش سرای او چه غم ار زانکه[1] بوریاست

---

۱) شاید: از آنکه

آزاده کس نگفت تو را، تا که خاطرت / گاهی اسیر آز و گهی بستهٔ هواست
مزدور دیو و هیمه کش او شدیم از آن / کاین سفله تن گرسنه و در فکرت غذاست
تو دیو بین که پیشرو راه آدمی است / تو آدمی نگر که چه دستیش رهنماست
بیگانه دزد را به کمین می‌توان گرفت / نتوان رهید ز آفت دزدی که آشناست
بشناس فرق دوست ز دشمن به چشم عقل / مفتون مشو که در پس هر چهره چهره‌هاست
جمشید ساخت جام جهان بین از آن سبب / کاگه نبود ازاین که جهان جام خودنماست
زنگارهاست در دل آلودگان دهر / هر پاک جامه را نتوان گفت پارساست
ای دل، غرور و حرص، زبونی و سفلگی‌ست / ای دیده، راه دیو ز راه خدا جداست
گر فکر برتری کنی و بر پری به شوق / بینی که در کجایی و اندر سرت چهاست
جان شاخه‌ای‌ست، میوهٔ آن علم و فضل و رای / در شاخه‌ای نگر که چه خوشرنگ میوه‌هاست
ای شاخ تازه رس که به گلشن دمیده‌ای! / آن گلبنی که گل ندهد کمتر از گیاست
اعماست گر به دیدهٔ معنیش بنگری / آن کاو خطا نمود و ندانست کان خطاست
زان گنج شایگان که به کنج قناعت است / مور ضعیف گر چو سلیمان شود رواست
دهقان تویی به مزرع ملک وجود خویش / کار تو همچو غلّه و ایّام، آسیاست
سر، بی‌چراغ عقل، گرفتار تیرگی است / تن بی‌وجود روح، پراکنده چون هباست
هم نیروی چنار نگشته‌ست شاخکی / کز هر نسیم، بید صفت قامتش دوتاست
گر پند تلخ می‌دهمت، ترشرو مباش / تلخی به یاد آر که خاصیّت دواست
در پیش پای بنگر و آنگه گذار پای / در راه چاه و چشم تو همواره در قفاست
چون روشنی رسد ز چراغی که مرده است / چون درد به شود ز طبیبی که مبتلاست
گندم نکاشتیم گه کشت، زان سبب / ما را به جای آرد در انبار، لوبیاست
در آسمان علم، عمل برترین پراست / در کشور وجود، هنر بهترین غناست
می‌جوی گر چه عزم تو ز اندیشه برتر است / می‌پوی گر چه راه تو در کام اژدهاست
در پیچ و تاب‌های ره عشق مقصدی‌ست / در موجهای بحر سعادت سفینه‌هاست
قصر رفیع معرفت و کاخ مردمی / در خاکدان پست جهان برترین بناست
عاقل کسی که رنجبر دشت آرزوست / خرّم، کسی که در ده امیّد، روستاست
بازارگان شدستی و کالات هیچ نیست / در حیرتم که نام تو بازارگان چراست؟
با دانش است فخر، نه با ثروت و عقار / تنها هنر، تفاوت انسان و چارپاست

ز آشوبهای سیل و ز فریادهای موج
نندیشد ای فقیه، هر آنکس که ناخداست
دیوانگی‌ست قصّهٔ تقدیر و بخت نیست
از بام سرنگون شدن و گفتن این قضاست
آن سفله‌ای که مفتی و قاضی‌ست نام او
تا پود و تار جامه‌اش از رشوه و رباست
گر درهمی دهند، بهشتی طمع کنند
کو آنچنان عبادت و زهدی که بیریاست؟
جان را هر آنکه معرفت آموخت مردم است
دل را هر آنکه نیک نگهداشت پادشاست.

## ۱۵

## پیران راه

ما نیز در دیار حقیقت، توانگریم
کالای ما چو وقت رسد، کارهای ماست
ما روی خود ز راه سعادت نتافتیم
پیران ره، به ما ننمودند راه راست.

## ۱٦

## کمان قضا

موشکی را به مهر، مادر گفت
که بسی گیر و دار، در ره ماست
سوی انبار، چشم بسته مرو
که نهان، فتنه‌ها به پیش وقفاست
تله و دام و بند بسیار است
دهر، بی‌باک و چرخ، بی‌پرواست
تله، مانند خانه‌ای‌است نکو
دام، مانند گلشنی زیباست
ای بسا رهنما که راهزن است
ای بسا رنگ خوش، که جانفرساست
ز آهنین میله، گردکان مربای
که چنین لقمه، خون دل، نه غذاست
هر کجا مسکنی‌ست، کالایی‌ست
هر کجا سفره‌ای‌ست، نان آنجاست
تلهٔ محکمی به پشت در است
گربهٔ فربهی، میان سراست
آنچنان رو، که غافلت نکشند
خنجر روزگار، خون پالاست
هر نشیمن، نه جای هر شخصی‌ست
هر گذرگه، نه در خور هر پاست
اثر خون، چو در رهی بینی
پا در آن ره منه، که راه بلاست
هرگز ایمن مشو، که حملهٔ چرخ
گر ز امروز بگذرد، فرداست

وقت تاراج و دستبرد، شب است / روز، هنگام خواب و نشو و نماست

سر میفراز نزد شبرو دهر / که بسی قامت از جفاش، دوتاست

موشک آزرده گشت و گفت خموش / عقل من، بیشتر ز عقل شماست

خبرم هست ز آفت گردون / تله و دام، دیده‌ام که کجاست

از فراز و نشیب، آگاهم / می‌شناسم چه راه، راه خطاست

هر کسی جای خویش می‌داند / پند و اندرز دیگران بیجاست

این سخن گفت و شد ز لانه برون / نظری تند کرد، بر چپ و راست

دید در تلّهٔ نو رنگین / گردکانی در آهنی پیداست

هیچ آگه نشد ز بی خردی / کاندرآن سهمگین حصار، چه‌هاست

یا در آن روشنی، چه تاریکی‌ست / یا در آن یکدلی، چه روی و ریاست

بانگ برداشت، کاین نشیمن پاک / چه مبارک مکان روح افزاست!

تله گفتا، مَایست در بیرون / به درون آی، کاین سراچه تراست

اگرت زاد و توشه نیست، چه غم / زانکه این خانه، پر ز توش و نواست

جای، تاکی کنی به زیر زمین / رونق زندگی ز آب و هواست

اندراین خانه، بیم رهزن نیست / هر چه هست، ایمنیّ و صلح و صفاست

نشنیدم بنا، چنین محکم / گر چه در دهر، صد هزار بناست

جای انده، دراین مکان شادی‌ست / جای نان، اندراین سرا حلواست

موش پرسید، این کمانک چیست / تله خندید، کاین کمان قضاست

اندر آی و به چشم خویش ببین / کاندراین پرده‌ها، چه شعبده‌هاست

موشک از شوق جست و شد به درون / تا که او جست، بانگ در برخاست

بهر خوردن، چو کرد گردن کج / آهنی رفت بر گلویش راست

رفت سودی کند، زیان طلبید / خواست بر تن فزاید، از جان کاست

کودکی کاو ز پند وعظ گریخت / گر به چاه است، دم مزن که چراست

رسم آزادگان چه می‌داند / تیره‌بختی که پای بند هواست

خویش را دردمند آز مکن / که نه هر درد را امید دواست

عزّت از نفس دون مجو، پروین / کاین سیه رای، گمره و رسواست.

## ۱۷

## بیدار شو

شالودهٔ کاخ جهان بر آب است / تا چشم به هم بر زنی خراب است
ایمن چه نشینی درایـن سفینه! / کاین بحر همیشه در انقلاب است
افسونگر چرخ کبود هر شب / در فکرت افسون شیخ وشاب است
ای تشنه مرو، کاندراین بیابان / گر یک سر آب است، صد سراب است
سیمرغ که هرگز به دام ناید / در دام زمانه کم از ذُباب است
چشمت به خط و خال دلفریب است / گوشت به نوای دف و رباب است
تو بیخود و ایّام درِ تکاپوست / تو خفته و ره پر ز پیچ و تاب است
آبی بکش از چاه زندگانی / همواره نه این دلو را طناب است
بگذشت مه و سال وین عجب نیست / این قافله عمری‌ست در شتاب است
بیدار شو ای بخت، خفته چوپان / کاین بادیه راحتگه ذئاب است
برگرد از آن ره که دیو گوید / کای راهنورد، این ره صواب است
ز انوار حق از اهرمن چه پرسی! / زیراک سؤال تو بی‌جواب است
با چرخ، تو با حیله کی برآیی؟! / در پشّه کجا نیروی عقاب است
بر اسب فساد، از چه زین نهادی / پای تو چرا اندرین رکاب است؟!
دولت نه به افزونی حُطام است / رفعت نه به نیکویی ثیاب است
جز نور خرد، رهنمای مپسند / خود کام مپندار کامیاب است
خواندن نتوانیش چون، چه حاصل / در خانه هزارت اگر کتاب است
هشدار که توش و توان پیری / سعی و عمل موسم شباب است
بیهوده چه لرزی ز هر نسیمی / مانند چراغی که بی‌حباب است
گر پای نهد بر تو پیل، دانی / کز پای تو چون مور در عذاب است
بی‌شمع، شب این راه پر خطر را / مسپر به امیدی که ماهتاب است
تا چند و کی این تیره جسم خاکی / بر چهرهٔ خورشید جان سحاب است!
در زُمرهٔ پاکیزگان نباشی / تا بر دلت آلودگی حجاب است
پروین، چه حصاد و چه کشتکاری / آنجا که نه باران نه آفتاب است.

## ۱۸

# فضل، سرمایهٔ بزرگی است

ای دل، فلک سفله کجمدار است
صد بیم خزانش به هر بهار است

باغی که در آن آشیانه کردی
منزلگه صیّاد جانشکار است

از بدسری روزگار بی‌باک
غمگین مشو ای دوست، روزگار است

یغماگر افلاک، سخت بازوست
دُردی‌کش ایّام، هوشیار است

افسانهٔ نوشیروان و دارا
ورد سحر قمری و هزار است

ز ایوان مداین هنوز پیدا
بس قصّهٔ پنهان و آشکار است

اورنگ شهی بین که پاسبانش
زاغ و زغن و گور و سوسمار است

بیغولهٔ غولان چرا بدینسان
آن کاخ همایون زرنگار است؟

از نالهٔ نی قصّه‌ای فراگیر
بس نکته در آن ناله‌های زار است

در موسم گل، ابر نوبهاری
بر سرو و گل و لاله اشکبار است

آورد ز فصل بهار پیغام
این سبزه که بر طرف جویبار است

در رهگذر سیل، خانه کردن
بیرون شدن از خطّ اعتبار است

تعویذ بجوی از درستکاری
اهریمن ایّام، نابکار است

آشفته و مستیم و بر گذرگاه
سنگ و چه و دریا و کوهسار است

دل گرسنه ماندست و روح ناهار
تن را غم تدبیر احتکار است

آن شحنه که کالا ربود دزد است
آن نور که کاشانه سوخت نار است

خوش آنکه ز حصن جهان برون است
شاد آنکه به چشم زمانه خوار است

از قلّهٔ این بیمناک کهسار
خونابه روان همچو آبشار است

بار جسد از دوش جان فرو نه
آزاده روان تو زیر بار است

این گوهر یکتای عالم افروز
در خاک بدین‌گونه خاکسار است

فردا ز تو ناید توان امروز
رو کار کن اکنون که وقت کار است

همّت، گهر وقت را ترازوست
طاعت، شتر نفس را مهار است

در دوک اَمل ریسمان نگردد
آن پنبه که همسایهٔ شرار است

کالا مبر ای سودگر، به همراه
کاین راه نه ایمن ز گیرو دار است

ای روح سبک بر سپهر بر پر کاین جسم گران عاقبت غبار است
بس کن به فراز و نشیب جستن این رسم و ره اسب بی‌فسار است
طوطی نکند میل سوی مردار این عادت مرغان لاشخوار است
هر چند که ماهر بود فسونگر فرجام هلاکش ز نیش مار است
عمر گذران را تبه مگردان بعد از تو مه و هفته بیشمار است
زندانی وقت عزیز، ای دل، همواره در اندیشهٔ فرار است
از جهل مسوزش به روز روشن ای بیخبر، این شمع شام تار است
کفتار گرسنه چه می‌شناسد کآهو بره پروار یا نزار است
بیهوده مکوش ای طبیب، دیگر بیمار تو در حال احتضار است
باید که چراغی به دست گیرد در نیمه شب آن‌کس که رهگذار است
امسال چنان کن که سودیابی اندوهت اگر از زیان پار است
آسایش صد سال زندگانی خوشنودی روزی سه و چهار است
بار و بنهٔ مردمی هنر شد بار تو گهی عیب و گاه عار است
اندیشه کن از فقر و تنگدستی ای آنکه فقیریت در جوار است
گلچین مشو ای دوست، کاندراین باغ یک غنچه جلیس هزار خار است
بیچاره در افتد، زبون دهد جان صیدی که در این دامگه دچار است
بیش از همه با خویشتن کند بد آن‌کس که بدخلق خواستار است
ای راهنورد ره حقیقت! هشدار که دیوت رکابدار است
ای دوست، مجازات مستی شب هنگام سحر، سستی خمار است
آن کس که از این چاه ژرف تیره با سعی و عمل رست، رستگار است
یک گوهر معنی ز کان حکمت در گوش، چو فرخنده گوشوار است
هر جا که هنرمند رفت، گو، رو گر کابل و گر چین و قندهار است
فضل است که سرمایهٔ بزرگی است علم است که بنیاد افتخار است
کس را نرساند چرا به منزل گر توسن افلاک راهوار است
یکدل نشود ای فقیه با کس آن را که دل و دیده صد هزار است
چون با دگران نیست سازگاریش با تو مشو ایمن که سازگار است
از ساحل تن گر کناره گیری سود تو دراین بحر بی کنار است

از بنده جز آلودگی چه خیزد / پاکی، صفت آفریدگار است
از خون جگر، نافه پروراندن / تنها هنر آهوی تتار است
ز ابلیس، ره خود مپرس گر چه / در بادیهٔ کعبه رهسپار است
پیراهن یوسف چرا نیارند / یعقوب به کنعان در انتظار است
بیدار شو ای گوهری، که انگشت / در جایگه درّ شاهوار است
گفتار تو همواره از تو، پروین / در صفحهٔ ایّام یادگار است.

## ۱۹

## پایه و دیوار

گفت دیوار قصر پادشهی / که بلندی، مرا سزاوار است
هرکه مانند من سرافرازد / پایدار و بلند مقدار است
فرّخم زان سبب که سایهٔ من / جای آسایش جهاندار است
نقش بام و درم ز سیم و زر است / پرده‌ام از حریر گلنار است
در پناه من ایمن است ز رنج / شاه، گر خفته یا که بیدار است
سوی من، دزد ره نیابد از آنک / تا کمند افکند گرفتار است
همگی بر در منند گدای / هر چه میر و وزیر و سالار است
قفل سیمم به نزد سیمگر است / پردهٔ اطلسم به بازار است
با منش هیچ حیله در نگرفت / گر چه شبگرد چرخ، غدّار است
باد و برفم بسی بخست و هنوز / قوّت و استقامتم یار است
من ز تدبیر خود بلند شدم / هر که کوته نظر بود خوار است
نیکبخت آن‌که، نیّتش نیکوست / نیکنام آن‌که، نیک رفتار است
قرنها رفت و هیچ خم نشدم / گر چه دایم به پشت من بار است
اثر من به جای خواهد ماند / زانکه محکمترین آثار است
پایه گفت این‌قدر به خویش مناز / در و دیوار و بام، بسیار است
اندر آنجا که کار باید کرد / چه فضیلت برای گفتار است؟
نشنیدی که مردم هنری / هنر و فضل را خریدار است

معرفت هر چه هست در معنی است / نه دراین صورت پدیدار است

گر چه فرخنده است مرغ همای / چونکه افتاد و مرد، مردار است

از تو، کار تو پیشرفت نکرد / نکتهٔ دیگری دراین کار است

همه سنگینی تو، روی من است / گر جوی، گر هزار خروار است

تو ز من داری این گرانسنگی / پیکر بی‌روان، سبکسار است

همه بر پای، از ثبات منند / هر چه ایوان و بام و انبار است

گر چه این کاخ را منم بنیاد / سخن از خویش گفتنم عار است

کارها را شمردن آسان است / فکر و تدبیر کار، دشوار است

بار هر رهنورد، یکسان نیست / این سبکسار و آن گرانبار است

هر کسی را وظیفه و عملی‌ست / رشته‌ای پودو رشته‌ای تار است

وقت پرواز، بال و پر باید / که نه این کار چنگ و منقار است

همه پروردگان آب و گلند / هر چه در باغ از گل و خار است

عافیت از طبیب تنها نیست / هم ز دارو، هم از پرستار است

هر کجا نقطه‌ای و دایره‌ای‌ست / قصّه‌ای هم ز سیر پرگار است

رو، که اوّل حدیث پایه کنند / هر کجا گفتگوی دیوار است.

## ۲۰

## روشندل کیست؟

آهوی روزگار نه آهوست، اژدر است / آب هوا و حرص نه آب است، آذر است

زاغ سپهر، گوهر پاک بسی وجود / بنهفت زیر خاک و ندانست گوهر است

در مهد نفس، چند نهی طفل روح را! / این گاهواره رادکُش و سفله پرور است

هر کس ز آز روی نهفت از بلا رهید / آنکو فقیر کرد هوا را توانگر است

در رزمگاه تیرهٔ آلودگان نفس / روشندل آنکه نیکی و پاکیش مغفر است

در نار جهل از چه فکندیش، این دل است / در پای دیو از چه نهادیش، این سر است

شمشیرهاست آخته زین نیلگون نیام / خونابه‌ها نهفته در این کهنه ساغر است

تا در رگ تو مانده یکی قطره خون به جای / در دست آز از پی فَصد تو نشتر است

همواره دید و تیره نگشت، این چه دیده‌ای‌ست؟ پیوسته کشت و کُند نگشت، این چه خنجر است؟
دانی چه گفت نفس به گمراه تیه خویش: زین راه باز گرد، گرت راه دیگر است
در دفتر ضمیر، چو ابلیس خط نوشت آلوده گشت هر چه به طومار و دفتر است
مینا فروش چرخ ز مینا هر آنچه ساخت سوگند یاد کرد که یاقوت احمر است
از سنگ اهرمن نتوان داشت ایمنی تا بر درخت بارور زندگی بر است.

## ۲۱

## کوته نظر

شمع بگریست گه سوز و گداز کز چه پروانه ز من بی‌خبر است
به سوی من نگذشت، آنکه همی سوی هر برزن و کویش گذر است
به سرش، فکر دو صد سودا بود عاشق آن است که بی پا و سر است
گفت پروانهٔ پر سوخته‌ای که تو را چشم، به ایوان و در است
من به پای تو فکندم دل و جان روزم از روز تو، صد ره بتر است
پر خود سوختم و دم نزدم گرچه پیرایهٔ پروانه، پر است
کس ندانست که من می‌سوزم سوختن، هیچ نگفتن، هنر است
آتش ما ز کجا خواهی دید تو که بر آتش خویشت نظر است!
به شرار تو، چه آب افشاند آنکه سر تا قدم، اندر شرر است
با تو می‌سوزم و می‌گردم خاک دگر از من، چه امید دگر است
پر پروانه ز یک شعله بسوخت مهلت شمع ز شب تا سحر است
سوی مرگ، از تو بسی پیشترم هر نفس، آتش من بیشتر است
خویشتن دیدن و از خود گفتن صفت مردم کوته نظر است.

## ۲۲

## باد بروت

عالمی طعنه زد به نادانی که به هر موی من دوصد هنر است
چون تویی را به نیم جو نخرند مرد نادان ز چارپا بتراست

نه تن این، بر دل تو بار بلاست | نه سر این، بر تن تو درد سراست
بر شاخ هنر چگونه خوری | تو که کارت همیشه خواب و خور است؟
نشود هیچگاه پیرو جهل | هر که در راه علم، رهسپر است
نسزد زندگی و بی خبری | مرده است آنکه چون تو بی‌خبر است
ره آزادگان، دگر راهی‌ست | مردمی را اشارتی دگر است
راحت آن را رسد که رنج برد | خرمن آن را بود که برزگر است
هنر و فضل در سپهر وجود | عالم‌افروز چون خور و قمر است
گر تو هفتاد قرن عمر کنی | هستی‌ات هیچ و فرصتت هدر است
سر ما را به سر بسی سوداست | ره ما را هزار رهگذر است
نه شما را ز دهر منظوری‌ست | نه کسی را سوی شما نظر است
همهٔ خلق، دوستان منند | مگسانند هر کجا شکر است
همچو مرغ هوا سبک بپرم | که مرا علم، همچو بال و پر است
وقت تدبیر، دانشم یار است | روز میدان، فضیلتم سپر است
باغ حکمت، خزان نخواهد دید | هر زمان جلوه‌ایش تازه‌تر است
همترازوی گنج عرفان نیست | هر چه در کان دهر، سیم و زر است
عقل، مرغ است و فکر دانهٔ او | جسم راهی و روح راهبر است
هم ز جهل تو سوخت حاصل تو | عمر چون پنبه، جهل چون شرر است
صبح ما شامگه نخواهد داشت | آفتاب شما به باختر است
تو ز گفتار من بسی بتری | آنچه گفتم هنوز مختصر است
گفت ما را سر مناقشه نیست | این چه پرگویی، و چه شور و شر است
بی‌سبب گرد جنگ و کینه مگرد | که نه هر جنگجوی را ظفر است
فضل، خود همچو مشک، غمّاز است | علم، خود همچو صبح، پرده در است
چون بنایی‌ست پست، خودبینی | که نه‌اش پایه و نه بام و در است
گفتهٔ بی عمل چو باد هواست | ابره را محکمی ز آستر است
هیچگه شمع بی فتیله نسوخت | تا عمل نیست، علم بی‌اثر است
خویش را خیره بی‌نظیر مدان | مادر دهر را بسی پسر است
اگرت دیده‌ای‌ست، راهی پوی | چند خندی بر آنکه بی بصر است

نیکنامی ز نیک کاری زاد — نه ز هر نام، شخص نامور است
خویشتن‌خواه را چه معرفت است؟! — شاخهٔ عجب را چه برگ و بر است؟!
از سخن گفتن تو دانستم — که نه خشک اندراین سبد، نه تر است
در تو برقی ز نور دانش نیست — همه باد بروت بی‌ثمر است
اگر این است فضل اهل هنر — خنکا آن کسی که بی‌هنر است!

## ۲۳

## کاروان چمن

گفت با صید قفس، مرغ چمن — که گل و میوه، خوش و تازه رس است
بگشای این قفس و بیرون آی — که نه در باغ نه در سبزه، کس است
گفت با شبرو گیتی چه کنم — که سحر دزد و شبانگه عسس است
ای بسا گوشه که میدان بلاست — ای بسا دام، که در پیش و پس است
در گلستان جهان، یک گل نیست — هر کجا می‌نگرم، خار و خس است
همچو من، غافل و سرمست مپر — قفس، آخر نه همین یک قفس است
چرخ پست است، بلندش مشمار — این که دیدیش چو عنقا، مگس است
کاروان است گل و لاله به باغ — سبزه‌اش اسب و صبایش جرس است
ز گرفتاری من، عبرت گیر — که سرانجام هوا و هوس است
حاصل هستی بیهودهٔ ما — آه سردی‌ست که نامش نفس است
چشم دید این همه و گوش شنید — آنچه دیدیم و شنیدیم بس است.

## ۲٤

## فضل، چراغ دلفروز است

آن‌کس که چو سیمرغ بی‌نشان است — از رهزن ایّام در امان است
ایمن نشد از دزد جز سبکبار — بر دوش تو این بار بس گران است
اسبی که تو را می‌برد به یک عمر — بنگر که به دست که‌اش عنان است

مردم کشی دهر، بی‌سلاح است غارتگری چرخ، ناگهان است
خود کامی افلاک آشکار است از دیدهٔ ما خفتگان نهان است
افسانهٔ گیتی نگفته پیداست افسونگری‌اش روشن و عیان است
هر غار و شکافی به دامن کوه با عبرت اگر بنگری دهان است
بازیچهٔ این پرده، سحر بازی‌ست بی‌باکی این دست، داستان است
دی جغد به ویرانه‌ای بخندید کاین قصر ز شاهان باستان است
تو از پی گوری دوان چو بهرام آگه نه که گور از پی‌ات دوان است
شمشیر جهان کُند می‌نماید تا مستی و خواب تو اش فسان است
بس قافله گم‌گشته است از آن روز کاین گمشده، سالار کاروان است
بس آدمیان پایبند دیوند بسیار سر اینجا بر آستان است
از پای در افتد به نیمهٔ راه آن رفته که بی‌توشه و توان است
زین تیره تن، امیّد روشنی نیست جان است چراغ وجود، جان است
شادابی شاخ و شکوفه در باغ هنگام گل از سعی باغبان است
دل را ز چه رو شوره‌زار کردی خارش بکن ای دوست، بوستان است
خون خورده و رخسار کرده رنگین این لعل که اندر حصار کان است
آری، سمن و لاله روید از خاک تا ابر بهاری گهر فشان است
در کیسهٔ خود، بین که تا چه داری گیرم که فلان گنج از فلان است
ز اسرار حقیقت مپرس کاین راز بالاتر از اندیشه و گمان است
این چشمهٔ کوچک به چشم فکرت بحری‌ست که بی‌کنه و بی‌کران است
اینجا نرسد کشتی‌ای به ساحل گر زانکه هزارانش بادبان است
بر پر که نگردد بلند پرواز مرغی که دراین پست خاکدان است
گرگ فلک آهوی وقت را خورد در مطبخ ما مشتی استخوان است
اندیشه کن از باز، ای کبوتر هر چند تو را عرصه آسمان است
جز گرد نکویی مگرد هرگز نیکی‌ست که پاینده در جهان است
گر عمر گذاری به نیکنامی آنگاه تو را عمر جاودان است
در ملک سلیمان چرا شب و روز دیوت به سر سفره میهمان است
پیوند کسی جوی کاشنایی‌ست اندوه کسی خور که مهربان است

مگذار که میرد ز ناشتایی — جان را هنر و علم همچو نان است

فضل است چراغی که دلفروزاست — علم است بهاری که بی‌خزان است

چوگان زن، تا به دستت افتد — این گوی سعادت که در میان است

چون چیره بدین چار دیو گردد — آن‌کس که چنین بیدل و جبان است

گر پنبه شوی، آتشت زمین است — ور مرغ شوی، روبهت زمان است

بس تیرزنان را نشانه کرده‌ست — این تیر که در چلّهٔ کمان است

در لقمهٔ هر کس نهفته سنگی — بر خوان قضا آنکه میزبان است

یکرنگی ناپایدار گردون — کم عمرتر از صَرصَر و دُخان است

فرصت چو یکی قلعه‌ای‌ست ستوار — عقل تو بر این قلعه مرزبان است

کالا مخر از اهرمن ازیراک — هر چند که ارزان بود گران است

آن زنده که دانست و زندگی کرد — در پیش خردمند، زنده آن است

آن کاو به ره راست می‌زند گام — هر جا که برد رخت، کامران است

بازیچهٔ طفلان خانه گردد — آن مرغ که بی‌پر چو ماکیان است

آلوده کنی خاطر و ندانی — کآلایش دل، پستی روان است

هیزم کش دیوان شدن، زبونی‌ست — روزی خور دونان شدن هوان است

ننگ است به خواری طفیل بودن — مانند مگس هر کجا که خوان است

این سیل که با کوه می‌ستیزد — بیخ افکن بسیار خانمان است

بندیش ز دیوی که آدمی روست — بگریز ز نقشی که دلستان است

در نیمهٔ شب، نالهٔ شباویز — کی چون نفس مرغ صبح خوان است

از منقبت و علم، نیم ارزن — ارزنده‌تر از گنج شایگان است

کردار تو را سعی رهنمون است — گفتار تو را عقل ترجمان است

عطّار سپهرت زریر بفروخت — بگرفتی و گفتی که زعفران است

در قیمت جان از تو کار خواهند — این گنج مپندار رایگان است

اطلس نتوان کرد ریسمان را — این پنبه که رشتی تو، ریسمان است

ز اندام خود این تیرگی فرو شوی — در جوی تو این آب تا روان است

پژمان نشود ز آفتاب هرگز — تا بر سر این غنچه سایبان است

برزیگری آموختی و کشتی — این دانه زمانی که مهرگان است

مسـپار بـه تـن کـارهای جـان را / ایـن بـی‌هنر از دور پـهلوان است
یـاری نکـند بـا تـو خسـرو عـقل / تـا جـهل بـه مـلک تـو حکـمران است
مـزروع تـو، گـر تـلخ یـا کـه شـیرین / هـنگام درو، حـاصلت هـمان است
هـر نکـته کـه دانـی بگـوی، پـروین / تـا نـیروی گـفتار در زبـان است.

## ۲۵

## نیکی دل

ای دل، اوّل قـدم نـیکدلان / بـا بـد و نـیک جـهان، سـاختن است
صـفت پـیشروان ره عـقل / آز را پشت سـر انـداخـتن است
ای کـه بـا چـرخ هـمی بـازی نـرد / بـردن ایـنجا، هـمه را بـاختن است
اهـرمن را بـه هـوس دست مـبوس / کـاندر انـدیشهٔ تـیغ آخـتن است
عـجب از گـمشدگان نـیست، عـجب / دیـو را دیـدن و نشـناختن است
تـو زبـون تـن خـاکـی و چـو بـاد / تـوسن عـمر تـو، در تـاختن است
دل ویـرانـه عـمارت کـردن / خـوشتر از کـاخ بـرافـراخـتن است.

## ۲۶

## مادر دوراندیش

با مرغکان خویش، چنین گفت ماکیان / کای کودکان خرد، گه کار کـردن است
روزی طلب کنید، که هـر مـرغ خـرد را / اوّل وظیفه، رسم و ره دانـه چـیدن است
بی‌رنج نوک و پا، نتوان چینه جست و خورد / گر آب و دانه‌ای‌ست، به‌خونابه خوردن است
درمانده نیستید، شما را به قـدر خـویش / هم نیروی نشستن و هـم راه رفـتن است
پـنهان، ز خـوشه‌ای بـربایید دانـه‌ای / در قریه گفتگوست، که هنگام خرمن است
فریاد شوق و بازی طفلانه، هفته‌ای‌ست / گر بشنوید، وقت نصیحت شـنیدن است
گیتی، دمی که رو به سیاهی نهد، شب است / چشم، آن‌زمان که خسته شود، گاه خفتن است
بـی مـن ز لانـه دور نگـردید هـیچ‌یک / تنها، چه اعتبار در این کوی و برزن است

از چشم طایران شکاری، نهان شوید گویند با قبیلهٔ ما، باز دشمن است
جز بانگ فتنه، هیچ به گوشم نمی‌رسد یا حرف سر بریدن و یا پوست کندن است
نخجیر گاهها و کمانها و تیرهاست سیمرغ را، نه بیهده در قاف، مسکن است
با طعمه‌ای ز جوی و جری، اکتفا کنید آسیب آدمی‌ست، هر آنجا که ارزن است
هر جا که سوگ و سور بود، مرغ خانگی رانش به سیخ و سینه به دیگ مسمّن است
از خون صد هزار چو ما طایر ضعیف هر صبح و شام، دامن گیتی ملّون است
از آب و دان خانهٔ بیگانگان چه سود هر کس که منزوی‌ست ز اندیشه ایمن است
پیدا هزار دام ز هر بام کوتهی است پنهان هزار چشم به سوراخ و روزن است
زین‌سان که حمله می‌کند این گنبد کبود افتد، نرفته نیمرهی، گر تهمتن است
هر نقطه را به دیدهٔ تحقیق بنگرید صیّاد را علامت خونین به دامن است
از لانه، هیچ‌گاه نگردید تنگ دل کاین خانه بس فراخ وبسی پاک و روشن است
با مرغ خانه، مرغ هوا را تفاوتی‌ست بال و پر شما، نه برای پریدن است
ما را به یک دقیقه توانند بست و کشت پرواز و سیر و جلوه، ز مرغان گلشن است
گر ما به دام حیلهٔ مردم فتاده‌ایم ایّام هم، چو وقت رسد، مردم افکن است
تلخ است زخم خوردن و دیدن جفای سنگ گر زانکه سنگ کودک و گر زخم سوزن است
جایی که آب و دانه و گلزار و سبزه‌ای‌ست آنجا فریب خوردن طفلان، مبرهن است.

## ۲۷

## حقیقت و مجاز

بلبلی شیفته می‌گفت به گل که جمال تو چراغ چمن است
گفت، امروز که زیبا و خوشم رخ من شاهد هر انجمن است
چونکه فردا شد و پژمرده شدم کیست آن‌کس که هوا خواه من است
به تن، این پیرهن دلکش من چو گه شام بیایی، کفن است
حرف امروز چه گویی، فرداست که تو را بر گل دیگر وطن است
همه جا بوی خوش و روی نکوست همه جا سرو و گل و یاسمن است
عشق آن است که در دل گنجد سخن است آنکه همی بر دهن است

بـــهر مـــعشوقه بـــمیرد عـــاشق
کار باید، سخن است ایـن، سـخن است

مـــی‌شناسیم حـــقیقت ز مـــجاز
چـون تـو، بسـیار درایـن نـارون است.

## ۲۸

## نشان آزادگی

بـه سـوزنی ز ره شکـوه گـفت پـیرهنی
ببین ز جور تو، ما را چه زخمها به تن است

همیشه کار تو، سـوراخ کـردن دلهـاست
هماره فکر تو، بر پهلویی فرو شدن است

بگفت، گر ره و رفتار من نـداری دوست
برو بگوی به درزی که رهنمای من است

و گرنه، بی‌سبب از دست من چه می‌نالی؟
ندیده زحمت سوزن، کدام پیرهن است؟

اگر به خار و خسی فتنه‌ای رسد در دشت
گناه داس و تبر نیست، جرم خارکن است

ز من چگونه تو را پاره گشت پـهلو و دل
خود آگهی، که مرا پیشه پاره دوختن است

چه رنجها که بـرم بـهر خـرقه دوخـتنی
چه وصله‌ها که ز من بر لحاف پیرزن است

بدان هوس کـه تـن ایـن و آن بـیارایـم
مرا وظیفهٔ دیـرینه، سـاده زیسـتن است

ز در شکستن و خم گشـتنم نـیاید عـار
چرا که عادت من، با زمانه ساختن است

شـعار مـن، ز بس آزادگـی و نـیکدلی
به قدر خلق فزودن، ز خویش کاستن است

همیشه دوختنم کـار و خـویش عـریانم
به غیر من، که تهی از خیال خویشتن است

یکی نباخته، ای دوست، دیگـری نـبرد
جهان و کار جهان، همچو نردباختن است

بـباید آنکـه شـود بـزم زنـدگی روشـن
نصیب شمع، مپرس از چه روی سوختن است

هر آن قماش، که از سوزنی جـفا نکشـد
عـبث در آرزوی هـمنشینی بـدن است

میان صورت و معنی، بسی تـفاوتهاست
فرشته را، به تصوّر مگـوی اهـرمن است

هـــزار نکـته ز بـاران و بـرف مـی‌گوید
شکوفه‌ای که به فصل بهار، در چمن است

هم از تحمّل گـرما و قـرنها سـختی‌ست
اگر گهر به بدخش و عقیق در یمن است.

## ۲۹

## کارگاه حریر

به کرم پیله شنیدم که طـعنه زد حـلزون
که کارکردن بی مزد، عـمر بـاختن است

پی هلاک خود، ای بی‌خبر، چه می‌کوشی! هر آنچه ریشته‌ای، عاقبت تو را کفن است
به دست جهل، به بنیاد خویش تیشه زدن دو چشم بستن و در چاه سرنگون شدن است
چو ما، برو در و دیوار خانه محکم کن مگرد ایمن و فارغ، زمانه راهزن است
به گفت قدر کسی را نکاست سعی و عمل خیال و پرورش تن، ز قدر کاستن است
به خدمت دگران دل چگونه خواهد داد کسی که همچو تو، دایم به فکر خویشتن است
به دیگ حادثه، روزی گرم بجوشانند شگفت نیست که مرگ از قفای زیستن است
به روز مرگم، اگر پیله گور گشت و کفن به وقت زندگیم، خوابگاه و پیرهن است
مرا به خیره نخوانند کرم ابریشم به هر بساط که ابریشمی‌ست، کار من است
ز جانفشانی و خون خوردن قبیلهٔ ماست پرند و دیبهٔ گلرنگ، هر که را به تن است.

## ۳۰

## نغمهٔ رفوگر

شب شد و پیر رفوگر ناله کرد کای خوش آن چشمی که گرم خفتن است
چه شب و روزی مرا، چون روز و شب صحبت من، با نخ و با سوزن است
من به هر جایی که مسکن می‌کنم با من آنجا بخت بد، هم مسکن است
چیره شد چون بر سیه، موی سپید گفتم اینک نوبت دانستن است
نه دم و دودی، نه سود و مایه‌ای خانهٔ درویش، از دزد ایمن است
برگشای اوراق دل را و بخوان قصّه‌های دل، فزون از گفتن است
من زبون گشتم به چنگال دو گرگ روز و شب، گرگند و گیتی مکمن است
ایستادم، گر چه خم شد پشت من اوفتادن، از قضا ترسیدن است
گر نهم امروز، این فرصت ز دست چاره‌ام فردا به خواری مردن است
سر، هزاران دردسر دارد، سر است تن، دوصد توش و نوا خواهد، تن است
دل ز خون، یاقوت احمر ساخته‌ست من نمی‌دانستم اینجا معدن است
جامه‌ها کردم رفو، امّا به تن جامه‌ای دارم که چون پرویزن است
این همه جان کندن و سوزن زدن گور خود، با نوک سوزن کندن است
هر چه امشب دوختم، بشکافتم این نخستین مبحث نادیدن است

چشم من، چیزی نمی‌بیند دگر / کار سوزن، کار چشم روشن است

دیده تا یارای دیدن داشت، دید / این چراغ، اکنون دگر بی‌روغن است

چرخ تا گردیده، خلق افتاده‌اند / این فتادنها از آن گردیدن است

آنچه روزی در تنم، دل داشت نام / بس که سختی دید، امروز آهن است

بس رفو کردم، ندانستم که عمر / صد هزارش پارگی بر دامن است

گفتمش، لختی بمان بهر رفو / گفت فرصت نیست، وقت رفتن است

خیره از من زیرکی خواهد فلک / کارگر، هنگام پیری کودن است

دوش، ضعف پیری‌ام از پا فکند / گفتم این درس ز پای افتادن است

ذرّه ذرّه، هر چه بود از من گرفت / دیر دانستم که گیتی رهزن است

نیست جز موی سپیدم حاصلی / کشتم ادبار است و فقرم خرمن است

من به صد خونابه، یک نان یافتم / نان نخوردن، بهتر از خون خوردن است

دشمنان را دوست‌تر دارم ز دوست / دوست، وقت تنگدستی دشمن است

هر چه من گردن نهادم، چرخ زد / خون من، ایّام را بر گردن است

خسته و کاهیده و فرسوده‌ام / هر زمانم، مرگ در پیرامن است

ارزش من، پاره دوزی بود و بس / این چنین ارزش، به هیچ ارزیدن است

من نه پیراهن، کفن پوشیده‌ام / این کفن، بر چشم تو پیراهن است

سوزنش صد نیش زد، این خیرگی / دستمزد دست لرزان من است

بر ستمکاران، ستم کمتر رسد / این سزای بردباری کردن است

## ۳۱

## برای سنگ مزار

این که خاک سیهش بالین است / اختر چرخ ادب، پروین است

گرچه جز تلخی از ایّام ندید / هرچه خواهی، سخنش شیرین است

صاحب آن همه گفتار، امروز / سائل فاتحه و یاسین است

دوستان بِهْ که ز وی یاد کنند / دل بی‌دوست، دلی غمگین است

خاک در دیده، بسی جانفرساست / سنگ بر سینه، بسی سنگین است

بـــیند ایـــن بســـتر و عـــبرت گـیرد هــــرکه را چشـــم حـــقیقت‌بین است
هـــر کـــه بـــاشیّ و ز هـــرجـا بـرسی آخـــرین مـــنزل هســـتی ایـــن است
آدمـــــی هـــرچـــه تـــوانگـــر بـــاشد چون بـدین نـقطه رسـد، مسکـین است
انـــدر آنـــجا کـــه قـضا حـمله کـند چـــاره، تسـلیم و ادب، تـمیکن است
زادن و کشـــــــتن و پـــــنهان‌کردن دهـــــر را رســـــم و ره دیـرین است
خـــرّم آن‌کس کـــه در ایـــن مـحنتگاه خـــــاطری را ســـبب تسکـــین است.

## ۳۲

## بی‌پدر

بـــه سـر خـــاک پـــدر، دخـــترکی صـورت و سـینه بـه نـاخن مـی‌خست
کـــه نـــه پـیوند و نـــه مـــادر دارم کـــاش روحـــم بـــه پـدر مـی‌پیوست
گـــریه‌ام بـــهر پـــدر نـیست کـــه او مـــــرد و از رنـــج تـــهیدستی رست
زان کـــنم گـــریه کـــه انـدر یـم بـخت دام بـــر هـــر طـــرف انـداخت گسست
شـــصت ســـال آفت ایـــن دریـــا دیـد هـــیچ مـــاهیش نـــیفتاد بـــه شست
پـــــدرم مـــــرد ز بـــــی دارویـــــی ونـــدرایـــن کـوی، سـه داروگـر هست
دل مسکـــینم از ایـــن غـــم بگـداخت کـــه طـــبیبیش بـــه بـــالین نـــنشست
ســـوی هـــمسایه پـــی نـــان رفـتم تـــــا مـــــرا دیـــد، درِ خـــانه بـــبست
هـــــمه دیـــدند کـــه افـــتاده ز پـــای لیک روزی نگــــــــرفتندش دست
آب دادم بـــه پـــدر چـــون نـان خـواست دیشب از دیـــــدهٔ مـــــن آتش جست
هـــم قـــبا داشت ثـــریّا هـــم کـــفش دل مـــــن بـــــود کـــه ایّـــام شکست
ایـــن هـــمه بـــخل چـــرا کـــرد، مگـر مـن چـه مـی‌خواسـتم از گـیتی پست؟
ســـیم و زر بـــود، خـــدایـــی گـر بـود آه ازایـــــن آدمـــــی دیـــو پـــرست!

## ۳۳

## گل و خاک

صـــبحدم، تـــازه گـلی خـودبین گـفت کـــز چـــه خـــاک سـیهم در پـهلوست

خـــاک خـــندید کـــه منظوری هست خـــیره بـــا هـــم نـنشستیم، ای دوست
مـــــــقصد ایـــــن ره نـــــاپیدا را ز کســـی پـــرس کـه پـیدایش ازاوست
هـــــمه از دولت خـــــاک ســـیه است کـه چـمن خـرّم و گـلشن خـوشبوست
هـــمه طـــــفلان دبســــتان مـــنند هر گـل و سـبزه کـه انـدر لب جـوست
پـــوستین بـــــودمت ایّـــــام شــتا چـــو شـدی مـغز، رهـا کـردی پـوست
جـز تـواضـع نـبود رسـم و رهـم گـر چـه گـلزار ز مـن چـون مـینوست
نکـــــنم پـــــیروی عـــجب و هـــوا زانکــه افــتادگیم خـصلت و خـوست
تـو، بـه دلجـویی خـود مـغروری نشـنیدی کـه فـلک، عـربده جـوست
مـــن اگـــــر تـــیره و گـــر نـاچیزم هر چـه را خـواجـه پسـندد، نـیکوست
گـــل، بـی‌خاک نـخواهـد رویـید خاک، هر سـوی بـود گـل زان سـوست
خـلقت از بـهر تـنی تـنها نـیست چشم گـر چشـم شـد، ابـرو ابـروست
هـمگی خـاک شـویم آخـر کـار همچو آن خاک که در بـرزن و کـوست
بـرگ گـل یـا بـر گـلرخساری‌ست خاک و خشتی که بـه بـرج و بـاروست
تکـــیه بـر دوسـتی دهـر، مکـن کــه گـهی دوست، دگـر گـاه عـدوست
مشـــو ایـمن کـه گـل صـد بـرگم که تو صـد بـرگی و گـیتی صـد روست
گـر چـه گـرد است بـه دیـدن گـردو نـه هـر آن گـرد کـه دیـدی، گـردوست
گـوی چـوگان فـلک شـد، سـر مـا زانکــه چـوگان فـلک، ایـنش گـوست
هـــمه، نـــاگـاه گـلوگیر شـوند هـمه را، لقـمهٔ گـیتی بـه گـلوست
کشـــتی بـحر قـضا، تسـلیم است اندراین بـحر، نـه کشـتی، نـه کـروست
کـوش تـا جـامهٔ فـرصت نـدری درزی دهـــــر، نـــه آگـــه ز رفـوست
تـا تـو آبـی بـه تکـلّف بـخوری نـه سـبویی و نـه آبـی بـه سبوست
غافل از خـویش مشـو، یک سر مـوی عـمر، آویـخته از یک سـر مـوست

## ۳٤

## آیین آینه

وقت سحر، بـه آیـنه‌ای گـفت شـانه‌ای کاوخ فلک چه کجرو و گیتی چه تند خوست!
ما را زمـانه رنـجکش و تـیره روز کـرد خرّم کسی که همچو تواش طالعی نکوست

هرگز تو بار زحمت مردم نمی‌کشی / ما شانه می‌کشیم به هر جا که تار موست
از تیرگی و پیچ و خم راه‌های ما / در تاب و حلقه و سر هر زلف گفتگوست
با آنکه ما جفای بتان بیشتر بریم / مشتاق روی توست هر آن‌کس که خوبروست
گفتا هرآنکه عیب کسی در قفا شمرد / هر چند دل فریبد و رو خوش کند، عدوست
در پیش روی خلق به ما جا دهند از آنک / ما را هر آنچه از بد و نیک است روبروست
خاری به طعنه گفت چه حاصل ز بو و رنگ / خندید گل که هر چه مرا هست رنگ و بوست
چون شانه، عیب خلق مکن مو به مو عیان / در پشت سر نهند کسی را که عیبجوست
زان‌کس که نام خلق به گفتار زشت کشت / دوری گزین که از همه بدنامتر هموست
زان کِشت آز، دامن تقوا سیه مکن / این جامه چون درید، نه شایستهٔ رفوست
از مهر دوستان ریاکار خوشتر است / دشنام دشمنی که چو آیینه راستگوست
آن کیمیا که می‌طلبی، یار یکدل است / دردا که هیچگه نتوان یافت، آرزوست
پروین، نشان دوست درستی و راستی‌ست / هرگز نیازموده، کسی را مدار دوست.

## ۳۵

## امروز و فردا

بلبل آهسته به گل گفت شبی / که مرا از تو تمنّایی هست
من به پیوند تو یک رای شدم / گر تو را نیز چنین رایی هست
گفت فردا به گلستان باز آی / تا ببینی چه تماشایی هست
گر که منظور تو زیبایی ماست / هر طرف چهرهٔ زیبایی هست
پا به هر جا که نهی برگ گلی‌ست / همه جا شاهد رعنایی هست
باغبانان همگی بیدارند / چمن و جوی مصفّایی هست
قدح از لاله بگیرد نرگس / همه جا ساغر و صهبایی هست
نه ز مرغان چمن گمشده‌ای‌ست / نه ز زاغ و زغن آوایی هست
نه ز گلچین حوادث خبری‌ست / نه به گشن اثر پایی هست
هیچکس را سر بدخویی نیست / همه را میل مدارایی هست
گفت رازی که نهان است ببین / اگرت دیدهٔ بینایی هست

هم از امروز سخن باید گفت — که خبر داشت که فردایی هست.

## ۳۶

## رنج نخست

خلید خار درشتی به پای طفلی خرد
به هم بر آمد و از پویه باز ماند و گریست
بگفت مادرش این رنج اوّلین قدم است
ز خار حادثه، تیهِ وجود خالی نیست
هنوز نیک و بد زندگی به دفتر عمر
نخوانده‌ای و به چشم تو راه و چاه یکی‌ست
ز پای، چون تو در افتاده‌اند بس طفلان
نیوفتاده در این سنگلاخ عبرت، کیست؟
ندیده زحمت رفتار، ره نیاموزی
خطا نکرده، صواب و خطا چه دانی چیست
دلی که سخت ز هر غم تپید، شاد نماند
کسی که زود دل‌آزرده گشت، دیر نزیست
ز عهد کودکی، آمادهٔ بزرگی شو
حجاب ضعف چو از هم گسست، عزم قوی‌ست
به چشم آنکه دراین دشت، چشم روشن بست
تفاوتی نکند، گر دَه است چه، یا بیست
چو زخم کارگر آمد، چه سر، چه سینه، چه پای
چو سال عمر تبه شد، چه یک، چه صد، چه دویست
هزار کوه گرت سدّ ره شوند، برو
هزار ره گرت از پا درافکنند، نایست.

## ۳۷

## به چشم عقل ببین پرتو حقیقت را

اگر چه در ره هستی هزار دشواری‌ست
چو پّر کاه پریدن ز جا سبکساری‌ست

به پات رشته فکنده‌ست روزگار و هنوز
نه آگهی تو که این رشتهٔ گرفتاری‌ست

به گرگ مردمی آموزی و نمی‌دانی
که گرگ را ز ازل، پیشه مردم آزاری‌ست

بپرس راه ز علم، این نه جای گمراهی‌ست
بخواه چاره ز عقل، این نه روز ناچاری‌ست

نهفته در پس این لاجورد گون خیمه
هزار شعبده بازی، هزار عیّاری‌ست

سلام دزد مگیر و متاع دیو مخواه
چرا که دوستی دشمنان ز مکّاری‌ست

هر آن مریض که پند طبیب نپذیرد
سزاش تاب و تب روزگار بیماری‌ست

به چشم عقل ببین پرتو حقیقت را
مگوی نور تجلّی فسون و طرّاری‌ست

اگر که در دل شب خون نمی‌کند گردون
به وقت صبح چرا کوه و دشت گلناری‌ست

به گاهوار تو افعی نهفت دایهٔ دهر
مبرهن است که بیزار ازاین پرستاری‌ست

سپرده‌ای دل مفتون خود به معشوقی
که هر چه در دل او هست، از تو بیزاری‌ست

بدار دست ز کشتی که حاصلش تلخی‌ست
بپوش روی ز آیینه‌ای که زنگاری‌ست

به خیره بار گران زمانه چند کشی؟
تو را چه مزد به پاداش این گرانباری‌ست؟

فرشته زان سبب از کید دیو بیخبر است
که اقتضای دل پاک، پاک انگاری‌ست

بلند شاخهٔ این بوستان روح افزای
اگر ز میوه تهی شد، ز پست دیواری‌ست

چو هیچگاه به کار نکو نمی‌گرویم
شگفت نیست گر آیین ما سیه کاری‌ست

برو که فکرت این سودگر معامله نیست
متاع او همه از بهر گرم بازاری‌ست

بخر ز دکّهٔ عقل آنچه روح می‌طلبد
هزار سود نهان اندراین خریداری‌ست

زمانه گشت چو عطّار و خون هر سگ و خوک
فروخت بر همه و گفت مشک تاتاری‌ست

گلش مبو که نه شغلیش غیر گلچینی‌ست
غمش مخور که نه کاریش غیر خونخواری‌ست

قضا چو قصد کند، صعوه‌ای چو ثعبانی‌ست
فلک چو تیغ کشد، زخم سوزنی کاری‌ست

کدام شمع که ایمن ز باد صبحگهی‌ست
کدام نقطه که بیرون ز خطّ پرگاری‌ست

عمارت تو شده‌ست این چنین خراب ولیک
به خانهٔ دگران پیشهٔ تو معماری‌ست

بدان صفت که تو هستی دهند پاداشت
سزای کار در آخر همان سزاواری‌ست

بهل که عاقبت کار سرنگونت کند
بلندیی که سرانجام آن نگونساری‌ست

گریختن ز کژیّ و رمیدن از پستی
نخست سنگ بنای بلند مقداری‌ست

ز روشنایی جان، شامها سحر گردد
روان پاک چو خورشید و تن شب تاری‌ست

چراغ دزد ز مخزن پدید شد، پروین
زمان خواب گذشته‌ست، وقت بیداری‌ست.

## ۳۸

## آتش دل

به لاله نرگس مخمور گفت وقت سحر
که هر که در صف باغ است صاحب هنری‌ست

بنفشه مژدهٔ نوروز می‌دهد ما را
شکوفه را ز خزان و ز مهرگان خبری‌است

به‌جز رخ تو که زیب و فرش ز خون دل است
به هر رخی که دراین منظراست زیب و فری‌ست

جواب داد که من نیز صاحب هنرم
دراین صحیفه ز من نیز نقشی و اثری‌ست

میان آتشم و هیچ گه نمی‌سوزم
هماره بر سرم از جور آسمان شرری‌ست

علامت خطر است این قبای خون آلود
هر آنکه در ره هستی است در ره خطری‌ست

بریخت خون من و نوبت تو نیز رسد
به دست رهزن گیتی هماره نیشتری‌ست

خوش است اگر گل امروز خوش بود فردا
ولی میان ز شب تا سحرگهان اگری‌ست

از آن، زمانه به ما ایستادگی آموخت
که تا ز پای نیفتیم، تا که پا و سری‌ست

یکی نظر به گل افکند و دیگری به گیاه
ز خوب و زشت چه منظور، هر که را نظری‌ست

نه هر نسیم که اینجاست بر تو می‌گذرد
صبا صباست، به هر سبزه و گلش گذری‌ست

میان لاله و نرگس چه فرق، هر دو خوشند
که گل به‌طرف چمن هرچه هست عشوه گری‌ست

تو غرق سیم و زر و من ز خون دل رنگین
به فقر خلق چه خندی، تو را که سیم و زری‌ست

ز آب چشمه و باران نمی‌شود خاموش
که آتشی که در اینجاست آتش جگری‌ست

هنر نمای نبودم بدین هنرمندی
سخن حدیث دگر، کار قصّهٔ دگری‌ست

گل از بساط چمن تنگدل نخواهد رفت
بدان دلیل که مهمان شامی و سحری‌ست

تو روی سخت قضا و قدر ندیدستی
هنوز آنچه تو را می‌نماید آستری‌ست

از آن، دراز نکردم سخن دراین معنی
که کار زندگی لاله، کار مختصری‌ست

خوش آنکه نام نکویی به‌یادگار گذاشت
که عمر بی‌ثمر نیک، عمر بی‌ثمری‌ست

کسی که در طلب نام نیک رنج کشید — اگر چه نام و نشانیش نیست، ناموری‌ست.

## ۳۹

## بازی زندگی

عدسی وقت پختن، از ماشی — روی پیچید و گفت این چه کسی‌ست!
ماش خندید و گفت غرّه مشو — زانکه چون من فزون و چون تو بسی‌ست
هر چه را می‌پزند، خواهد پخت — چه تفاوت که ماش یا عدسی‌ست
جز تو در دیگ، هر چه ریخته‌اند — تو گمان می‌کنی که خار و خسی‌ست؟
زحمت من برای مقصودی است — جست و خیز تو بهر ملتمسی‌ست
کارگر هر که هست محترم است — هر کسی در دیار خویش کسی‌ست
فرصت از دست می‌رود، هُش دار — عمر چون کاروان بی‌جرسی‌ست
هر پری را هوای پروازی‌ست — گر پر باز و گر پر مگسی‌ست
جز حقیقت، هر آنچه می‌گوییم — هایهویی و بازی و هوسی‌ست
چه توان کرد اندراین دریا؟ — دست و پا می‌زنیم تا نفسی‌ست
نه تو را برفراز، نیرویی‌ست — نه مرا بر خلاص، دسترسی‌ست
همه را بار برنهند به پشت — کس نپرسد که فاره یا فرسی‌ست
گر که طاووس یا که گنجشکی — عاقبت رمز دامی و قفسی‌ست

## ۴۰

## فریاد حسرت

فتاد طایری از لانه و ز درد تپید — به زیر پر چو نگه کرد، دید پیکانی‌ست
بگفت، آنکه به دریای خون فکند مرا — ندید در دل شوریده‌ام چه طوفانی‌ست
کسی که بر رگ من تیر زد، نمی‌دانست — که قلب خرد مرا هم ورید و شریانی‌ست
ربود مرغکم از زیر پر به عنف و نگفت — که مادری و پرستاری و نگهبانی‌ست
اسیر کردن و کشتن، تفرّج و بازی‌ست — نشانه کردن مظلوم، کار آسانی‌ست

ز بام خرد گل اندود پست ما، پیداست
که سقف خانهٔ جمعیّت پریشانی‌ست

شکست پنجه و منقار من، ولیک چه باک
پلنگ حادثه را نیز چنگ و دندانی‌ست

گرفتم آنکه به پایان رسید، فرصت ما
برای فرصت صیّاد نیز، پایانی‌ست

فتاد پایه، چنین خانه را چه تعمیری‌ست؟
گداخت سینه، چنین درد را چه درمانی‌ست؟

چمن خوش است و جهان سبز و بوستان خرّم
برای طایر آزاد، جای جولانی‌ست

زمانه، عرصه برای ضعیف، تنگ گرفت
هماره بهر توانا، فراخ میدانی‌ست

همیشه خانهٔ بیداد و جور، آباد است
بساط ماست که ویران زباد و بارانی‌ست

نگفته ماند سخنهای من، خوشا مرغی
که لانه‌اش گه سعی و عمل، دبستانی‌ست

مرا هر آنکه در افکند همچو گوی به سر
خبر نداشت که در دست دهر چوگانی‌ست

ز رنج بی‌سر و سامانی منش چه غم است
هین بس است که او را سری و سامانی‌ست

حدیث نیک و بد ما نوشته خواهد شد
زمانه را سند و دفتری و دیوانی‌ست

کسی ز درد من آگه نشد، ولیک خوشم
که چند قطرهٔ خونم، به دست و دامانی‌ست

هزار کاخ بلند، ار بنا کند صیّاد
بهای خار و خس آشیان ویرانی‌ست

چه لانه‌ای و چه قصری، اساس خانه یکی‌ست
به شهر کوچک خود، مور هم سلیمانی‌ست

ز دهر، گر دل تنگم فشار دید چه غم
گرفته دست قضا، هر کجا گریبانی‌ست

چه برتری‌ست ندانم به مرغ، مردم را
جز این که دعوی باطل کند که انسانی‌ست

دراین قبیلهٔ خود خواه، هیچ شفقت نیست
چو نیک درنگری، هر چه هست عنوانی‌ست.

## ۴۱

## پروین مرد نیست

از غبار فکر باطل، پاک باید داشت دل
تا بداند دیو، کاین آیینه، جای گرد نیست

مرد پندارند پروین را، چه برخی ز اهل فضل
این معمّا گفته نیکوتر، که پروین مرد نیست.

## ۴۲

## سرود خارکن

به صحرا، سرود اینچنین خارکن
که از کندن خار، کس خوار نیست

جوانی و تدبیر و نیروت هست — به دست تو، این کارها کار نیست
به بیداری و هوشیاری گرای — چو دیدی که بخت تو بیدار نیست
چو بفروختی، از که خواهی خرید — متاع جوانی به بازار نیست
جوانی، گه کار و شایستگی‌ست — گه خودپسندی و پندار نیست
نبایست بر خیره از پا فتاد — چو جان خسته و جسم بیمار نیست
همین بس که از پا نیفتاده‌ای — بس افتادگان را پرستار نیست
مپیچ از ره راست، بر راه کج — چو در هست، حاجت به دیوار نیست
ز بازوی خود، خواه برگ و نوا — تو را برگ و توشی در انبار نیست
همی دانه و خوشه خروار شد — ز آغاز، هر خوشه خروار نیست
قوی پنجه‌ای، تیشه محکم بزن — هنرمند مردم، سبکسار نیست
زر وقت، باید به کار آزمود — کزاین بهترش، هیچ معیار نیست
غنیمت شمر، جز حقیقت مجوی — که باری‌ست فرصت، دگر بار نیست
همی ناله کردی، ولی بی‌ثمر — کس این ناله‌ها را خریدار نیست
چو شب، هستی و صبحدم نیستی‌ست — شکایت ز هستی، سزاوار نیست
کنند از تو در کار دل، بازپرس — دراین خانه، کس جز تو معمار نیست
نشد جامهٔ عجب، جان را قبا — دراین جامه، پود ار بود، تار نیست
دراین دکّه، سود و زیان با همند — کس از هر زیانی، زیانکار نیست
گهی کم به دست اوفتد، گه فزون — بساز، ار درم هست و دینار نیست
مگوی از گرفتاری خویشتن — ببین کیست آن کاو گرفتار نیست
به چشم بصیرت به خود در نگر — تو را تا در آیینه، زنگار نیست
همه کار ایّام، درس است و پند — دریغا که شاگرد هشیار نیست
تو را بار تقدیر باید کشید — کسی را رهایی از این بار نیست
به دشواری ار دل شکیبا کنی — ببینی که سهل است و دشوار نیست
از امروز اندوه فردا مخور — نهان است فردا، پدیدار نیست
گر آلود انگشتهایت به خون — شگفتی ز ایّام خونخوار نیست
چو خارند گلهای هستی تمام — گل است این که داری به کف، خار نیست

ز آزادگان، بردباری و سعی | بیاموز، آموختن عار نیست
هزاران ورق کرده گیتی سیاه | شکایت همین چند طومار نیست
تو خاطر نگهدار شو خویش را | که ایّام، خاطر نگهدار نیست
ره زندگان است، عیبش مکن | گر این راه، همواره هموار نیست
پی کارهایی که گوید برو | تو را با فلک، دست پیکار نیست
به جایی که بار است بر پشت مور | برای تو، این بار، بسیار نیست
نشاید که بیکار مانیم ما | چو یک قطره و ذرّه بیکار نیست.

## ۴۳

## راه دل

ای که عمری‌ست راه پیمایی | به سوی دیده هم ز دل راهی‌ست
لیک آن‌گونه ره که قافله‌اش | ساعتی اشکی و دمی آهی‌ست
منزلش آرزویی و شوقی‌ست | جرسش نالهٔ شبانگاهی‌ست
ای که هر درگهیت سجده‌گه است | در دل پاک نیز درگاهی‌ست
از پی کاروان آز مرو | که دراین ره، به هر قدم چاهی‌ست
سالها رفتی و ندانستی | کآنکه راهت نمود، گمراهی‌ست
قصّهٔ تلخی‌اش دراز مکن | زندگی، روزگار کوتاهی‌ست
بد و نیک من و تو می‌سنجند | گر که کوهی و گر پرکاهی‌ست
عمر، دهقان شد و قضا غربال | نرخ ما، نرخ گندم و کاهی‌ست
تو عسس باش و دزد خود بشناس | که جهان، هر طرف کمینگاهی‌ست
ماکیان وجود را چه امان | تا که مانند چرخ، روبهاهی‌ست
چه عجب، گر که سود خود خواهد | همچو ما، نفس نیز خودخواهی‌ست
به رهش هیچ شحنه راه نیافت | دزد ایّام، دزد آگاهی‌ست
با شب و روز، عمر می‌گذرد | چه تفاوت که سال یا ماهی‌ست
به مراد کسی زمانه نگشت | گاه رفقی و گاه اکراهی‌ست

## ٤٤

## مست و هوشیار

محتسب، مستی به ره دید و گریبانش گرفت
مست گفت: ای دوست، این پیراهن است، افسار نیست
گفت: مستی، زان سبب افتان و خیزان می‌روی
گفت: جرم راه رفتن نیست، ره هموار نیست
گفت: می‌باید تو را تا خانهٔ قاضی برم
گفت: رو صبح آی، قاضی نیمه شب بیدار نیست
گفت: نزدیک است والی را سرای، آنجا شویم
گفت: والی از کجا در خانهٔ خمّار نیست؟
گفت: تا داروغه را گوییم، در مسجد بخواب
گفت: مسجد خوابگاه مردم بدکار نیست
گفت: دیناری بده پنهان و خود را وارهان
گفت: کار شرع، کار درهم و دینار نیست
گفت: از بهر غرامت، جامه‌ات بیرون کنم
گفت: پوسیده‌ست، جز نقشی ز پود و تار نیست
گفت: آگه نیستی کز سر در افتادت کلاه
گفت: در سر عقل باید، بی کلاهی عار نیست
گفت: مِی بسیار خوردی، زان چنین بیخود شدی
گفت: ای بیهوده گو، حرف کم و بسیار نیست
گفت: باید حد زند هشیار مردم، مست را
گفت: هشیاری بیار، اینجا کسی هشیار نیست.

## ٤٥

## دو همدرد

بلبلی گفت به کنج قفسی — که چنین روز، مرا باور نیست
آخر این فتنه، سیه کاری کیست — گر که کار فلک اخضر نیست

آنچنان سخت ببستند این در / که تو گویی که قفس را در نیست
قفسم گر زر و سیم است چه فرق / که مرا دیده به سیم و زر نیست
باغبانش ز چه در زندان کرد / بلبل شیفته، یغماگر نیست
همه بر چهرهٔ گل می‌نگرند / نگهی در خور این کیفر نیست
که به سوی چمنم خواهد برد؟ / کس به جز بخت بدم رهبر نیست
دیده بر بام قفس باید دوخت / دگر امروز، گل و عبهر نیست
سوختم این همه از محنت و باز / این تن سوخته خاکستر نیست
طوطیی از قفس دیگر گفت / چه توان کرد، ره دیگر نیست
بس که تلخ است گرفتاری و صبر / دل ما را هوس شکّر نیست
چو گل و لاله نخواهد ماندن / سیرگاهی ز قفس خوشتر نیست
دل مفرسای به سودای محال / که اگر دل نبود، دلبر نیست
در و بام قفست زرّین است / صید را بهتر ازاین زیور نیست
زخم من صحن قفس خونین کرد / همچو من پای تو از خون، تر نیست
تو شکیبا شو و پندار چنان / که به جز برگ گلت بستر نیست
گه بلندی‌ست، زمانی پستی / هر کس ای دوست، بلند اختر نیست
همه فرمان قضا باید برد / نیست یک ذرّه که فرمانبر نیست
چه هوسها به سر افتاد مرا / که تبه گشت و یکی در سر نیست
چه غم ار بال و پرم ریخته شد / دگرم حاجت بال و پر نیست
چمن ار نیست، قفس خود چمن است / به خیال است، به دیدن گر نیست
چه تفاوت کندت گر یک روز / خون دل هست و گل احمر نیست
چرخ نیلوفری‌ات سایه فکند / اگرت سایه ز نیلوفر نیست.

## ٤٦

## گریهٔ بی‌سود

باغبانی، قطره‌ای بر برگ گل / دید و گفت این چهره، جای اشک نیست
گفت، من خندیده‌ام تا زاده‌ام / دوش، بر خندیدنم بلبل گریست

مـن، هـمی خندم بـه رسم روزگـار / کـاین چـه نـاهمواری و نـاراستی‌ست
خـندهٔ مـا را، حکـایت روشـن است / گـریهٔ بـلبل، نـدانستم ز چـیست؟
لحـظه‌ای خـوش بـوده‌ایـم و رفـته‌ایـم / آنکه عـمر جـاودانـی داشت، کـیست؟
مـن اگـر یک روزه، تـو صـد سـاله‌ای / رفـتنی هسـتیم، گـر یک یـا دویست
درس عـبرت خـوانـد از اوراق مـن / هر که سوی من، بـه فکـرت بـنگریست
خـرّمم، بـا آنکـه خـارم هـمسر است / آشـنا شـد بـا حـوادث، هـر کـه زیست
نـیست گـل را فـرصت بـیم و امـید / زانکه هست امروز و دیگر روز نـیست.

## ۴۷

## قدر هستی

سـرو خـندید سحر، بـر گـل سـرخ / که صـفای تـو، بـه جـز یک دم نـیست
مـن بـه یک پـایه بـمانم صدسال / مـرگ، بـا هسـتی مـن تـوأم نـیست
مـن کـه آزاد و خـوش و سـرسبزم / پشـتم از بـار حـوادث، خـم نـیست
دولت آن است کـه جـاوید بـود / خـانهٔ دولت تـو، مـحکم نـیست
گـفت فکـر کـم و بسـیار مکـن / سـرنوشت هـمه کس، بـا هـم نـیست
ما بـدین یک دم و یک لحـظه خـوشیم / نیست یک گل، کـه دمـی خـرّم نـیست
قـدر ایـن یک دم و یک لحـظه بـدان / تـا تـو انـدیشه کـنی، آن هـم نـیست
چـونکه گـلزار نـخواهـد مـاندن / گـل اگـر نـیز نـماند، غـم نـیست
چـه غـم ار هـمدم مـن نـیست کسـی / خـوشتر از بـاد صـبا، هـمدم نـیست
عـمر گـر یک دم و گـر یک نـفس است / تـا بـه کـاریش تـوان زد، کـم نـیست
مـا بـخندیم بـه هستی و بـه مـرگ / هـیچ‌گه چـهرهٔ مـا درهـم نـیست
آشکـار است سـتمکاری دهـر / زخـم بس هست، ولی مـرهم نـیست
یک ره ار داد، دو صـد راه گـرفت / چـه تـوان کـرد، فـلک حـاتم نـیست
تـو هـم از پـای درآیـی نـاچار / آبت از کـوثر و از زمـزم نـیست
بـاید آزاده کسـی را خـوانـدن / کـه گـرفتار، درایـن عـالم نـیست
گـل چـرا خـوش نـنشیند، دایـم / مـاهتاب و چـمن و شـبنم نـیست

یک نفس بودن و نابود شدن / در خور این غم و این ماتم نیست
هر چه خواندیم، نگشتیم آگه / درس تقدیر، به جز مبهم نیست
شمع خردی که نسیمش بکشد / شمع این پرتگه مظلم نیست.

## ۴۸

## دو همراز

در آبگیر، سحرگاه بط به ماهی گفت / که روز گشت و شنا کردن و جهیدن نیست
بساط حلقه و دام است یکسر این صحرا / چنین بساط، دگر جای آرمیدن نیست
تو را همیشه ازاین نکته باخبر کردم / ولیک گوش تو را طاقت شنیدن نیست
هزار مرتبه گفتم که خانهٔ صیّاد / مکان ایمنی و خانه برگزیدن نیست
من از میان بروم، چون خطر شود نزدیک / تو چون کنی؟ که تو را قدرت پریدن نیست
هزار چشمهٔ روشن، هزار برکهٔ پاک / بهای یک رگ و یک قطره خون چکیدن نیست
بگفت منزل مقصود آنچنان دور است / که فکر کوته ما را بدان رسیدن نیست
هزار رشته، براین کارگاه می‌پیچند / ولی چه سود، که هر دیده بهر دیدن نیست
ز خرمن فلک، ای دوست، خوشه‌ای نبری / که غنچه و گل این باغ، بهر چیدن نیست
اگر ز آب گریزی، به خشکی‌ات بزنند / ازاین حصار، کسی را ره رهیدن نیست
به پرتگاه قضا، مرکب هوا و هوس / سبک مران که مجال عنان کشیدن نیست
به پای گلبن زیبای هستی، این همه خار / برای چیست، اگر از پی خلیدن نیست؟
چنان نهفته و آهسته می‌نهند این دام / که هیچ فرصت ترسیدن و رمیدن نیست
سموم فتنه، چو باد سحر گهی نوزد / به جز نشان خرابی، در آن وزیدن نیست
چو من به خاک تپیدم، تو سوختی به شرار / دگر حدیث شناکردن و چمیدن نیست
به راه گرگ حوادث، شبان به خواب رود / چو خفت، گلّه چه داند که چریدن نیست
برید و دوخت قبای من و تو، درزی چرخ / ز هم شکافتن و طرح نو بریدن نیست
متاع حادثه، روزی به قهر بفروشند / چه غم خورند که ما را سرخریدن نیست.

# ۴۹

## طفل یتیم

کودکی کوزه‌ای شکست و گریست / که مرا پای خانه رفتن نیست
چه کنم، اوستاد اگر پرسد؟ / کوزهٔ آب ازاوست، از من نیست
زین شکسته شدن، دلم بشکست / کار ایّام، جز شکستن نیست
چه کنم، گر طلب کند تاوان؟ / خجلت و شرم، کم زمردن نیست
گر نکوهش کند که کوزه چه شد / سخنیم از برای گفتن نیست
کاشکی دود آه می‌دیدم / حیف! دل را شکاف و روزن نیست
چیزها دیده و نخواسته‌ام / دل من هم دل است، آهن نیست
روی مادر ندیده‌ام هرگز / چشم طفل یتیم، روشن نیست
کودکان گریه می‌کنند و مرا / فرصتی بهر گریه کردن نیست
دامن مادران خوش است، چه شد / که سر من به هیچ دامن نیست؟
خواندم از شوق، هر که را مادر / گفت با من، که مادر من نیست
از چه، یک دوست، بهر من نگذاشت / گر که با من، زمانه دشمن نیست؟
دیشب از من، خجسته روی بتافت / کز چه معنیت، دیبه بر تن نیست؟
من که دیبا نداشتم همه عمر / دیدن، ای دوست، چون شنیدن نیست
طوق خورشید، گر زمّرد بود / لعل من هم، به هیچ معدن نیست
لعل من چیست؟ عقده‌های دلم / عقد خونین، به هیچ مخزن نیست
اشک من، گوهر بناگوشم / اگرم گوهری به گردن نیست
کودکان را کلیج هست و مرا / نان خشک از برای خوردن نیست
جامه‌ام را به نیم جو نخرند / این چنین جامه، جای ارزن نیست
ترسم آن‌گه دهند پیرهنم / که نشانی و نامی از تن نیست
کودکی گفت: مسکن تو کجاست؟ / گفتم: آنجا که هیچ مسکن نیست
رقعه، دانم زدن به جامهٔ خویش / چه کنم، نخ کم است و سوزن نیست
خوشه‌ای چند می‌توانم چید / چه توان کرد، وقت خرمن نیست
درسهایم نخوانده ماند تمام / چه کنم، در چراغ روغن نیست

همه گویند پیش ما منشین
هیچ جا، بهر من نشیمن نیست

بر پلاسم نشانده‌اند از آن
که مرا جامه، خزّ ادکن نیست

نزد استاد فرش رفتم و گفت:
در تو فرسوده، فهم این فنّ نیست

همگنانم قفا زنند همی
که تو را جز زبان الکن نیست

من نرفتم به باغ با طفلان
بهر پژمردگان، شکفتن نیست

گل اگر بود، مادر من بود
چونکه او نیست، گل به گلشن نیست

گل من، خارهای پای من است
گر گل و یاسمین و سوسن نیست

اوستادم نهاد لوح به سر
که چو تو، هیچ طفل کودن نیست

من که هر خط نوشتم و خواندم
بخت با خواندن و نوشتن نیست

پشت سر اوفتادهٔ فلکم
نقص خُطّی و جرم کَلمن نیست

مزد بهمن همی ز من خواهند
آخر این آذر است، بهمن نیست

چرخ، هر سنگ داشت بر من زد
دیگرش سنگ در فلاخن نیست

چه کنم، خانهٔ زمانه خراب!
که دلی از جفاش ایمن نیست.

## ۵۰

## شکایت پیرزن

روز شکار، پیرزنی با قباد گفت
کز آتش فساد تو، جز دود آه نیست

روزی بیا به کلبهٔ ما از ره شکار
تحقیق حال گوشه‌نشینان گناه نیست

هنگام چاشت، سفرهٔ بی‌نان ما ببین
تا بنگری که نام و نشان از رفاه نیست

دزدم لحاف برد و شبان گاو پس نداد
دیگر به کشور تو، امان و پناه نیست

از تشنگی، کدوبنم امسال خشک شد
آب قنات بردی و آبی به چاه نیست

سنگینی خراج، به ما عرصه تنگ کرد
گندم توراست، حاصل ما غیر کاه نیست

در دامن تو، دیده جز آلودگی ندید
بر عیبهای روشن خویشت، نگاه نیست

حکم دروغ دادی و گفتی حقیقت است
کار تباه کردی و گفتی تباه نیست

صد جور دیدم از سگ و دربان به درگهت
جز سفله و بخیل، دراین بارگاه نیست

ویرانه شد ز ظلم تو، هر مسکن و دهی
یغماگر است چون تو کسی، پادشاه نیست

مردی در آن‌زمان که شدی صید گرگ آز / از بهر مرده، حاجت تخت و کلاه نیست
یک دوست از برای تو نگذاشت دشمنی / یک مرد رزمجوی، تو را در سپاه نیست
جمعی سیاه‌روز سیه‌کاری توانَند / باور مکن که بهر تو روز سیاه نیست
مزدور خفته را ندهد مزد، هیچ‌کس / میدان همّت است جهان، خوابگاه نیست
تقویم عمر ماست جهان، هر چه می‌کنیم / بیرون ز دفتر کهن سال و ماه نیست
سختی کشی ز دهر، چو سختی دهی به خلق / در کیفر فلک، غلط و اشتباه نیست.

## ۵۱

## تاراج روزگار

نهال تازه رسی گفت با درختی خشک / که از چه روی، تو را هیچ برگ و باری نیست؟
چرا بدین صفت از آفتاب سوخته‌ای / مگر به‌طرف چمن، آب و آبیاری نیست؟
شکوفه‌های من از روشنی چو خورشیدند / به‌برگ و شاخهٔ من، ذرّهٔ غباری نیست
چرا ندوخت قبای تو، درزی نوروز / چرا به‌گوش تو، از ژاله گوشواری نیست؟
شدی خمیده و بی‌برگ و بار و دم نزدی / به زیر بار جفا، چون تو بردباری نیست
مرا صنوبر و شمشاد و گل شدند ندیم / تو را چه شد که رفیقی و دوستاری نیست؟
جواب داد که یاران، رفیق نیم رهند / به روز حادثه، غیر از شکیب، یاری نیست
تو قدر خرّمی نوبهار عمر بدان / خزان گلشن ما را دگر بهاری نیست
از آن به سوختن ما دلت نمی‌سوزد / کزاین سموم، هنوزت به جان شراری نیست
شکستگی و درستی تفاوتی نکند / من و تو را چو دراین بوستان قراری نیست
ز من به طرف چمن سالها شکوفه شکفت / ز دهر، دیگرم امسال انتظاری نیست
بسی به کارگه چرخ پیر بردم رنج / گه شکستگی آگه شدم که کاری نیست
تو نیز همچو من آخر شکسته خواهی شد / حصاریان قضا را ره فراری نیست
گهی گران بفروشندمان و گه ارزان / به نرخ سودگر دهر، اعتباری نیست
هر آن قماش کزاین کارگه برون آید / تمام نقش فریب است، پود و تاری نیست
هر آنچه می‌کند، ایّام می‌کند با ما / به دست هیچ‌کس ای دوست، اختیاری نیست
به روزگار جوانی، خوش است کوشیدن / چرا که خوشتر ازاین، وقت و روزگاری نیست

کدام غنچه که خونش به دل نمی‌جوشد؟ کدام گل که گرفتار طعن خاری نیست؟
کدام شاخه که دست حوادثش نشکست؟ کدام باغ که یک روز شوره زاری نیست؟
کدام قصر دل‌افروز و پایهٔ محکم که پیش باد قضا خاک رهگذاری نیست؟
اگر سفینهٔ ما، ساحل نجات ندید عجب مدار، که این بحر را کناری نیست.

## ۵۲

## روح آزرده

به شکوه گفت جوانی فقیر با پیری به روزگار، مرا روی شادمانی نیست
بلای فقر، تنم خسته کرد و روح بکشت به مرگ قانعم، آن نیز رایگانی نیست
کسی به مثل من اندر نبردگاه جهان سیاه روز بلاهای ناگهانی نیست
گرسنه بر سر خوان فلک نشستم و گفت که خیرگی مکن، این بزم میهمانی نیست
به خلق داد سرافرازی و مرا خواری که در خور تو، ازاین به که می‌ستانی نیست
به دهر، هیچ‌کسی مهربان نشد با من مرا خبر ز ره و رسم مهربانی نیست
خوشی نیافتم از روزگار سفله دمی از آن خوشم که سپنجی‌ست، جاودانی نیست
به خنده، پیر خردمند گفت تند مرو که پرتگاه جهان، جای بد عنانی نیست
چو بنگری، همه سررشته‌ها به‌دست قضاست ره گریز، ز تقدیر آسمانی نیست
ودیعه‌ای‌ست سعادت، که رایگان بخشند دراین معامله، ارزانی و گرانی نیست
دل ضعیف، به گرداب نفس دون مفکن غریق نفس، غریقی که وارهانی نیست
چو دستگاه جوانیت هست، سودی کن که هیچ سود، چو سرمایهٔ جوانی نیست
ز بازویت نربودند تا توانایی زمان خستگی و عجز و ناتوانی نیست
به ملک زندگی، ای دوست، رنج باید برد دلی که مرد، سزاوار زندگانی نیست
من و تو از پی کشف حقیقت آمده‌ایم ازاین مسابقه، مقصود، کامرانی نیست
به دفتر گل و طومار غنچه در گلزار به جز حکایت آشوب مهرگانی نیست
بنای تن، همه بهر خوشی نساخته‌اند وجود سر، همه از بهر سرگرانی نیست
ز مرگ و هستی ما، چرخ را زیان نرسد سپهر سنگدل است، این سخن نهانی نیست.

## ۵۳

# گنج ایمن

نهاد کودک خردی به سر، ز گـل تـاجی
به خنده گفت شهان را چنین کلاهی نیست
چو سرخ جامهٔ من، هیچ طفل جامه نداشت
بسی مقایسه کـردیم و اشـتباهی نـیست
خلیفه گـفت کـه اسـتاد یـافت بـهبودی
نشاط بازی ما، بـیشتر ز مـاهی نـیست
ز سنگریزه، جواهـر بسـی بـه تـاج زدم
هزار حیف که تختی و بـارگاهی نـیست
بر او گذشت حکیمی و گفت، کای فرزند
مبرهن است که مثل تو پادشاهی نـیست
هنوز روح تو ز آلایش بدن پـاک است
هـنوز قـلب تـو را نـیّت تـباهی نـیست
به غیر نـقش خـوش کـودکی نـمی‌بینی
به نقش نیک و بد هستی‌ات، نگاهی نیست
تورا بس است همین برتری، که بر در تو
بساط ظلمی و فریاد دادخواهی نـیست
تو، مال خـلق خـدا را نکـرده‌ای تـاراج
غذا و آتشت، از خون و اشک و آهی نیست
هنوز گنج تـو، ایـمن بـود ز رخـنهٔ دیـو
هنوز روی و ریا را سوی تو، راهی نیست
کسی جواهر تـاج تـو را نـخواهـد بـرد
ولیک تاج شهی، گاه هست و گاهی نیست
نـه بـازبان فسـادی، نـه وامـدار هـوا
ز خرمن دگران، با تو پـرّ کـاهی نـیست
نرفته‌ای به دبسـتان عـجب و خـودبینی
به موکبت ز غرور و هوا، سپاهی نـیست
تو را فـرشته بـود رهـنمون و شـاهان را
به غیر اهرمن نـفس، پـیر راهـی نـیست
طلا خدا و طمع مسلک و طـریقت شـرّ
جز آستانهٔ پندار، سـجده گـاهی نـیست
قنات مال یتیم است و باغ، ملک صـغیر
تمام حاصل ظلم است، مال و جاهی نیست
شـهود مـحکمهٔ پـادشاه، دیـوانـند
ولی به محضر تو غیر حقّ، گواهی نـیست
تو، در گذرگه خـلق خـدا نکـندی چـاه
به رهگذار حیات تو، بیم چاهی نـیست
تـو، نـقد عـمر گـرانـمایه را نـباخته‌ای
دراین جریدهٔ نو، صفحهٔ سـیاهی نـیست
به پیش پای تو، گر خاک وگر زر است، چه فرق
به چشم بی‌طمعت، کوه پّر کاهی نـیست
در آن سفینه که آز و هـواست کشـتیبان
غریق حادثه را ساحل و پـناهی نـیست
کسی که دایهٔ حرصش به گـاهواره نـهاد
به خواب رفت و ندانست کآن تباهی نیست
ز جدّ و جهد، غرض کیمیای مقصود است
و گرنه بر صـفت کـیمیا گـیاهی نـیست.

## ٥٤

# کار عاقل

عاقل از کار بزرگی طلبید — تکیه بر بیهده گفتار نداشت
آب نوشید چو نوشابه نیافت — درم آورد چو دینار نداشت
بار تقدیر به آسانی برد — غم سنگینی این بار نداشت
با گران‌سنگی و پاکی خو کرد — همنشینان سبکسار نداشت
دانه جز دانهٔ پرهیز نکشت — توشهٔ آز در انبار نداشت
اندراین محکمهٔ پر شر و شور — با کسی دعوی پیکار نداشت
آنکه با خوشه قناعت می‌کرد — چه غم ار خرمن و خروار نداشت
کار جان را به تن سفله مده — زانکه یک کار سزاوار نداشت
جان، پرستاری تن کرد همی — چو خود افتاد، پرستار نداشت
چه عجب ملک دل ار ویران شد — همه دیدیم که معمار نداشت
زهد و امساک تن از توبه نبود — کم از آن خورد که بسیار نداشت
کار خود را همه با دست تو کرد — نفس جز دست تو افزار نداشت
روح چون خانهٔ تن خالی کرد — دگر این خانه نگهدار نداشت
تن در این کارگه پهناور — سالها ماند، ولی کار نداشت
به هنر کوش که دیبای هنر — هیچ بافنده به بازار نداشت
هیچ دانی چه کسی گشت استاد — آنکه شاگرد شد و عار نداشت
کار گیتی همه ناهمواری‌ست — این گذرگه ره هموار نداشت
دیده، گر دام قضا را می‌دید — هرگز این دام، گرفتار نداشت
چشم ما خفت و فلک هیچ نخفت — خبر این خفته ز بیدار نداشت
گل امّید ز آهی پژمرد — آه از این گل که به جز خار نداشت
زین همه گوهر تابنده که هست — اشک بود آنکه خریدار نداشت
در میان همه زرهای عیار — زر جان بود که معیار نداشت
دل پاک آینهٔ روی خداست — این چنین آینه، زنگار نداشت
تن که بر اسب هوا عمری تاخت — نشد آگاه که افسار نداشت

آنکـــه جـز بـید و سـپیدار نکشت / زکـه پـرسد کـه چـرا بـار نـداشت
دهـــر جـــز خـانهٔ خـمّار نـبود / زانکـه یک مـردم هشـیار نـداشت
انـــدرایـــن پـــرتگه بـــی‌پایان / هـیچکس مـرکب رهـوار نـداشت
قـــلم دهـر نـوشت آنـچه نـوشت / ســند و دفـــتر و طـومار نـداشت
پـــردهٔ تــن، رخ جـــان پــنهان کــرد / کـاش ایـن پـرده بـه رخسـار نـداشت.

## ۵۵

## بی‌روی دوست

بی‌روی دوست، دوش شب ما سحر نـداشت / سوز و گداز شمع و من و دل اثر نـداشت
مــهر بــلند، چـهره ز خـاور نـمی‌نمود / ماه از حصار چرخ، سر بـاختر نـداشت
آمد طبیب بر سـر بـیمار خـویش، لیک / فرصت گذشته بود و مداوا ثمر نـداشت
دانی که نوشداروی سهراب کـی رسـید / آن‌گـه کـه او ز کـالبدی بـیشتر نـداشت
دی بلبلی، گلی ز قفس دید و جـان فشـاند / بـار دگـر امـید رهـایی مگـر نـداشت
بال و پری نزد چـو بـه دام انـدر اوفـتاد / این صید تیره روز مگر بال و پر نـداشت
پروانه جز به شوق در آتش نمی‌گداخت / می‌دید شعله در سر و پروای سر نداشت
بشنو ز من، که نـا خـلف افـتاد آن پسـر / کز جهل و عُجب، گوش به پند پـدر نـداشت
خـرمن نکـرده تـوده کسـی مـوسم درو / در مزرعی که وقت عمل برزگر نـداشت
من اشک خویش را چو گهر پـرورانـده‌ام / دریای دیده تا که نگویی گـهر نـداشت.

## ۵۶

## قلب مجروح

دی، کودکی به دامن مـادر گـریست زار / کز کودکان کوی به من کس نظر نداشت
طفلی مـرا ز پـهلوی خـود بـیگناه رانـد / آن تیر طعنه، زخم کم از نـیشتر نـداشت
اطفال را به صحبت من، از چه میل نیست / کودک مگر نبود، کسی کاو پدر نداشت؟
امـروز، اوسـتاد بـه درسـم نگـه نکـرد / مانا که رنج و سعی فقیران، ثمر نـداشت

دیــروز، در مــیانهٔ بــازی، ز کـودکان آن شاه شد که جامهٔ خلقان به بر نداشت
من در خیال موزه، بسـی اشک ریـختم این اشک و آرزو، ز چه هرگز اثر نداشت؟
جز من، میان این گل و باران کسی نـبود کو موزه‌ای به پا و کلاهی به سر نداشت
آخر، تفاوت من و طفلان شهر چـیست؟ آیین کودکی، ره و رسـم دگـر نـداشت؟
هرگز درون مطبخ مـا هـیزمی نسـوخت وین شمع، روشنایی ازاین بیشتر نداشت
هـمسایگان مـا بـره و مـرغ مـی‌خورند کس جز من و تو، قوت ز خون جگر نداشت
بـر وصـله‌های پـیرهنم خـنده مـی‌کنند دینار و درهمی، پدر من مگـر نـداشت؟
خندید و گفت، آنکه به فقر تو طـعنه زد از دانه‌های گوهر اشکت، خـبر نـداشت
از زندگانی پـدر خـود مـپرس، از آنک چیزی به غیر تیشه و داس و تبر نداشت
این بوریای کهنه، به صد خون دل خرید رختش، گه آستین و گهی آستر نـداشت
بس رنج برد و کس نشمردش به هیچکس گمنام زیست، آنکه ده و سیم وزر نداشت
طفل فـقیر را، هـوس و آرزو خـطاست شاخی که از تگرگ نگون گشت، برنداشت
نسّــاج روزگــار، درایـن پـهن بـارگاه از بهر ما، قماشی ازاین خـوبتر نـداشت

## ۵۷

## صاحب‌نظر کیست؟

ای دل، بقا دوام و بقایی چـنان نـداشت ایّام عمر، فـرصت بـرق جـهان نـداشت
روشن ضمیر، آن که ازاین خوان گونه گون قسمت، همای وار به جز استخوان نداشت
سرمست پر گشود و سـبکسار بـر پـرید مرغی که آشیانه دراین خاکدان نـداشت
هشیار، آن که انـده نـیک و بـدش نـبود بیدار، آن که دیده به ملک جهان نداشت
کو عارفی کز آفت این چار دیـو رست؟ کو سالکی که زحمت این هفتخوان نداشت؟
گشــتیم بــی‌شمار و نــدیدیم عــاقبت یک نیکروز کاو گله از آسـمان نـداشت
آن کس که بود کام طلب، کام دل نـیافت وان‌کس که کام یافت، دل کامران نداشت
کس در جهان مقیم به جز یک نفس نبود کس بهره از زمانه به جز یک زمان نداشت
زین کوچگاه، دولت جاوید هر که خواست الحقّ خـبر ز زنـدگی جـاودان نـداشت
دام فریب و کـید درایـن دشت گـر نـبود این قصر کهنه، سقف جواهرنشان نداشت

صاحب نظر کسی که دراین پست خاکدان — دست از سر نیاز، سوی این و آن نداشت
صیدی کزاین شکسته قفس رخت برنبست — یا بود بال بسته و یا آشیان نداشت
روز جوانی آنکه به مستی تباه کرد — پیرانه سر شناخت که بخت جوان نداشت
آگه چگونه گشت ز سود و زیان خویش — سوداگری که فکرت سود و زیان نداشت
رو گوهر هنر طلب از کان معرفت — کاین‌سان جهان‌فروز گهر، هیچ کان نداشت
غوّاص عقل، چون صدف عمر برگشود — درّی گرانبهاتر و خوشتر ز جان نداشت
آن کاو به کشتزار عمل گندمی نکشت — اندر تنور روشن پرهیز، نان نداشت
گر ما نمی‌شدیم خریدار رنگ و بوی — دیو هوا به رهگذر ما دکان نداشت
هر جا که گسترانده شد این سفرهٔ فساد — جز گرگ و غول و دزد و دغل میهمان نداشت
کاش این شرار، دامن هستی نمی‌گرفت — کاش این سموم، راه سوی بوستان نداشت
چون زنگ بست آینهٔ دل، تباه شد — چون کُند گشت خنجر فرصت، فسان نداشت
آذوقهٔ تو از چه در انبار آزماند — گنجینهٔ تو از چه سبب پاسبان نداشت
دیوارهای قلعهٔ جان گر بلند بود — روباه دهر چشم بدین ماکیان نداشت
گر در کمان زهد زهی می‌گذاشتیم — امروز چرخ پیر زه اندر کمان نداشت
دل را به دست نفس نمی‌بود گر زمام — راه فریب هیچ گهی کاروان نداشت
خوش بود نزهت چمن و دولت بهار — گر بیم ترکتازی باد خزان نداشت
از دام تن به نام و نشانی توان گریخت — دام زمانه بود که نام و نشان نداشت
هش دار ای گرسنه، که طبّاخ روزگار — نامیخته به زهر، نوالی به خوان نداشت
گر بُد به عدل سیر فلک، پشّهٔ ضعیف — قدرت به گوشمالی پیل دمان نداشت
از دل، سفینه باید و از دیده، ناخدای — در بحر روزگار، که کنه و کران نداشت
آسوده خاطر این ره بی‌اعتبار را — پروین، کسی سپرد که بار گران نداشت.

## ۵۸

## نیک‌بخت کیست؟

دل اگر توشه و توانی داشت — در ره عقل کاروانی داشت
دیده گر دفتر قضا می‌خواند — ز سیه کاری‌اش امانی داشت

رهزن نفس را شناخته بود — گنجهایش نگاهبانی داشت
کشت و زرعی به ملک جان می‌کرد — بی‌نیاز از جهان، جهانی داشت
گوش ما موعظت نیوش نبود — ورنه هر ذرّه‌ای دهانی داشت
ما در این پرتگه چه می‌کردیم — مرکب آز گر عنانی داشت!
با چنین آتش و تف و دم و دود — کاشکی این تنور نانی داشت
آزمند این چنین گرسنه نبود — اگر این سفره، میهمانی داشت
همه را زنده می‌نشاید گفت — زندگی نامی و نشانی داشت
داستان گذشتگان پند است — هر که بگذشت داستانی داشت
رازهای زمانه را می‌گفت — در و دیوار گر زبانی داشت
اشکها انجم سپهر دلند — این زمین نیز آسمانی داشت
تن به دریوزه خوی کرد و ندید — که چو جان گنج شایگانی داشت
خیره گفتند روح گنج تن است — گنج اگر بود، پاسبانی داشت
تن که یک عمر زندهٔ جان بود — هرگز آگه نشد که جانی داشت
آن‌چنان شو که گل شوی نه گیاه — باغ ایّام باغبانی داشت
نیکبخت آن توانگری که به دل — غم مسکین ناتوانی داشت
چاشت را با گرسنگان می‌خورد — تا که در سفره نیم نانی داشت
زندگانی تجارتی‌ست کز آن — همه‌کس غبنی و زیانی داشت
بوریا باف بود جولهٔ دهر — نه پرندی نه پرنیانی داشت
روبه روزگار خواب نکرد — تا که این قلعه ماکیانی داشت
گم شد و کس نیافتش دیگر — گهر عمر، کاش کانی داشت
صید و صیّاد هر دو صید شدند — تا قضا تیری و کمانی داشت
دل به حق سجده کرد و نفس به زر — هر کسی سر بر آستانی داشت
ما پراکندگانِ پنداریم — ورنه هر گلّه‌ای شبانی داشت
موج و طوفان و سیل و ورطه بسی‌ست — زندگی بحر بی‌کرانی داشت
خامهٔ دهر بر شکوفه نوشت — هر بهاری ز پی خزانی داشت
تیره و کُند گشت تیغ وجود — کاشکی صیقل و فسانی داشت.

## ۵۹

## سفر اشک

اشک طرف دیده را گردید و رفت اوفتاد آهسته و غلتید و رفت
بر سپهر تیرهٔ هستی دمی چون ستاره روشنی بخشید و رفت
گرچه دریای وجودش جان بود عاقبت یک قطره خون نوشید و رفت
گشت اندر چشمهٔ خون ناپدید قیمت هر قطره را سنجید و رفت
من چو از جور فلک بگریستم بر من و بر گریه‌ام خندید و رفت
رنجشی ما را نبود اندر میان کس نمی‌داند چرا رنجید و رفت
تا دل از اندوه، گردآلود گشت دامن پاکیزه را برچید و رفت
موج و سیل و[1] فتنه و آشوب خاست بحر، طوفانی شد و ترسید و رفت
همچو شبنم، در گلستان وجود بر گل رخساره‌ای تابید و رفت
مدّتی در خانهٔ دل کرد جای مخزن اسرار جان را دید و رفت
رمزهای زندگانی را نوشت دفتر و طومار خود پیچید و رفت
شد چو از پیچ و خم ره، با خبر مقصد تحقیق را پرسید و رفت
جلوه و رونق گرفت از قلب و چشم میوه‌ای از هر درختی چید و رفت
عقل دور اندیش، با دل هر چه گفت گوش داد و جمله را بشنید و رفت
تلخی و شیرینی هستی چشید از حوادث با خبر گردید و رفت
قاصد معشوق بود از کوی عشق چهرهٔ عشّاق را بوسید و رفت
اوفتاد اندر ترازوی قضا کاش می‌گفتند چند ارزید و رفت.

## ۶۰

## بنفشه

بنفشه صبحدم افسرد و باغبان گفتش که بیگه از چمن آزرد و زود روی نهفت
جواب داد که ما زود رفتنی بودیم چرا که زود فسرد آن گلی که زود شکفت
کنون شکسته و هنگام شام، خاک رهم تو خود مرا سحر از طرف باغ خواهی رفت

۱) ظاهراً «و» زاید است.

غم شکستگی‌ام نیست، زانکه دایهٔ دهر به روز طفلی‌ام از روزگار پیری گفت
ز نرد زندگی ایمن مشو که طاسک بخت هزار طاق پدید آرد از پی یک جفت
به جرم یک دو صباحی نشستن اندر باغ هزار قرن در آغوش خاک باید خفت
خوش آن‌کسی که چوگل، یک‌دو شب به‌گلشن عمر نخفت و شبرو ایّام هر چه گفت، شنفت.

## ۶۱

## هر چه بادا باد

گفت با خاک، صبحگاهی باد چون تو، کس تیره‌روزگار مباد
تو، پریشان ما و ما ایمن تو، گرفتار ما و ما آزاد
همگی کودکان مهد منند تیر و اسفند و بهمن و مرداد
گه روم، آسیا بگردانم گه به خرمن وزم، زمان حصاد
پیک فرخنده‌ای چو من سوی خلق کوتوال سپهر نفرستاد
برگها را ز چهره شویم گرد غنچه‌ها را شکفته دارم و شاد
من فرستم به باغ، در نوروز مژدهٔ شادی و نوید مراد
گاه باشد که بیخ و بن بکنم از چنار و صنوبر و شمشاد
شد ز نیروی من غبار و برفت خاک جمشید و استخوان قباد
گه به باغم، گهی به دامن راغ گاه در بلخ و گاه در بغداد
تو بدین‌گونه بدسرشت و زبون من چنین سرفراز و نیک نهاد
گفت افتادگی‌ست خصلت من اوفتادم، زمانه‌ام تا زاد
اندر آنجا که تیرزن گیتی‌ست ای خوش آن‌کس که تا رسید، افتاد
همه، سیّاح وادی عدمیم منعم و بینوا و سفله و راد
سیل، سخت است و پرتگاه، مخوف پایه، سست است و خانه، بی‌بنیاد
هر چه شاگردی زمانه کنی نشوی آخر، ای حکیم، استاد
رهروی را که دیو راهنماست اندر انبان، چه توشه ماند و زاد
چند دل خوش کنی به هفته و ماه چند گویی ز آذر و خرداد
که، دراین بحر فتنه غرق نگشت؟ که، دراین چاه ژرف پا ننهاد؟

این معمّا به فکر گفته نشد — قفل این راز را کسی نگشاد
من و تو بنده‌ایم و خواجه یکی‌ست — تو و ما را هر آنچه داد، او داد
هر چه معمار معرفت کوشید — نشد آباد، این خراب‌آباد
چون سپید و سیه، تبه شدنی‌ست — چه تفاوت میان اصل و نژاد
چه توان خواست از مکاید دهر؟ — چه توان کرد؟ هر چه بادا باد!
پتک ایّام، نرم سازدمان — من اگر آهنم، تو گر پولاد
نزد گرگ اجل، چه برّه چه گرگ — پیش حکم قضا، چه خاک و چه باد.

## ۶۲

## نکته‌ای چند

هر که با پاکدلان، صبح و مسایی دارد — دلش از پرتو اسرار، صفایی دارد
زهد با نیّت پاک است، نه با جامهٔ پاک — ای بس آلوده، که پاکیزه ردایی دارد
شمع خندید به هر بزم، از آن معنی سوخت — خنده، بیچاره ندانست که جایی دارد
سوی بتخانه مرو، پند برهمن مشنو — بت‌پرستی مکن، این ملک خدایی دارد
هیزم سوخته، شمع ره و منزل نشود — باید افروخت چراغی که ضیایی دارد
گرگ، نزدیک چراگاه و شبان، رفته به خواب — بره، دور از رمه و عزم چرایی دارد
مور، هرگز به در قصر سلیمان نرود — تا که در لانهٔ خود، برگ و نوایی دارد
گهر وقت، بدین خیرگی از دست مده — آخر این درّ گرانمایه، بهایی دارد
فرّخ آن شاخک نو رسته که در باغ وجود — وقت رستن، هوس نشو و نمایی دارد
صرف باطل نکند عمر گرامی، پروین — آنکه چون پیر خرد، راهنمایی دارد.

## ۶۳

## علم، سرمایهٔ هستی است

فلک، ای دوست، ز بس بیحد و بیمر گردد — بد و نیک و غم و شادی همه آخر گردد
ز قفای من و تو، گرد جهان را بسیار — دی و اسفند مه و بهمن و آذر گردد

ماه چون شب شود، از جای به جایی حیران پـــی کـــیخسرو و دارا و سکـندر گـردد
این سبک خنگ بی‌آسایش بـی‌پا تـازد وین گران کشتی بـی‌رهبر و لنگـر گـردد
من و تو روزی از پـای در افـتیم، ولیک تا بود روز و شب، این گنبد اخضر گـردد
روز بگذشته خیال است کـه از نـو آیـد فرصت رفته محال است که از سر گـردد
کشتزار دل تو کوش کـه تـا سـبز شـود پیش از آن کاین رخ گلنار مُعصفر گـردد
زندگی جز نفسی نیست، غنیمت شمرش نیست امـیّد کـه هـمواره نـفس بـرگردد
چرخ بر گرد تو دانی که چه‌سان می‌گردد؟ همچو شهباز کـه بـر گـرد کـبوتر گـردد
اندراین نیمه ره، این دیو تو را آخـر کـار سر بپیچاند و خـود بـر ره دیگـر گـردد
خوش مکن دل که نکشته‌ست نسیمت ای شمع! بس نسیم فرح انگیز کـه صـرصر گـردد
تیره آن چشم که بر ظلمت و پستی بـیند مرده آن روح کـه فـرمانبر پـیکر گـردد
گر دو صد عمر شود پرده نشین در معدن خصلت سنگ سیه نیست که گوهر گردد
نه هر آن راکه لقب بوذر و سلمان بـاشد راست کردار چو سلمان و چو بوذر گردد
هر نفس کز تو بر آید، چو نکو در نگری آز تـــو بـیشتر و عـمر تـو کـمتر گـردد
علم سرمایهٔ هستی است، نه گنج زر و مال روح باید که از ایـن راه تـوانگـر گـردد
نخورد هیچ توانگر غـم درویش و فـقیر مگر آن روزکه خود مُفلس و مضطر گردد
قیمت بـحر در آن لحـظه بـدانـد مـاهی که بـه دام سـتم انـداخـته در بـر گـردد
گاه باشد که دوصد خانه کند خـاکستر خَسک خُشک چو همصحبت اخگر گردد
کَرکسان لاشه‌خورانـند ز بس تـیره‌دلی طوطیان را خورش آن به که ز شکّر گردد
نه هر آن کاو قدمی رفت به مقصد برسید نه هر آن کاو خبری گـفت پـیمبر گـردد
تشنهٔ سوخته در خواب ببیند کـه هـمی بـــه لب دجـله و پـیرامـن کـوثر گـردد
آن‌چنان کن که به نیکیت مکافات دهـند چـــو گـــه داوری و نـوبت کـیفر گـردد
مَرو آزاد، چـو در دام تـو صـیدی بـاشد مشو ایمن چـو دلی از تـو مکـدّر گـردد
توشهٔ بُخل میندوز که دود است و غُـبار سوزن کـینه مـپرتاب کـه خـنجر گـردد
نه هر آن غنچه که بشکفت گل سرخ شود نه هر آن شاخه که بر رست صنوبر گردد
ز درازا و ز پهنا چـه هـمی پـرسی از آن که چو پرگار به یک خـط مُـدوّر گـردد
عقل اُسـتاد و مـعلّم بـرود پـاک از سـر تا که بی‌عقل و هُشی صاحب مشعر گردد
جور مرغان کشد آن مرز که پر چینه بود سنگ طفلان خورد آن شاخ که بَرور گردد

روسبی از کم و بیش آنچه کند گرد، همه
صرف گلگونه و عطر و زر و زیور گردد

گر که کار آگهی، از بهر دلی کاری کن
تا که کار دل تو نیز مُیسّر گردد

رهنوردی که به امّید رهی می‌پوید
تیره‌رایی‌ست گر از نیمهٔ ره برگردد

هیچ درزی نپسندد که بدین بیهدگی
دلق را آستر از دیبهٔ شُشتر گردد

چرخ گوش تو بپیچاند اگر سرپیچی
خون چو آلوده شود، پاک به نِشتر گردد

دیو را بر در دل دیدم و زان می‌ترسم
که ز ما بی‌خبر این ملک مُسخّر گردد

دعوت نفس پذیرفتی و رفتی یک بار
بیم آن است که این وعده مکرّر گردد

پاکی آموز به چشم و دل خود، گر خواهی
که سراپای وجود تو مطهّر گردد

هر که شاگردی سوداگر گیتی نکند
هرگز آگاه نه از نفع و نه از ضر گردد

دامن اوست پر از لؤلؤ و مرجان، پروین
که بی‌اندیشه دراین بحر شناور گردد.

## ٦٤

## تیره بخت

دختری خرد، شکایت سر کرد
که مرا حادثه بی‌مادر کرد

دیگری آمد و در خانه نشست
صحبت از رسم و ره دیگر کرد

موزهٔ سرخ مرا دور فکند
جامهٔ مادر من در بر کرد

یاره و طوق زر من بفروخت
خود گلوبند ز سیم و زر کرد

سوخت انگشت من از آتش و آب
او به انگشت خود انگشتر کرد

دختر خویش به مکتب بسپرد
نام من، کودن و بی‌مشعر کرد

به سخن گفتن من خرده گرفت
روز و شب در دل من نشتر کرد

هر چه من خسته و کاهیده شدم
او جفا و ستم افزونتر کرد

اشک خونین مرا دید ولیك
خنده‌ها با پسر و دختر کرد

هر دو را دوش به مهمانی برد
هر دو را غرق زر و زیور کرد

آن گلوبند گهر را چون دید
دیده در دامن من گوهر کرد

نزد من دختر خود را بوسید
بوسه‌اش کار دو صد خنجر کرد

عیب من گفت همی نزد پدر
عیب جوییش مرا مضطر کرد

همه ناراستی و تهمت بود / هر گواهی که در این محضر کرد
هر که بد کرد، بد اندیش سپهر / کار او از همه کس بهتر کرد
تا نبیند پدرم روی مرا / دست بگرفت و به کوی اندر کرد
شب به جاروب و رفویم بگماشت / روزم آوارهٔ بام و در کرد
پدر از درد من آگاه نشد / هر چه او گفت ز من، باور کرد
چرخ را عادت دیرین این بود / که به افتاده، نظر کمتر کرد
مادرم مرد و مرا در یَم دهر / چو یکی کشتی بی‌لنگر کرد
آسمان، خرمن امیّد مرا / ز یکی صاعقه خاکستر کرد
چه حکایت کنم از ساقی بخت / که چه خونابه دراین ساغر کرد
مادرم بال و پرم بود و شکست / مرغ، پرواز به بال و پر کرد
من سیه روز نبودم ز ازل / هر چه کرد، این فلك اخضر کرد.

## ٦٥

## صاف و درد

غنچه‌ای گفت به پژمرده گلی / که ز ایّام، دلت زود آزرد
آب، افزون و بزرگ است فضا / ز چه رو، کاستی و گشتی خرد
زین همه سبزه و گل، جز تو کسی / نه فتاد و نه شکست و نه فسرد
گفت زنگی که در آیینهٔ ماست / نه چنان است که دانند سترد
دی، می هستی ما صافی بود / صاف خوردیم و رسیدیم به دُرد
خیره نگرفت جهان، رونق من / بگرفتش ز من و بر تو سپرد
تا کند جای برای تو فراخ / باغبان فلکم سخت فشرد
چه توان گفت به یغماگر دهر / چه توان کرد، چو می‌باید مرد
تو به باغ آمدی و ما رفتیم / آنکه آورد تورا، ما را برد
اندراین دفتر پیروزه، سپهر / آنچه را ما نشمردیم، شمرد
غنچه، تا آب و هوا دید، شکفت / چه خبر داشت که خواهد پژمرد
ساقی میکدهٔ دهر، قضاست / همه کس، باده ازاین ساغر خورد.

## ٦٦

## چند پند

کسی که بر سر نـرد جـهان قـمار نکـرد
سـیاه روزی و بـدنامی اخـتیار نکـرد
خوش آنکه از گل مسموم باغ دهر رمید
به رفق گر نظری کرد، جز به خار نکـرد
به تیهِ فقر، از آن روی گشت دل حـیران
کـه هـیچ‌گه شـتر آز را مـهار نکـرد
نداشت دیـدهٔ تـحقیق، مـردمی کـز دور
بـدید خـیمهٔ اهـریمن و فـرار نکـرد
شکار کرده بسی در دل شب، این صیّاد
مگو که روز گذشت و مـرا شکـار نکـرد
سـپهر پـیر بسـی رشـتهٔ مـحبّت و انس
گرفت و بست به هم، لیک استوار نکـرد
مشو چو وقت، که یک لحظه پایدار نماند
مشو چو دهر، که یک عهد پایدار نکـرد
برو ز مورچـه آمـوز، بـردباری و سـعی
که کار کردو شکـایت ز روزگـار نکـرد
غـبار گشت ز بـاد غـرور، خـرمن دل
چـنین مـعامله را بـاد بـا غـبار نکـرد
سفینه‌ای کـه در آن فـتنه بـود کشـتیبان
برفت روز و شب و ره سوی کنار نکـرد
مباف جامهٔ روی و ریا، که جـز ابـلیس
کس این دو رشتهٔ پوسیده پود و تار نکرد
کسـی ز طـعنهٔ پـیکان روزگـار رهـید
که گاه حـملهٔ او سسـتی آشکـار نکـرد
طبیب دهر، بسی دردمـند داشت و لیک
طبیب وار سـوی هـیچ‌یک گـذار نکـرد
چرا وجـود مـنزّه بـه تـیرگی پـیوست؟
چـرا مـحافظت پـنبه از شـرار نکـرد؟
ز خواب جهل، بس امسالها که پار شدند
خوش آنکه بیهده، امسال خویش پار نکرد
روا مـدار پس از مـدّت تـو گـفته شـود
که دیر ماند فـلانی و هـیچ کـار نکـرد.

## ٦٧

## شکسته

بـا بـنفشه، لاله گـفت ای بـیخبر
طـرف گـلشن را مـنظّم کـرده‌انـد
از بـرای جـلوه، گـلهای چـمن
رنگ را بـا بـوی تـوأم کـرده‌انـد
انـدرایـن بـزم طـرب، گـویی تـورا
غـرق در دریـای مـاتم کـرده‌انـد
از چـه مـعنی، در شکسـتی بی‌سبب
چون به خاکت ریشه مـحکم کـرده‌انـد

از چه، رویت درهم و پشتت خم است | از چه رو، کار تو در هم کرده‌اند
از چه، خود را پشت سر می‌افکنی | چون به یارانت مقدّم کرده‌اند
در زبان این قبای نیلگون | در تو زشتی را مسلّم کرده‌اند
گفت: بهر بردن بار قضا | عاقلان، پشت از ازل خم کرده‌اند
عارفان، از بهر افزودن به جان | از هوا و از هوس، کم کرده‌اند
یاد حقّ بر یاد خود بگزیده‌اند | کار ابراهیم ادهم کرده‌اند
رهروان این گذرگاه، آگهند | توش راه خود فراهم کرده‌اند
گلّه‌های معنی، از فرسنگها | گرگ خود را دیده و رم کرده‌اند
چون در آخر، جمله شادیها غم است | هم ز اوّل، خوی با غم کرده‌اند
تو نمی‌دانی که از بهر خزان | باغ را شاداب و خرّم کرده‌اند
تو نمی‌بینی چه سیلابی نهان | در دل هر قطره شبنم کرده‌اند
هر کسی را با چراغ بینشی | راهی این راه مظلم کرده‌اند
از صبا گویی تو و ما از سموم | بهر ما، این شهد را سم کرده‌اند
تو خوشی بینی و ما پژمردگی | هر کجا نقشی مجسّم کرده‌اند
ما به خود، چیزی نکردیم اختیار | کار فرمایان عالم کرده‌اند
کرده‌اند ار پرسشی در کار ما | خلقت و تقدیر، با هم کرده‌اند
درزی و جولاهۀ ما، صنع خویش | در پس این سبز طارم کرده‌اند.

## ۶۸

## دیوانه و زنجیر

گفت با زنجیر، در زندان شبی دیوانه‌ای | عاقلان پیداست، کز دیوانگان ترسیده‌اند
من بدین زنجیر ارزیدم که بستندم به پای | کاش می‌پرسید کس، کایشان به چند ارزیده‌اند
دوش سنگی چند پنهان کردم اندر آستین | ای عجب! آن سنگها را هم ز من دزدیده‌اند
سنگ می‌دزدند از دیوانه با این عقل و رای | مبحث فهمیدنیها را چنین فهمیده‌اند
عاقلان با این کیاست، عقل دور اندیش را | در ترازوی چو من دیوانه‌ای سنجیده‌اند
از برای دیدن من بارها گشتند جمع | عاقلند آری، چو من دیوانه کمتر دیده‌اند

جمله را دیوانه نامیدم، چو بگشودند در / گر بد است، ایشان بدین نامم چرا نامیده‌اند؟
کرده‌اند از بیهشی بر خواندن من خنده‌ها / خویشتن در هر مکان و هر گذر رقصیده‌اند
من یکی آیینه‌ام کاندر من این دیوانگان / خویشتن را دیده و بر خویشتن خندیده‌اند
آب صاف از جوی نوشیدم، مرا خواندند پست / گر چه خود، خون یتیم و پیر زن نوشیده‌اند
خالی از عقلند، سرهایی که سنگ ما شکست / این گناه از سنگ بود، از من چرا رنجیده‌اند
به که از من باز بستانند و زحمت کم کنند / غیر ازاین زنجیر، گر چیزی به من بخشیده‌اند
سنگ در دامن نهندم تا در اندازم به خلق / ریسمان خویش را با دست من تابیده‌اند
هیچ پرسش را نخواهم گفت زین ساعت جواب / زانکه از من خیره و بیهوده، بس پرسیده‌اند
چوب دستی را نهفتم دوش زیر بوریا / از سحر تا شامگاهان، از پی‌اش گردیده‌اند
ما نمی‌پوشیم عیب خویش، امّا دیگران / عیبها دارند و از ما جمله را پوشیده‌اند
ننگها دیدیم اندر دفتر و طومارشان / دفتر و طومار ما را زان سبب پیچیده‌اند
ما سبکساریم، از لغزیدن ما چاره نیست / عاقلان با این گرانسنگی، چرا لغزیده‌اند؟

## ۶۹

## گرانسنگی و پاکیزگی آموز

سوخت اوراق دل از اخگر پنداری چند / ماند خاکستری از دفتر و طوماری چند
روح زان کاسته گردید و تن افزونی خواست / که نکردیم حساب کم و بسیاری چند
زاغکی شامگهی دعوی طاووسی کرد / صبحدم فاش شد این راز ز رفتاری چند
خفتگان با تو نگویند که دزد تو که بود / باید این مسأله پرسید ز بیداری چند
گر که ما دیده ببندیم و به مقصد نرسیم / چه کند راحله و مرکب رهواری چند
دل و جان هر دو بمردند ز رنجوری و ما / داروی درد نهفتیم ز بیماری چند
سودمان، عجب و طمع، دکّه و سرمایه، فساد / آه از آن لحظه که آیند خریداری چند
چه نصیبت رسد از کشت دو رویی و ریا / چه بود بهره‌ات از کیسهٔ طرّاری چند؟
جامهٔ عقل ز بس در گرو حرص بماند / پود پوسید و به هم ریخته شد تاری چند
پایه بشکست و بدیدیم و نکردیم هراس / بام بنشست و نگفتیم به معماری چند
آز تن گر که نمی‌بود، به زندان هوا / هر دم افزوده نمی‌گشت گرفتاری چند

حرص و خود بینی و غفلت ز تو ناهار ترند
چه روی از پی نان بر در نـاهاری چـند

دید چون خامی مـا، اهـرمن خـام‌فریب
ریخت در دامن ما درهم و دیناری چند

چـو ره مـخفی ارشـاد نـمی‌دانستیم
بـنمودند بـه مـا خـانهٔ خمّاری چـند

دیـو را گـر نشـناسیم ز دیـدار نـخست
وای بر ما سپس صحبت و دیداری چند!

دفع موشان کن از آن پیش که آذوقه برند
نه در آن لحظه که خالی شود انباری چند

تو گرانسنگی و پاکیزگی آموز، چه باک
گر نـپویند بـه راه تـو سـبکساری چـند

به که از خندهٔ ابـلیس تـرش داری روی
تا نخندند بـه کـار تـو نکـوکاری چـند

چو گشودند به روی تو درِ طاعت و علم
چه کمند افکنی از جهل به دیواری چند

دل روشن ز سیه کاری نفس ایـمن کـن
تا نیفتاده بـر ایـن آیـنه زنگـاری چـند

دفتر روح چه خـوانـند زبـونی و نـفاق
کـرم نـخل چـه دانـند سـپیداری چـند

هیچ‌کس تکیه بـه کـارآگـهی مـا نکـند
مستی ما چو بگویند به هشـیاری چـند

تـیغ تـدبیر فکـندیم بـه هـنگام نـبرد
سـپر عـقل شکسـتیم ز پـیکاری چـند

روز روشـــن نســپردیم ره مــعنی را
چه توان یافت در این ره به شب تاری چند؟

بس که در مزرع جان دانـهٔ آز افکـندیم
عاقبت رست به باغ دل ما خـاری چـند

شوره زار تن خاکی گل تحقیق نـداشت
خرد این تخم پراکند بـه گـلزاری چـند

تو بدین کار گه اندر، چو یکی کـارگری
هنر و علم به دست تو چو افزاری چـند

تو توانا شدی ای دوست که باری بکشی
نه که بر دوش گرانبار نـهی بـاری چـند

افسرت گردهد اهریمن بدخواه، مـخواه
سر منه تا نزنندت به سر افسـاری چـند

دیبهٔ معرفت و عـلم چـنان بـاید بـافت
کـه تـوانـیم فـرستاد بـه بـازاری چـند

گفتهٔ آز چه یک حرف، چه هفتاد کـتاب
حاصل عُجب، چه یک خوشه، چه خرواری چند

اگـرت مـوعظهٔ عـقل بـماند در گـوش
نـبرندت ز ره راست بـه گـفتاری چـند

چه کنی پرسش تاریخ حوادث، پـروین
ورقی چند سـیه گشـته ز کـردای چـند.

## ۷۰

## خاطر خشنود

به طعنه پیش سگی گفت گربه کای مسکین!
قـبیلهٔ تـو بسـی تـیره روز و نـاشادند

میان کـوی بـخسبی و اسـتخوان خـایی
بد اختری چوتو را، کاشکی نـمی‌زادنـد!

برو به مطبخ شـه یـا بـه مـخزن دهـقان
به شهر و قریه، بسی خانه‌ها کـه آبـادند

کباب و مرغ و پنیر است و شیر، طعمهٔ من
ز حیله‌ام همه کارآگهان به فریادند

جفای نان نکشیده‌ست یک تن از ما، لیک
گرسنگان شما بیشتر ز هفتادند

بگفت: راست نگردد بنای طالع ما
چرا که از ازلش پایه، راست ننهادند

مرا به پشت سرافکند حکم چرخ، ز خلق
شگفت نیست گرم در به روی نگشادند

کسی به خانهٔ مردم به میهمانی رفت
که روز سور، کسی از پی‌اش فرستادند

به روزی دگران چون طمع توانم کرد؟
مرا ز خوان قضا، قسمت استخوان دادند

تو خلق دهر ندانسته‌ای چه بی‌باکند!
تو عهدها نشنیدی چه سست بنیادند!

کسی به لطف، به درماندگان نظر نکند
دراین معامله، دلها ز سنگ و پولادند

هزار مرتبه، فقر از توانگری خوشتر
توانگران، همه بدنام ظلم و بیدادند

نخست رسم و ره ما، درستکاری ماست
قبیلهٔ تو، در آیین دزدی استادند

برای پرورش تن، به دام بدنامی
نیوفتند کسانی که بخرد و رادند

پی هوا و هوس، نوع خود پرست شما
سحر به بصره و هنگام شب به بغدادند

ز جور سال و مه ای دوست، کس نرست، تمام
اسیر فتنهٔ دی‌ماه و تیر و مردادند

به چهره‌ها منگر، خاطر شکسته بسی‌ست
عروس دهر، چو شیرین و خلق، فرهادند

من از فتادگی خویش هیچ غم نخورم
فتادگان چنین، هیچگه نیفتادند

اسیر نفس، تویی؛ همچو ما گرفتاران
ز بند بندگی حرص و آز، آزادند

تو شاد باش و دل آسوده زندگانی کن
سگان، به بدسری روزگار معتادند.

## ۷۱

## شمع و پروانه

گر شمع را ز شعله رهایی است آرزو
آتش چرا به خرمن پروانه می‌زند

سرمست، ای کبوترک ساده دل، مپر
در تیه آز، راه تو را دانه می‌زند.

## ۷۲

## نکوهش بی‌خبران

همای دید سوی ماکیان به قلعه و گفت
که این گروه، چه بی‌همّت و تن آسانند

زبون مرغ شکاری و صید روباهند
رهین منّت گندم فروش و دهقانند

چو طایران دگر، جمله را پر و بال است
چرا برای رهایی، پری نیفشانند

همی فتاده و مفتون دانه و آبند
همی نشسته و بر خوان ظلم مهمانند

جز این فضا، به فضای دگر نمی‌گردند
جز این بساط، بساط دگر نمی‌دانند

شدند جمع، تمامی به گرد مشتی دان
عجب گرسنه و درمانده و پریشانند!

نه عاقلند، از آن دستگیر ایّامند
نه زیرکند، از آن پایبند زندانند

زمانه، گردنشان را چنین نپیچاند
به جدّ و جهد، گر این حلقه را بپیچانند

هنوز بی‌خبرند از اساس نشو و نما
هنوز شیفتهٔ این بنا و بنیانند

بگفت: این همه دانستی و ندانستی
که این قبیله، گرفتار دام انسانند

شکستگی و در افتادگی طبیعت ماست
ز بستن ره ما، خلق در نمی‌مانند

سوی بسیط زمین، گر تو را فتد گذری
دراین شرار، تو را هم چو ما بسوزانند

ترازوی فلک، ای دوست، راستی نکند
گه موازنه، یاقوت و سنگ یکسانند

دراین حصار، ز درماندگان چه کار آید؟
که زیرکان، همه در کار خویش حیرانند

چه حیله‌ها که دراین دامهای تزویرند
چه رنگها که دراین نقشهای الوانند

نهفته، سودگر دهر هر چه داشت فروخت
خبر نداد، گرانند یا که ارزانند

در آن زمان که نهادند پایهٔ هستی
قرار شد که زبردست را نرنجانند

نداشتیم پر شوق، تا سبک بپریم
گمان مبر که درافتادگان، گرانجانند

دراین صحیفه، چنان رمزها نوشت قضا
که هر چه بیش بدانند، باز نادانند

به کاخ دهر، که گه شیون است و گه شادی
به میل گر ننشینی، به جبر بنشانند

تو را بر اوج بلندی، مرا سوی پستی
مباشران قضا، می‌زنند و می‌رانند

حدیث خویش چه گوییم؟ چون نمی‌پرسند
حساب خود چه نویسیم؟ چون نمی‌خوانند

چه آشیان شما و چه بام کوته ما
همین بس است که یک روز، هر دو ویرانند

تفاوتی نبود در اصول نقص و کمال
کمالها همه انجام کار، نقصانند

به تیره روز مزن طعنه، کاندراین تقویم
نوشته شد که چنین روزها فراوانند

از آن کسی که بگرداند چهره، شاهد بخت
عجب مدار، اگر خلق رو بگردانند

دراین سفینه، کسانی که ناخدا شده‌اند
تمام عمر، گرفتار موج و طوفانند

ره وجود، به جز سنگلاخ عبرت نیست
فتادگان، خجل و رفتگان پشیمانند.

## ۷۳

## تدبیر پایان از آغاز

سر و عقل گر خدمت جان کنند / بسی کار دشوار کآسان کنند
بکاهند گر دیده و دل ز آز / بسا نرخها را که ارزان کنند
چو اوضاع گیتی خیال است و خواب / چرا خاطرت را پریشان کنند؟
دل و دیده دریای ملک تنند / رها کن که یک چند طوفان کنند
به داروغه و شحنهٔ جان بگوی / که دزد هوا را به زندان کنند
نکردی نگهبانی خویش، چند / به گنج وجودت نگهبان کنند
چنان کن که جان را بود جامه‌ای / چو از جامه، جسم تو عریان کنند
به تن پرور و کاهل ار بگروی / تو را نیز چون خود تن آسان کنند
فروغی گرت هست ظلمت شود / کمالی گرت هست نقصان کنند
هزار آزمایش بود پیش از آن / که بیرونت از این دبستان کنند
گرت فضل بوده‌ست رتبت دهند / ورت جرم بوده‌ست تاوان کنند
گرت گلّه گرگ است و گر گوسفند / تو را بر همان گلّه چوپان کنند
چو آتش برافروزی از بهر خلق / همان آتشت را به دامان کنند
اگر گوهری یا که سنگ سیاه / بدانند چون ره بدین کان کنند
به معمار عقل و خرد تیشه ده / که تا خانهٔ جهل ویران کنند
برآنند خودبینی و جهل و عجب / که عیب تو را از تو پنهان کنند
بزرگان نلغزند در هیچ راه / کز آغاز تدبیر پایان کنند.

## ۷۴

## نامه به نوشیروان

بزرگمهر، به نوشیروان نوشت که خلق / ز شاه، خواهش امنیّت و رفاه کنند
شهان اگر که به تعمیر مملکت کوشند / چه حاجت است که تعمیر بارگاه کنند؟
چرا کنند کم از دسترنج مسکینان؟ / چرا به مظلمه، افزون به مال و جاه کنند؟

چو کج روی تو، نپویند دیگران ره راست
چو یک خطا ز تو بینند، صد گناه کنند

به لشکر خرد و رای و عدل و علم گرای
سپاه اهرمن، اندیشه زین سپاه کنند

جواب نامهٔ مظلوم را تو خویش فرست
بسا بود که دبیرانت اشتباه کنند

زمام کار، به دست تو چون سپرد سپهر
به کار خلق چرا دیگران نگاه کنند؟

اگر به دفتر حکّام ننگری یک روز
هزار دفتر انصاف را سیاه کنند

اگر که قاضی و مفتی شوند سفله و دزد
دروغگو و بداندیش را گواه کنند

به سمع شه نرسانند حاسدان قوی
تظلّمی که ضعیفان دادخواه کنند

بپوش چشم ز پندار و عجب، کاین دو شریک
بر آن سرند که تا فرصتی تباه کنند

چو جای خود نشناسی، به حیله مدّعیان
تو را ز اوج بلندی به قعر چاه کنند

بترس ز آه ستمدیدگان که در دل شب
نشسته‌اند که نفرین به پادشاه کنند

از آن شرار که روشن شود ز سوز دلی
به یک اشاره، دو صد کوه را چو کاه کنند

سند به دست سیه روزگار ظلم، بس است
صحیفه‌ای که در آن، ثبت اشک و آه کنند

چو شاه جور کند، خلق در امید نجات
همی حساب شب و روز و سال و ماه کنند

هزار دزد، کمین کرده‌اند بر سر راه
چنان مباش که بر موکب تو راه کنند

مخسب تا که نپیچاند آسمانت گوش
چنین معامله را بهر انتباه کنند

تو کیمیای بزرگی بجوی، بی‌خبران
بهل که قصّه ز خاصیّت گیاه کنند.

## ۷۵

## نان بی‌دود

بی‌رنج، زین پیاله کسی می نمی‌خورد
بی‌دود، زین تنور به کس نان نمی‌دهند

تیمار کار خویش تو خود خور، که دیگران
هرگز برای جرم تو، تاوان نمی‌دهند.

## ۷۶

## گذشتهٔ بی‌حاصل

کاشکی، وقت را شتاب نبود
فصل رحلت در این کتاب نبود

کاش، در بحر بیکران جهان
نام طوفان و انقلاب نبود

مرغکان می‌پراند این گنجشک / گر که همسایهٔ عقاب نبود
ما ندیدیم و راه کج رفتیم / ورنه در راه، پیچ و تاب نبود
این‌که خواندیم شمع، نور نداشت / این‌که در کوزه بود، آب نبود
هر چه کردیم ماه و سال، حساب / کار ایّام را حساب نبود
غیر مردار، طعمه‌ای نشناخت / طوطی چرخ، جز غراب نبود
ره دل زد زمانه، این دزدی / همچو دزدیدن ثیاب نبود
چو تهی گشت، پر نشد دیگر / خم هستی، خم شراب نبود
خانهٔ خود به اهرمن منمای / پرسش دیو را جواب نبود
دورهٔ پیریت چراست سیاه / مگرت دورهٔ شباب نبود؟
بس بگشت آسیای دهر، ولیک / هیچ گندم در آسیاب نبود
نکشید آب، دلو ما زین چاه / زانکه در دست ما طناب نبود
گر نمی‌بود تیشهٔ پندار / ملک معمور دل، خراب نبود
زین منه، اسب آز را بر پشت / پای نیکان، دراین رکاب نبود
تو فریب سراب تن خوردی / در بیابان جان، سراب نبود
ز آتش جهل سوخت خرمن ما / گنه برق و آفتاب نبود
سال و مه رفت و ما همی خفتیم / خواب ما مرگ بود، خواب نبود.

## ۷۷

## یادگار

به باغ نظم که هر سو، گل و بهاری بود / نهال طبع مرا نیز برگ و باری بود
چکامه و سخن من به صفر می‌مانست / که در برابر اعداد در شماری بود
امید هست که کار آگهانْش بپذیرند / به کارگاه امل، هر چه بود، کاری بود
غبار شوق من، ار نور خور ندید، چه غم / همین بس است که بر عرصه‌اش غباری بود
من این ودیعه، به دست زمانه می‌سپرم / زمانه زرگر و نقّاد هوشیاری بود
سیاه کرد مس و روی را به کورهٔ وقت / نگاه داشت به هر جا زر عیاری بود
چو باغبان نگرایید باغبان وجود / به بوته‌ای که در آن گل نبود و خاری بود

نبود در خـور اربـاب فـضل، گـفتهٔ مـن درایـن صـحیفهٔ نـاچیز یـادگاری بـود.

## ۷۸

## زن در ایران

زن در ایران، پیش از این گویی که ایرانـی نـبود

پـیشه‌اش، جـز تـیره‌روزی و پـریشانی نـبود

زندگی و مرگش انـدر کـنج عـزلت مـی‌گذشت

زن چه بود آن روزها، گر زانکـه زنـدانـی نـبود

کس چو زن، اندر سـیاهی قـرنها مـنزل نکـرد

کس چو زن، در مـعبدِ سـالوس، قـربانی نـبود

در عــدالتــخانهٔ اِنـصاف، زن شـاهد نـداشت

در دبســتان فــضیلت، زن دبســتانی نــبود

دادخواهی‌های زن مـی‌ماند عـمری بـی‌جواب

آشکــارا بــود ایــن بــیداد، پــنهانی نــبود

بس کسان را جامه و چـوب شـبانی بـود، لیک

در نــهاد جــمله گــرگی بـود، چـوبانی نـبود

از بــرای زن، بــه مــیدان فــراخ زنــدگی

سرنوشت در قسمتی، جـز تـنگ‌میدانـی نـبود

نــور دانش را ز چشــم زن نـهان مـی‌داشـتند

ایــن نـدانسـتن، ز پسـتی و گـرانـجانی نـبود

زن کجا بافنده مـی‌شد، جـای نـخ و دوک هـنر

خرمن و حاصل نبود، آنـجا کـه دهـقانی نـبود

مــیوه‌های دکـهٔ دانش فــراوان بــود، لیک

بــهر زن هــرگز نـصیبی زیـن فـراوانـی نـبود

ارزش پـوشنده کـفش و جـامه را ارزنـده کـرد

قــدر و پسـتی، بـا گـرانـی و بـه ارزانـی نـبود

سادگی و پاکی و پرهیز، یک یک گوهرند
گوهر تابنده، تنها گوهر کانی نبود
از زر و زیور چه سود آنجا که نادان است زن
زیور و زر، پرده‌پوش عیب نادانی نبود
عیبها را جامهٔ پرهیز پوشانده است و بس
جامهٔ عجب و هوا بهتر ز عریانی نبود
زن، سبکساری نبیند تا گرانسنگ است و پاک
پاک را آسیبی از آلوده دامانی نبود
زن چو گنجور است و عفت گنج و حرص آز، دزد
وای اگر آگه ز آیین نگهبانی نبود
اهرمن بر سفرهٔ تقوا نمی‌شد میهمان
زانکه می‌دانست کانجا جای مهمانی نبود
پا به راه راست باید داشت، کاندر راه کج
توشه‌ای و رهنوردی، جز پشیمانی نبود
چشم و دل را پرده می‌بایست، اما از عفاف
چادر پوسیده، بنیاد مسلمانی نبود

## ۷۹

## هم‌نشین خرد

ای دوست، دزد حاجب و دربان نمی‌شود — گرگ سیه درون، سگ چوپان نمی‌شود
ویرانهٔ تن از چه ره آباد می‌کنی! — معمورهٔ دل است که ویران نمی‌شود
درزی شو و بدوز ز پرهیز پوششی — کاین جامه جامه‌ای‌ست که خلقان نمی‌شود
دانش چو گوهری‌ست که عمرش بود بها — باید گران خرید که ارزان نمی‌شود
روشندل آنکه بیم پراکندگیش نیست — وز گردش زمانه پریشان نمی‌شود
دریاست دهر، کشتی خویش استوار دار — دریا تهی ز فتنهٔ طوفان نمی‌شود
دشواری حوادث هستی چو بنگری — جز در نقاب نیستی آسان نمی‌شود

آن مکتبی که اهرمن بدمنش گشود
از بهر طفل روح، دبستان نمی‌شود

همّت کن و به کاری ازاین نیکتر گرای
دکّان آز، بهر تو دکّان نمی‌شود

تا ز آتش عناد تو گرم است دیگ جهل
هرگز خرد به خوان تو مهمان نمی‌شود

گر شمع صد هزار بود، شمع تن دل است
تن گر هزار جلوه کند، جان نمی‌شود

تا دیده‌ات ز پرتو اخلاص روشن است
انوار حقّ ز چشم تو پنهان نمی‌شود

دزد طمع چو خاتم تدبیر ما ربود
خندید و گفت: دیو سلیمان نمی‌شود

افسانه‌ای که دست هوا می‌نویسدش
دیباچهٔ رسالهٔ ایمان نمی‌شود

سرسبز آن درخت که از تیشه ایمن است
فرخنده آن امید که حرمان نمی‌شود

هر رهنورد را نبود پای راه شوق
هر دست، دست موسی عمران نمی‌شود

کشت دروغ، بار حقیقت نمی‌دهد
این خشک رود، چشمهٔ حیوان نمی‌شود

جز در نخیل، خوشهٔ خرما کسی نیافت
جز بر خلیل، شعله گلستان نمی‌شود

کار آگهی که نور معانیش رهبر است
بازارگان رستهٔ عنوان نمی‌شود

آز و هوا که راه به هر خانه کرد، سوخت
از بهر خانهٔ تو نگهبان نمی‌شود

اندرز کرد مورچه فرزند خویش را
گفت این بدان که مور تن آسان نمی‌شود

آن‌کس که همنشین خرد شد، زهرنسیم
چون پرّ کاه بی‌سرو سامان نمی‌شود

دین از تو کار خواهد و کار از تو راستی
این درد با مباحثه درمان نمی‌شود

آن‌کو شناخت کعبهٔ تحقیق را که چیست
در راه خلق خار مغیلان نمی‌شود

ظلمی که عجب کرد و زیانی که تن رساند
جز با صفای روح تو جبران نمی‌شود

ما آدمی نه‌ایم، ازیراک آدمی
دردی کش پیالهٔ شیطان نمی‌شود

پروین، خیال عشرت و آرام و خورد و خواب
از بهر عمر گمشده تاوان نمی‌شود.

## ۸۰

## صفت پاکی که را سزد؟

دانی که را سزد صفت پاکی
آن کاو وجود پاک نیالاید

در تنگنای پست تن مسکین
جان بلند خویش نفرساید

دزدند خودپرستی و خودکامی
با این دو فرقه راه نپیماید

تا خلق ازو رسند به آسایش / هرگز به عمر خویش نیاساید
آن روز کآسمانْش برافرازد / از توسن غرور به زیر آید
تا دیگران گرسنه و مسکینند / بر مال و جاه خویش نیفزاید
در محضری که مفتی و حاکم شد / زر بیند و خلاف نفرماید
تا بر برهنه جامه نپوشاند / از بهر خویش بام نیفزاید
تا کودکی یتیم همی بیند / اندام طفل خویش نیاراید
مردم بدین صفات اگر یابی / گر نام او فرشته نهی، شاید.

# ۸۱

## گوهر اشک

آن نشنیدید که یک قطره اشک / صبحدم از چشم یتیمی چکید
برد بسی رنج نشیب و فراز / گاه درافتاد و زمانی دوید
گاه درخشید و گهی تیره ماند / گاه نهان گشت و گهی شد پدید
عاقبت افتاد به دامان خاک / سرخ نگینی به سر راه دید
گفت: که ای، پیشه و نام تو چیست؟ / گفت: مرا با تو چه گفت و شنید!
من گهر ناب و تو یک قطره آب / من ز ازل پاک، تو پست و پلید
دوست نگردند فقیر و غنی / یار نباشند شقی و سعید
اشک بخندید که رخ بر متاب / بی سبب، از خلق نباید رمید
داد به هر یک، هنر و پرتوی / آنکه در او گوهر و اشک آفرید
من گهر روشن گنج دلم / فارغم از زحمت قفل و کلید
پرده نشین بودم ازاین پیشتر / دور جهان، پرده ز کارم کشید
برد مرا باد حوادث نوا / داد تو را پیک سعادت نوید
من سفر دیده ز دل کرده‌ام / کس نتوانست چنین ره برید
آتش آهیم، چنین آب کرد / آب شنیدید کز آتش جهید؟
من به نظر قطره، به معنی یمم / دیده ز موجم نتواند رهید
همنفسم گشت شبی آرزو / همسفرم بود صباحی امید

تیرگی ملک تنم رنجه کرد / رنگم از آن روی بدینسان پرید
تاب من از تاب تو افزونتر است / گر چه تو سرخی به نظر، من سپید
چهر من از چهرهٔ جان یافت رنگ / نور من از روشنی دل رسید
نکته در اینجاست که ما را فروخت / گوهری دهر و شما را خرید
کاش قضایم چو تو برمی‌فراشت / کاش سپهرم چو تو بر می‌گزید.

## ۸۲

## اندوه فقر

با دوک خویش، پیرزنی گفت وقت کار / کاوخ! ز پنبه ریشتنم موی شد سفید
از بس که بر تو خم شدم و چشم دوختم / کم نور گشت دیده‌ام و قامتم خمید
ابر آمد و گرفت سر کلبهٔ مرا / بر من گریست زار که فصل شتا رسید
جز من که دستم از همه چیز جهان تهی‌ست / هر کس که بود، برگ زمستان خود خرید
بی زر، کسی به کس ندهد هیزم و زغال / این آرزوست گر نگری، آن یکی امید
بر بست هر پرنده، درِ آشیان خویش / بگریخت هر خزنده و در گوشه‌ای خزید
نور از کجا به روزن بیچارگان فتد / چون گشت آفتاب جهانتاب ناپدید؟
از رنج پاره دوختن و زحمت رفو / خونابهٔ دلم ز سر انگشتها چکید
یک جای وصله در همهٔ جامه‌ام نماند / زین روی وصله کردم، از آن رو، ز هم درید
دیروز خواستم چو به سوزن کنم نخی / لرزید بند دستم و چشمم دگر ندید
من بس گرسنه خفتم و شبها مشام من / بوی طعام خانهٔ همسایگان شنید
ز اندوه دیر گشتن اندود بام خویش / هر گه که ابر دیدم و باران، دلم طپید
پرویزن است سقف من، از بس شکستگی / در برف و گل چگونه تواند کس آرمید؟
هنگام صبح در عوض پرده، عنکبوت / بر بام و سقفِ ریخته‌ام تارها تنید
در باغ دهر بهر تماشای غنچه‌ای / بر پای من به هر قدمی خارها خلید
سیلابهای حادثه بسیار دیده‌ام / سیل سرشک زان سبب از دیده‌ام دوید
دولت چه شد که چهره ز درماندگان بتافت؟ / اقبال از چه راه ز بیچارگان رمید؟
پروین، توانگران غم مسکین نمی‌خورند / بیهوده‌اش مکوب که سرد است این حدید.

# ۸۳

## تهیدست

دختری خرد، به مهمانی رفت — در صف دخترکی چند، خزید
آن یک افکند بر ابروی گره — وین یکی جامه به یکسوی کشید
این یکی، وصلهٔ زانوش نمود — وان، به پیراهن تنگش خندید
آن، ز ژولیدگی مویش گفت — وین، ز بیرنگی رویش پرسید
گرچه آهسته سخن می‌گفتند — همه را گوش فرا داد وشنید
گفت: خندید به افتاده، سپهر — زان شما نیز به من می‌خندید
ز که رنجد دل فرسودهٔ من — باید از گردش گیتی رنجید
چه شکایت کنم از طعنهٔ خلق — به من از دهر رسید، آنچه رسید
نیستید آگه ازاین زخم، از آنک — مار ادبار شما را نگزید
درزی مفلس و منعم نه یکی‌ست — فقر، از بهر من این جامه برید
مادرم دست بشست از هستی — دست شفقت به سر من نکشید
شانهٔ موی من، انگشت من است — هیچ‌کس شانه برایم نخرید
هیمه دستم بخراشید سحر — خون به دامانم از آن روی چکید
تلخ بود آنچه به من نوشاندند — می تقدیر بباید نوشید
خوش بود بازی اطفال، ولیک — هیچ طفلیم به بازی نگزید
بهره از کودکی آن طفل چه برد — که نه خندید و نه جست و نه دوید؟
تا پدید آمدم از صرصر فقر — چون پر کاه، وجودم لرزید
هر چه بر دوک امل پیچیدم — رشته‌ای گشت و به پایم پیچید
چشمهٔ بخت که جز شیر نداشت — ما چو رفتیم، از آن خون جوشید
بینوا هر نفسی صد ره مرد — لیک باز از غم هستی نرهید
چشم چشم است، نخوانده‌ست این رمز — که همه چیز نمیباید دید
یارهٔ سبز مرا بند گسست — موزهٔ سرخ مرا رنگ پرید
جامهٔ عید نکردم در بر — سوی گرمابه نرفتم شب عید
شاخک عمر من، از برق و تگرگ — سر نیفراشته، بشکست و خمید

همه اوراق دل من سیه است
یک ورق نیست از آن جمله سفید

هر چه برزیگر طالع کشته‌ست
از گل و خار، همان باید چید

این ره و رسم قدیم فلک است
که توانگر ز تهیدست برید

خیره از من نرمیدید شما
هر که آفت زده‌ای دید، رمید

به نوید و به نوا طفل خوش است
من چه دارم ز نوا و ز نوید

کس به رویم در شادی نگشود
آنکه در بست، نهان کرد کلید

من ازاین دایره بیرونم از آنک
شاهد بخت ز من رخ پوشید

کس درایـن ره نگرفت از دستم
قدمی رفتم و پایم لغزید

دوش تا صبح، توانگر بودم
زان گهرها که ز چشمم غلطید

مادری بوسه به دختر می‌داد
کاش این درد به دل می‌گنجید

من کجا بوسهٔ مادر دیدم
اشک بود آنکه ز رویم بوسید

خرّم آن طفل که بودش مادر
روشن آن دیده که رویش می‌دید

مادرم گوهر من بود ز دهر
زاغ گیتی، گهرم را دزدید.

## ۸٤

## سپید و سیاه

کبوتری، سحر اندر هوای پروازی
به بام لانه بیاراست پر، ولی نپرید

رسید بر پرش از دور، ناوکی جانسوز
مبرهن است کزآن طعنه بر دلش چه رسید

شکسته شد پر و بالی، نزار گشت تنی
گسست رشتهٔ امیّدی و رگی بدرید

گذشت بر در آن لانه، شامگه زاغی
طبیب گشت، چو رنجوری کبوتر دید

برفت خار و خس آورد و سایبانی ساخت
برای‌راحت بیمار خویش، بس کوشید

هزار گونه ستم دید، تا به روزن و بام
ز برگهای درختان سبز پرده کشید

ز جویبار به منقار خویش آب ربود
به باغ کرد ره و میوه‌ای ز شاخی چید

گهی پدر شد و گه مادر و گهی دربان
طعام داد و نوازش نمود و ناله شنید

ببرد آن همه بار جفا که تا روزی
ز درد و خستگی و رنج، دردمند رهید

به زاغ گفت: چه نسبت سپید را به سیاه؟
ترابه یاری بیگانگان چه کس طلبید

بگفت: نیّت ما اتّفاق و یکرنگی‌ست
تفاوتی نکند خدمت سیاه و سفید

تو را چو من، به دل خرد، مهر و پیوندی‌ست
مرا به سان تو، در تن رگ و پی است و ورید

صفای صحبت و آیین یکدلی باید
چه بیم، گر که قدیم است عهد، یا که جدید

ز نزد سوختگان، بی خبر نباید رفت
زمان کار نباید به کنج خانه خزید

غرض، گشودن قفل سعادت است به جهد
چه فرق، گر زر سرخ و گر آهن است کلید

## ۸۵

## نور بودیم، نار شدیم!

هفته‌ها کردیم ماه و سالها کردیم پار
نور بودیم و شدیم از کار ناهنجار نار

یافتیم ار یك گهر، همسنگ شد با صد خزف
داشتیم ار یك هنر، بودش قرین هفتاد عار

گاه سلخ و غرّه بشمردیم و گاهی روز و شب
کاش می‌کردیم عمر رفته را روزی شمار

شمع جان پاك را اندر مغاك افروختیم
خانه روشن گشت، امّا خانهٔ دل ماند تار

صد حقیقت را بکشتیم از برای یك هوس
از پی یك سیب بشکستیم صدها شاخسار

دام تزویری که گستردیم بهر صید خلق
کرد ما را پایبند و خود شدیم آخر شکار

تا بپرّد، سوزدش ایّام و خاکستر کند
هر که را پروانه آسا نیست پروای شرار

دام در ره نِهْ هوا را تا نیفتادی به دام
سنگ بر سر زن هوس را تا نگشتی سنگسار

نو گلی پژمرده از گلبن به خاك افتاد و گفت:
خوار شد چون من هر آن کاو همنشینش بود خار

کار هستی گاه بردن شد زمانی باختن
گه بپیچانند گوشت، گه دهندت گوشوار
تا کنی محکم حصار جسم، فرسوده‌ست جان
تا بتابی نخ برای پود، پوسیده‌ست تار
سالها شاگردی عجب و هوا کردی به شوق
هیچ دانستی در این مکتب که بود آموزگار؟
ره نمودند و نرفتی هیچ‌گه جز راه کج
پند گفتند و نپذرفتی یکی را از هزار
جهل و حرص و خودپسندی دشمن آسایشند
زینهار از دشمنان دوست صورت، زینهار
از شبانی تن مزن تا گرگ ماند ناشتا
زندگانی نیك کن تا دیو گردد شرمسار
باغبان خسته چون هنگام حاصل شد غنود
میوه‌ها بردند دزدان زین درخت میوه‌دار
ما دراین گلزار کشتیم این مبارك سرو را
تا که گردد باغبان و تا که باشد آبیار
رهنمای راه معنی جز چراغ عقل نیست
کوش، پروین، تا به تاریکی نباشی رهسپار.

## ٨٦

## همنشین ناهموار

آب نالید، وقت جوشیدن
کاوخ از رنج دیگ و جور شرار

نه کسی می‌کند مرا یاری
نه رهی دارم از برای فرار

نه توان بود بردبار و صبور
نه فکندن توان ز پشت، این بار

خواری کس نخواستم هرگز
از چه رو، کرد آسمانم خوار

من کجا و بلای محبس دیگ
من کجا و چنین مهیب حصار

نشوم لحظه‌ای ز ناله خموش / نتوانم دمی گرفت قرار
از چه شد بختم، این چنین وارون / از چه شد کارم، این چنین دشوار
از چه در راه من فتاد این سنگ / از چه در پای من شکست این خار
راز گفتم، ولی کسی نشنید / سوختم زار و ناله کردم زار
هر چه بر قدر خلق افزودم / خود شدم در نتیجه بی‌مقدار
از من اندوخت طرف باغ، صفا / رونق از من گرفت فصل بهار
یاد باد آن دمی که می‌شستم / چهرهٔ گل به دامن گلزار
یاد باد آنکه مرغزار، ز من / لاله‌اش بود و سبزه بودش تار
رستنیها تمام طفل منند / از گل و خار و سرو و بید و چنار
وقتی از کار من شماری بود / از چه بیرونم این زمان ز شمار
چرخ، سعی مرا شمرد به هیچ / دهر، کار مرا نمود انکار
من به یک جا دمی نمی‌ماندم / ماندم اکنون چو نقش بر دیوار
من که بودم پزشک بیماران / آخر کار، خود شدم بیمار
من که هر رنگ شستم، از چه گرفت / روشن آیینهٔ دلم زنگار
نه صفاییم ماند در خاطر / نه فروغیم ماند بر رخسار
آتشم همنشین و دود، ندیم / شعله‌ام همدم و شرارم یار
زین چنین روز، داشت باید ننگ / زین چنین کار، داشت باید عار
هیچ دیدی ز کار درماند / کاردانی چو من، در آخر کار؟
باختم پاک تاب و جلوهٔ خویش / بس که بر خاطرم نشست غبار
سوز ما را کسی نگفت که چیست / رنج ما را نخورد کس تیمار
با چنین پاکی و فروزانی / این چنینم کساد شد بازار
آخر، این آتشم بخار کند / به هوای عدم روم ناچار
گفت آتش، از آنکه دشمن توست / طمع دوستی و لطف مدار
همنشین کسی که مست هواست / نشد ای دوست، مردم هشیار
هر که در شوره زار، کشت کند / نبود از کار خویش برخوردار
خام بودی تو خفته، زان آتش / کرد هنگام پختنت بیدار
در کنار من، از چه کردی جای / که ز دودت شود سیاه کنار؟

هر کجا آتش است، سوختن است
این نصیحت، به گوش جان بسپار

دهر ازاین راهها زند بیحد
چرخ ازاین کارها کند بسیار

نقش کار تو چون نهان ماند
تا بود روزگار آینه‌دار

پردهٔ غیب را کسی نگشود
نکته‌ای کس نخواند زین اسرار

گرت اندیشه‌ای ز بدنامی‌ست
منشین با رفیق ناهموار

عاقلان از دکان مهره فروش
نخریدند لؤلؤ شهوار

کس ز خنجر ندید جز خستن
کس ز پیکان نخواست جز پیکار

سالکان را چه کار با دیوان!
طوطیان را چه کار با مردار!

چند دعوی کنی؟ به کار گرای
هیچ‌گه نیست گفته چون کردار.

## ۸۷

## درخت بی‌بر

آن قصّه شنیدید که در باغ، یکی روز
از جور تبر، زار بنالید سپیدار

کز من نه دگر بیخ و بنی ماند ونه شاخی
از تیشهٔ هیزم شکن و ارّهٔ نجّار

این با که توان گفت که در عین بلندی
دست قدرم کرد به ناگاه نگونسار

گفتش تبر آهسته که جرم تو همین بس
کاین موسم حاصل بود و نیست تو را بار

تا شام نیفتاد صدای تبر از گوش
شد توده در آن باغ، سحر هیمهٔ بسیار

دهقان چو تنور خود ازاین هیمه برافروخت
بگریست سپیدار و چنین گفت دگربار:

آوخ که شدم هیزم و آتشگر گیتی
اندام مرا سوخت چنین ز آتش ادبار

هر شاخه‌ام افتاد در آخر به تنوری
زین جامه نه یک پود به جا ماند و نه یک تار

چون ریشهٔ من کنده شد از باغ و بخشکید
در صفحهٔ ایّام، نه گل باد و نه گلزار

از سوختن خویش همی زارم و گریم
آن را که بسوزند چو من گریه کند زار

کو دولت و فیروزی و آسایش و آرام؟
کو دعوی دیروزی و آن پایه و مقدار؟

خندید بر او شعله که از دست که نالی
ناچیزی تو کرد بدین‌گونه تو را خوار

آن شاخ که سر بر کشد و میوه نیارد
فرجام به جز سوختنش نیست سزاوار

جز دانش و حکمت نبود میوهٔ انسان
ای میوه‌فروش هنر، این دکّه و بازار

از گفتهٔ ناکردهٔ بیهوده چه حاصل / کردار نکوکن، که نه سودی‌ست ز گفتار
آسان گذرد گر شب و روز و مه و سالت / روز عمل و مزد، بود کار تو دشوار
از روز نخستین اگرت سنگ گران بود / دور فلکت پست نمی‌کرد و سبکسار
امروز سرافرازی دی را هنری نیست / می‌باید از امسال سخن راند، نه از پار.

## ۸۸

## مور و مار

با مور گفت مار، سحرگه به مرغزار / کز ضعف و بیخودی، تو چنین خردی و نزار
همچون تو، ناتوان نشنیدم به هیچ جا / هر چند دیده‌ام چو تو جنبندگان هزار
غافل چرا روی، که کشندت چو غافلان / پشت از چه خم کنی، که نهندت به پشت، بار؟
سر برفراز، تا نزنندت به سر قفا / تن نیک‌دار، تاندهندت به تن فشار
از خود مرو، ز دیدن هر دست زورمند / جان عزیز، خیره به هر پامکن نثار
کار بزرگ هستی خود را مگیر خرد / آگه چوزین شمار نه‌ای، پند گوش دار
از سست کاری، این‌همه سختی کشی و رنج / بی موجبی کسی نشد، ای دوست، چون تو خوار
آن را که پای ظلم نهد بر سرت، بزن / چالاک باش همچو من اندر زمان کار
از خویشتن دفاع کن، ارزانکه زنده‌ای / از من ببین چگونه کند هر کسی فرار
ننگ است با دو چشم به چه سرنگون شدن / مرگ است زندگانی بی‌قدر و اعتبار
من جسم زورمند بسی سرد کرده‌ام / هرگز نداده‌ام به بداندیش زینهار
سرگشته چون تو بر سر هر ره نگشته‌ام / گاهی به سبزه خفته‌ام آسوده، گه به غار
از بهر نیم دانه، تو عمری تلف کنی / من صبح موش صید کنم، شام سوسمار
همواره در گذر گه خلقی، تو تیره روز / هر روز پایمالی و هر لحظه بی‌قرار
خندید مور و گفت، چنین است رسم و راه / از رنج و سعی خویش مرا نیست هیچ عار
آسوده آنکه در پی گنجی کشید رنج / شاد آنکه چون منش، قدمی بود استوار
بیهش چه خوانی‌ام، که ندیده‌ست هیچ‌کس / مانند مور، عاقبت اندیش و هوشیار
من دانه‌ای به لانه کشم با هزار سعی / از پا در اوفتم به ره اندر، هزار بار
از کار سخت خود نکنم هیچ شکوه، زانک / ناکرده کار، می‌نتوان زیست کامکار

غافل تویی، که بد کنی و بی‌خبر روی
در رهگذار من نبود دام و گیر و دار

من تن به خاک می‌کشم و بار می‌برم
از مور، بیش ازاین چه توان داشت انتظار؟

کوشم به زندگی و ننالم به گاه مرگ
زین زندگی و مرگ، که بوده‌ست شرمسار

جز سعی نیست مورچگان را وظیفه‌ای
با فکر سیر و خفتن خوش، مور را چه کار

شادم که نیست نیروی آزار کردنم
در زحمت است، آنکه تو هستیش در جوار

جز بد دلی و فکرت پستت، چه خصلتی است
از مردم زمانه، تو را کیست دوستدار؟

ایمن مشو ز فتنه، چو خود فتنه می‌کنی
گر چیره‌ای تو، چیره‌تر است از تو روزگار

افسونگر زمانه، تو را هم کند فسون
صیّاد چرخ پیر، تو را هم کند شکار

ای بی‌خبر، قبیلهٔ ما بس هنرورند
هرگز نبوده است هنرمند، خاکسار

مورم، کسی مرا نکشد هیچگه به عمد
ماری تو، هر کجاست بکوبند مغز مار

با بد، به جز بدی نکند چرخ نیلگون
از خار، هیچ میوه نچیدند غیر خار

جز نام نیک و زشت، نماند ز کارها
جز نیکویی مکن، که جهان نیست پایدار.

## ۸۹

## گل و خار

در باغ، وقت صبح چنین گفت گل به خار
کز خویش، هیچ نایدت ای زشت روی، عار؟

گلزار، خانهٔ گل و ریحان و سوسن است
آن به که خار، جای گزیند به شوره‌زار

پژمرده خاطر است و سرافکنده و نژند
در باغ، هر که را نبود رنگ و بو و بار

با من تو را چه دعوی مهر است و همسری
ناچیزی توام، همه جا کرد شرمسار

در صحبت تو، پاک مرا تار و پود سوخت
شاد آن گلی که خار و خسش نیست در جوار

گه دست می‌خراشی و گه جامه می‌دری
با چون تویی، چگونه توان بود سازگار؟

پاکی و تاب چهرهٔ من، در تو نیست هیچ
با آنکه باغبان منت بوده، آبیار

شبنم، هماره بر ورقم بوسه می‌زند
ابرم به سر، همیشه گهر می‌کند نثار

در زیر پا نهند تو را رهروان ولیک
ما را به سر زنند، عروسان گلعذار

دل گر نمی‌گذاری و نیش ار نمی‌زنی
بی‌موجبی چرا ز تو هر کس کند فرار؟

خندید خار و گفت: تو سختی ندیده‌ای
آری، هر آنکه روز سیه دید، شد نزار

ما را فکنده‌اند، نه خویش اوفتاده‌ایم
گر عاقلی، مخند به افتاده، زینهار

گردون، به سوی گوشه‌نشینان نظر نکرد
بیهوده بود زحمت امّید و انتظار

یک روز آرزو و هوس بیشمار بود
دردا مرا زمانه نیاورد در شمار

با آنکه هیچ کار نمی‌آیدم ز دست
بس روزها که با منت افتاده است کار

از خود نبودت آگهی، از ضعف کودکی
آن ساعتی که چهره گشودی، عروس وار

تا درزی بهار، برای تو جامه دوخت
بس جامه را گسیختم، ای دوست، پود و تار

هنگام خفتن تو، نخفتم برای آنک
گلچین بسی نهفته در این سبز مرغزار

از پاسبان خویشتنت، عار بهر چیست؟
نشنیده‌ای حکایت گنج و حدیث مار

آن کاو تو را فروغ و صفا و جمال داد
در حیرتم که از چه مرا کرد خاکسار

بی‌رونقیم و بیخود و ناچیز، زان سبب
از ما دریغ داشت خوشی، دور روزگار

ما را غمی ز فتنهٔ باد سموم نیست
در پیش خار و خس چه زمستان، چه نوبهار

با جور و طعن خارکن و تیشه ساختن
بهتر ز رنج طعنه شنیدن، هزاربار

این سست مهر دایه، در این گاهوار تنگ
از بهر راحت تو، مرا داده بس فشار

آیین کینه‌توزی گیتی، کهن نشد
پرورد گر یکی، دگری را بکُشت زار

ما را به سر فکند و تو را برفراشت سر
ما را فشرد گوش و تو را داد گوشوار

آن پرتوی که چهر تو را جلوه گر نمود
تا نزد ما رسید به ناگاه شد شرار

مشّاطهٔ سپهر نیاراست روی من
بامن مگوی کز چه مرا نیست خواستار

خواری سزای خار و خوشی در خور گل است
از تاب خویش و خیرگی من، عجب مدار

شادابی تو، دولت یک هفته بیش نیست
بر عهد چرخ و وعدهٔ گیتی، چه اعتبار؟

آنان کزاین کبود قدح، باده می‌دهند
خود خواه را بسی نگذارند هوشیار

گر خار یا گلیم، سرانجام نیستی‌ست
در باغ دهر، هیچ گلی نیست پایدار

گلبن، بسی فتاده ز سیل قضا به خاک
گلبرگ، بس شده‌ست ز باد خزان غبار

بس گل شکفت صبحدم و شامگه فسرد
ترسم تو نیز دیر نمانی به شاخسار

خلق زمانه، با تو به روز خوشی خوشند
تا رنگ باختی، فکنندت به رهگذار

روزی که هیچ نام و نشانی نداشتی
جز من تو را که بود هوا خواه و دوستدار

پروین، ستم نمی‌کند ار باغبان دهر
گل را چراست عزّت و خار از چه روست خوار؟

## ۹۰

## ای رنجبر!

تا به کی جان کندن اندر آفتاب ای رنجبر
ریختن از بهر نان از چهره آب ای رنجبر!
زین همه خواری که بینی ز آفتاب و خاک و باد
چیست مزدت جز نکوهش یا عتاب؟ ای رنجبر!
از حقوق پایمال خویشتن کن پرسشی
چند می‌ترسی ز هر خان و جناب؟ ای رنجبر!
جمله آنان را که چون زالو مکندت خون بریز
وندر آن خون دست و پایی کن خضاب ای رنجبر!
دیو آز و خود پرستی را بگیر و حبس کن
تا شود چهر حقیقت بی‌حجاب ای رنجبر!
حاکم شرعی که بهر رشوه فتوا می‌دهد
کی دهد عرض فقیران را جواب ای رنجبر!
آنکه خود را پاک می‌داند ز هر آلودگی
می‌کند مردار خواری چون غُراب ای رنجبر!
گر که اطفال تو بی‌شامند شبها، باک نیست
خواجه تیهو می‌کند هر شب کباب ای رنجبر!
گر چراغت را نبخشیده‌ست گردون روشنی
غم مخور، می‌تابد امشب ماهتاب ای رنجبر!
در خور دانش امیرانند و فرزندانشان
تو چه خواهی فهم کردن از کتاب ای رنجبر!
مردم آنانند کز حکم و سیاست آگهند
کارگر کارش غم است و اضطراب ای رنجبر!
هر که پوشد جامهٔ نیکو بزرگ و لایق اوست
رو تو صدها وصله‌داری بر ثیاب ای رنجبر!

جامه‌ات شوخ است و رویت تیره رنگ از گرد و خاک
از تو می‌بایست کردن اجتناب ای رنجبر!
هر چه بنویسند حکّام اندر این محضر رواست
کس نخواهد خواستن زایشان حساب ای رنجبر!

## ۹۱

## کیفر بی‌هنر

به خویش، هیمه گه سوختن به زاری گفت — که ای دریغ، مرا ریشه سوخت زین آذر
همیشه سر به فلک داشتیم در بستان — کنون چه رفت که ما را نه ساق ماند و نه سر
خوش آن زمان که مرا نیز بود جایگهی — میان لاله و نسرین و سوسن و عبهر
حریر سبز به تن بود پیش از این ما را — چه شد که جامه گسست و سیاه شد پیکر
من از کجا وفتادن به مطبخ دهقان — مگر نبود در این قریه، هیزم دیگر؟!
به وقت شیر، ز شیرم گرفت دایهٔ دهر — نه با پدر نفسی زیستم، نه با مادر
عبث به باغ دمیدم که بار جور کشم — به زیر چرخ تو گویی نه جوی بود و نه جر
ز بیخ کنده شدیم این چنین به‌جور، از آنک — ز تند باد حوادث نداشتیم خبر
فکند بی‌سببی در تنور پیرزنم — شوم ز خار و خسی نیز عاقبت کمتر
ز دیده، خون چکدم هر زمان ز آتش دل — کسی نکرد چو من خیره، خون خویش هدر
نه دود ماند و نه خاکستر از من مسکین — خوش آن کسی که به گیتی ز خود گذاشت اثر
مرا به ناز بپرورد باغبان روزی — نگفت هیچ به گوشم حدیث فتنه و شر
چنان ز یاد زمان گذشته خرسندم — که تیره‌بختی خود را نمی‌کنم باور
نمود شبرو گیتیم سنگسار، از آنک — ندید شاخی ازاین شاخسار کوته‌تر
ندید هیچ، به غیر از جفا و بد روزی — هر آنکه همنفسش سفله بود و بد گوهر
چو پنبه، خوار بسوزد، چو نی بنالد زار — کسی که اخگر جانسوز را شود همسر
مرا چو نخل، بلندی و استقامت بود — چه شد که بی‌گنهم واژگونه گشت اختر؟
چه اوفتاد که گردون ز پا درافکندم — چه شد که از همه عالم به من فتاد شرر؟
چه وقت سوز و گداز است، شاخ نورس را — چه کرده‌ایم که ما را کنند خاکستر؟

به خنده گفت چنین، اخگری ز کنج تنور: که وقت حاصل باغ، از چه روندادی بر؟
مگوی بی‌گنهم سوخت شعلهٔ تقدیر همین گناه تو را بس، که نیستی بر ور
کنون که پرده از این راز برگرفت سپهر بِهْ آنکه هر دو بگوییم عیب یکدیگر
ز چون منی چه توان چشم داشت غیر ستم؟ ز همنشین جفا جو، گریختن خوشتر
به تیغ می نتوان گفت، دست و پای مبر به گرگ می نتوان گفت، میش و برّه مدر
من ار بدم، ز بداندیشی خود آگاهم هزار خانه بسوزد هم از یکی اخگر
تو را چه عادت زیبا و خصلت نیکوست من آتشم، ز من و زشت راییم بگذر
سزای باغ نبودی تو، باغبان چه کند؟ پسر چو ناخلف افتاد، چیست جرم پدر
خوشند کار شناسان، تو را چه دارد خوش؟ هنرورند بزرگان، تو را چه بود هنر؟
بلند گشتن تنها بلند نامی نیست به میوه نخل شد، ای دوست، برتر از عرعر
به طرف باغ، تهی دست و بی‌هنر بودن برای تازه نهالان، خسارت است و خطر
چو شاخه بار نیارد، چه برگ سبز و چه زرد چو چوب همسر آذر شود، چه خشک وچه‌تر
به کوی نیکدلان، نیست جز نکویی راه به سوی کاخ هنر، نیست غیر کوشش در
کسی که داور کردارهای نیک و بد است به جز بدی، ندهد بدسرشت را کیفر
بدان صفت که تویی، نقش هستی‌ات بکشند تو صورتی و سپهر بلند، صورتگر
اگر ز رمز بلندی و پستی، آگاهی تنت چگونه چنین فربه است و جان لاغر؟
اگر ز کار بد و نیک خویش، بی‌خبری دمی در آینهٔ روشن جهان، بنگر
هزار شاخهٔ سرسبز، گشت زرد و خمید ز سحر بازی و ترفند گنبد اخضر
به روز حادثه، کار آگهان روشن رای نیفکنند ز هر حملهٔ سپهر، سپر
ز خون فاسد تو، تن مریض بود همی عجب مدار، رگی را زدند گر نشتر
بهای هر نم ازاین یم، هزار خون دل است نخورده باده کسی، رایگان ازاین ساغر
برای معرفتی، جسم گشت همسر جان برای بوی خوشی، عود سوخت در مجمر.

## ۹۲

## نوروز

سپیده دم، نسیمی روح‌پرور وزید و کرد گیتی را معنبر
تو پنداری، ز فروردین و خرداد به باغ و راغ، بُد پیغام آور

به رخسار و به تن، مشّاطه کردار — عروسان چمن را بست زیور
گرفت از پای، بند سرو و شمشاد — سترد از چهره، گرد بید و عرعر
ز گوهر ریزی ابر بهاری — بسیط خاک شد پر لؤلؤ تر
مبارک باد گویان، درفکندند — درختان را به تارک، سبز چادر
نماند اندر چمن یک شاخ، کان را — نپوشاندند رنگین حلّه در بر
ز بس بشکفت گوناگون شکوفه — هوا گردید مشکین و معطّر
بسی شد بر فراز شاخساران — زمرّد، همسر یاقوت احمر
به تن پوشید گل، استبرق سرخ — به سر بنهاد نرگس، افسر زر
بهاری لعبتان، آراسته چهر — به کردار پریرویان کشمر
چمن، با سوسن و ریحان، منقّش — زمین، چون صحف انگلیون مصوّر
در اوج آسمان، خورشید رخشان — گهی پیدا و دیگر گه مضمّر
فلک، از پست راییها مبرّا — جهان، ز آلوده کاریها مطهّر.

## ۹۳

## سبک آن مرغ ...

کارها بود در این کارگه اخضر — لیک دوک تو نگردید ازاین بهتر
سر این رشته گرفتی و ندانستی — که هریمنْش گرفته‌ست سر دیگر
موجها کرده مکان در لب این دریا — شعله‌ها گشته نهان در دل این مجمر
تو ندانم به چه امیّد نهاده‌ستی — کالهٔ خویش در این کشتی بی‌لنگر
پای غفلت چه نهی بر دُم این کژدم! — دست شفقت چه کشی بر سر این اژدر!
به نگردد دگر آزردهٔ این پیکان — برنخیزد دگر افتادهٔ این خنجر
درِ شیطان، درِ ننگ است، بر آن منشین — ره عصیان ره مرگ است، بر آن مگذر
آشیانها به نمی ریخته این باران — خانمانها به دمی سوخته این اخگر
آسیای تو شد افلاک و همی ترسم — که ز گشتنش تو چون سرمه شوی آخر
می‌روی مست ز بیغوله و می‌آید — با تو این دزد فریبندهٔ غارتگر
سبک آن مرغ که ننشست بدین پستی — خنک آن دیده که نغنود دراین بستر

شو و بر طوطی جان شکّر عرفان ده ... ورنه بر پرّد و گردد تبه این شکّر
بی‌خبر می‌رود این شبرو بی‌پروا ... ناگهان می‌کشد این گیتی دون پرور
هوشیاری نبود در پی این مستی ... جهد کن تا نخوری باده از این ساغر
تو چنین بیخود و فکر تو چنین باطل ... کور را کور نشد هیچگهی رهبر
چند چون پشّه ز هر دست قفا خوردن ... چند چون مور به هر پای فشاندن سر
همچو طاووس بنه گلزار حقیقت شو ... همچو سیمرغ سوی قاف ارادت پر
کشتهٔ حرص نیاورد بَرِ تقوا ... لشکر جهل نشد بهرِ کسی لشکر
چند با اهرمن تیره‌دلی همره! ... نفسی نیز ره صدق و صفا بسپر
مردم پاک شو، آن‌گاه به پاکان بین ... دیده حق بین کن و آن‌گاه به حقّ بنگر
چشم را به ز حقیقت نبود پرتو ... روح را به ز فضیلت نبود زیور
سخن از علم سماوات چه می‌رانی ... ای که نشناخته‌ای باختر از خاور
هر که آزار روا داشت، شد آزرده ... هر که چَه کَند، درافتاد به چاه اندر
گر نخواهی که رسد بر دلت آزاری ... بر دل خلق مزن بی‌سببی نشتر
مطلب روزی ننهاده که با کوشش ... نخوری قسمت کس، گر شوی اسکندر
بهر گلزار در آتش مفکن خود را ... که گلستان نشود بر همه کس آذر
از نکوخصلتی و بدگهری زین‌سان ... نخل پر میوه و ناچیز بود عرعر
تو هم ای شاخ، بری آر که خوشتر شد ... ز دو صد سرو، یکی شاخک بار آور
چه شدی بستهٔ این محبس بی‌روزن! ... چه شدی ساکن این کنگرهٔ بی در!
سر خود گیر و ازاین دام گریزان شو ... دل خود جوی و ازاین مرحله بیرون بر
نسزد تشنه همی عمر به سر بردن ... به امیدی که نمک‌زار شود کوثر
طلب ملک سلیمان مکن از دیوان ... که چو طفلت بفریبند به انگشتر
زنگ خود بینی از آیینهٔ دل بزدا ... گرد آلودگی از چهرهٔ جان بستر
ای که پویی ره امیّد شب تیره ... باش چون رهروی آگاه ز جوی و جر
چو رود غیبت و هنگام حضور آید ... تو چه داری که توان برد بدان محضر
سود و سرمایه به یک بار تبه کردی ... نشدی باز هم آگاه ز نفع و ضر
چو تو خود صاعقهٔ خرمن خود گشتی ... چه همی نالی ازاین تودهٔ خاکستر!
نبرد هیچ به غیر از سیهی با خود ... هر که ز انگشت فروشان طلبد عنبر

بید، خرما و تبر خون ندهد میوه
دیو، طٰه و تبارک نکند از بر
خواجه آن است که آزاده بود، پروین
بانو آن است که باشد هنرش زیور.

## ۹٤

## از ادب و هنر پرس نه از نسب و ثروت

ای سیه مار جهان را شده افسونگر!
نرهد مار فسای از بد مار آخر
نیش این مار هر آن کس که خورد میرد
و آنکه او مرد کجا زنده شود دیگر
بنه این کیسه و این مهرهٔ افسون را
به فسون سازی گیتی نفسی بنگر
بکن این پایه و بنیاد دگر بر نه
بگذار این ره و از راه دگر بگذر
تو خداوند پرستی، نسزد هرگز
کار بتخانه گزینی و شوی بتگر
از تن خویش بسایی، چو شوی سوهان
دامن خویش بسوزی، چو شوی اخگر
تو بدین بی‌پری و خردی اگر روزی
بپری، بگذری از مهر و مه انور
ز تو حیف ای گل شاداب، که رویدی
با چنین پرتو رخسار به خار اندر
تو چنان بیخودی از خود که نمی‌دانی
که تو را می‌برد این کشتی بی‌لنگر
جهد کن تا خرد و فکرت و رایی هست
آنچه دادند بگیرند ز ما یکسر
نفس بدخواه ز کس روی نمی‌تابد
گر تو زان روی بتابی چه ازاین بهتر
زندگی پر خطر و کار تو سرمستی
اهرمن گرسنه و باغ تو بار آور
عاقبت زار بسوزاندت این آتش
آخر کار کند گمرهت این رهبر
سیب را غیر خورد، بهر تو ماند سنگ
نفع را غیر برد، بهر تو ماند ضر
تو اگر شعبده از معجزه بشناسی
نکند شعبده این ساحر جادوگر
زخم خنجر نزند هیچ‌گهی سوزن
کار سوزن نکند هیچ‌گهی خنجر
دامن روح ز کردار بد آلودی
جامه را گاه زدی مشک و گهی عنبر
اندر آن دل که خدا حاکم و سلطان شد
دیگر آن دل نشود جای کس دیگر
روح زد خیمهٔ دانش، نه تن خاکی
خضر شد زندهٔ جاوید، نه اسکندر
ز ادب پرس، مپرس از نسب و ثروت
ز هنر گوی، مگوی از پدر و مادر
مکن این‌گونه تبه، جان گرامی را
که به تن هیچ نداری تو ز جان خوشتر

پـنجهٔ بـاز قـضا بـاز و تـو در بـازی
وقت چون برق گـریزان و تـو در بسـتر

تیره‌رایی چه ز جهل و چـه ز خـودبینی
غرق گشتن چه به رود و چه به بحر اندر

تو زیان کـرده‌ای و بـاز هـمی خـواهـی
مشکت از چین رسد و دیبه‌ات از ششتر

رو که در دست تو سرمایه و سودی نیست
سـود بـاید کـه کـند مـردم سـوداگـر

تـو نـه‌ای مـور کـه مـرغان بـزنندت ره
تو نه‌ای مـرغ کـه طـفلان بکـنندت پـر

سـالکان پـا نـنهادند بـه هـر بـرزن
عـاقلان بـاده نـخوردند ز هـر سـاغر

چـه بـری نـام ره خـویش بـرِ شـیطان
چه نهی شمع شب خـود بـه رهٔ صـرصر

عـقل را خـوار کـند دیـدهٔ ظـاهر بـین
روح را زار کُشـد مـردم تـن‌پرور

چون تو، بس طایر بی‌تجربهٔ خوشخوان
صید گشته‌ست دراین گلشن خوش منظر

دامـها بـنگری ای مـرغک آسـوده!
اگـر از روزنـهٔ لانـه بـر آری سـر

این کبوتر که تـو بـینیش چـنین بـیخود
شاهبازیش گرفته‌ست بـه چـنگ انـدر

آخـر ای شـیر ژیـان، بـند ز پـا بگسـل
آخر ای مـرغ سـعادت، ز قـفس بـر پـر

بـه چـراغ دل اگـر روشـنی افـزایـی
جـلوهٔ فکـر تـو از خـور شـود افـزونتر

دامـنت را نـتوانـد کـه بـیالاید
هـیچ آلوده، گـرت پـاک بـود گـوهر

کُـله از رتـبت سـر مـرتبه‌ای دارد
چو سر افتاد، چـه سـود از کُـله و افسـر

سوخت پروانـه و دانست در آن سـاعت
که شد اندام ضـعیفش هـمه خـاکسـتر

هر چه کشتی، ملخ و مور بـه یـغما بـرد
وین چنین خشک شد این مزرعهٔ اخضر

به تن سـوختگان چـند شـوی پـیکان؟
بـه دل خسته دلان چـند زنـی نشـتر؟

تـو دگـر هـیچ نـداری ز سـلیمانی
اگـر ایـن دیـو ز دسـتت بـرد انگشـتر

دلت از روشـنی جـانْت شـود روشـن
زانکه ایـن هـر دو قـرینند بـه یکـدیگر

در گـلستان دلی، گـلبنی از حکـمت
بِـه ز صـد بـاغ گـل و یـاسمن و عـبهر

چه کشی منّت دونـان بـه سر هـر ره!
چه روی در طلب نان به سـوی هـر در!

آنکـه زرّ هـنر انـدوخت، نشـد مـفلس
آنکه کار دل و جان کـرد، نشـد مـضطر

پر طاووس چـه بـندی بـه دُم کـرکس!
چو دم آراسـته گـردد، چـه کـنی بـا پـر

آنچه آموخت به ما چرخ، سیه‌کاری‌ست
گـر چـه کـردیم سـیه بس ورق و دفـتر

اوسـتادی نکـند کـودک بـی‌استاد
درس دانش نـدهد مـردم بـی مشـعر

جسم چون کودک و جان است ورا دایـه
عقل چون مادر و عـلم است ورا دخـتر

علم نیکوست، چه در خانه چه در غربت — عود خوشبوست، چه در کاسه چه در مجمر
کاخ دل جویی از کوی تن مسکین — شمش زر خواهی از کورهٔ آهنگر
کاردانان نگزینند تبه کاری — نامجویان ننشینند به هر محضر
آغل از خانه بسی دور و شبان در خواب — گرگ بد دل به کمین و رمه اندر چر
جای آسایش دزدان بود این وادی — مسکن غول بیابان بود این معبر
خون دلهاست دراین جام شقایق گون — تیرگیهاست دراین نیلپری چادر
بهر وارون شدن افراشت سر این رایت — بهر ویران شدن آباد شد این کشور
خانه‌ای را که نه سقفی و نه بنیادی‌ست — این چنین خانه چه از خشت و چه از مرمر
سور موش است اگر گربه شود بیمار — عید گرگ است اگر شیر شود لاغر
پاک شو تا نخوری انده ناپاکی — نیک شو تا ندهندت به بدی کیفر
همه کردار تو از توست چنین تیره — چه کنی شکوه ز ماه و گله از اختر
وقت مانند گلوبند بود، پروین — چو شود پاره، پراکنده شود گوهر.

## ۹۵

## سر و سنگ

نهان کرد دیوانه در جیب، سنگی — یکی را به سر کوفت، روزی به معبر
شد از رنج، رنجور و از درد، نالان — بپیچید و گردید چون مار چنبر
دویدند جمعی پی دادخواهی — دریدند دیوانه را جامه در بر
کشیدند و بردندشان سوی قاضی — که این یک ستمدیده بود، آن ستمگر
ز دیوانه و قصّهٔ سرشکستن — بسی یاوه گفتند هر یک به محضر
بگفتا همان سنگ، بر سر زنیدش — جز این نیست بد کار را مزد و کیفر
بخندید دیوانه زان دیو رایی — که نفرین براین قاضی و حکم و دفتر
کسی می‌زند لاف بسیار دانی — که دارد سری از سر من تهی‌تر
گر ایننند با عقل و رایان گیتی — ز دیوانگانش چه امّید، دیگر؟
نشستند و تدبیر کردند با هم — که کوبند با سنگ، دیوانه را سر.

## ۹۶

## فلسفه

نخودی گفت لوبیایی را / کز چه من گردم این چنین، تو دراز؟
گفت ما هر دو را بباید پخت / چاره‌ای نیست، با زمانه بساز
رمز خلقت به ما نگفت کسی / این حقیقت مپرس ز اهل مجاز
کس بدین رزمگه ندارد راه / کس دراین پرده نیست محرم راز
به درازی و گردی من و تو / ننهد قدر، چرخ شعبده باز
هر دو، روزی در اوفتیم به دیگ / هر دو گردیم جفت سوز و گداز
نتوان بود با فلک گستاخ / نتوان کرد بهر گیتی ناز
سوی مخزن رویم زین مطبخ / سر این کیسه گردد آخر باز
برویم از میان و دم نزنیم / بخروشیم، لیک بی‌آواز
این چه خامی‌ست، چون در آخر کار / آتش آمد من و تو را دمساز
گر چه در زحمتیم، باز خوشیم / که به ما نیز خلق راست نیاز
دهر بر کار کس نپردازد / هم تو، بر کار خویشتن پرداز
چون تن و پیرهن نخواهد ماند / چه پلاس و چه جامهٔ ممتاز
ما کز انجام کار بی‌خبریم / چه توانیم گفتن از آغاز؟

## ۹۷

## نفس، دیو فریبنده است

ای شده شیفتهٔ گیتی و دورانش / دهر دریاست، بیندیش ز طوفانش
نفس دیوی‌ست فریبنده، از او بگریز / سر به تدبیر بپیچ از خط فرمانش
حُلّهٔ دل نشود اطلس و دیبایش / یارهٔ جان نشود لؤلؤ و مرجانش
نامهٔ دیو تباهی‌ست، همان بهتر / که نه این نامه بخوانیم و نه عنوانش
گفتگوهاست به هر کوی ز تاراجش / داستانهاست به هر گوشه ز دستانش
مخور ای یار، نه لوزینه و نه شهدش / مخر ای دوست، نه کرباس و نه کتّانش

نه یکی حرف متینی‌ست در اسنادش نه یکی سنگ درستی‌ست به میزانش
رنگها کرده در این خم کف رنگینش خنده‌ها کرده به مردم لب خندانش
خواندنی نیست نه تقویم و نه طومارش ماندنی نیست نه بنیاد و نه بنیانش
شد سیه‌روزی نیکان شرف و جاهش شد پریشانی پاکان سر و سامانش
گلّهٔ نفس چو درّنده پلنگانند بر حذر باش ازاین گلّه و چوپانش
علم، پیوند روان تو همی جوید تو همی پاره کنی رشتهٔ پیمانش
از کمال و هنر جان، تو شوی کامل عیب و نقص تو شود پستی و نقصانش
جهل چون شب پره و علم چو خورشید است نکند هیچ جز این نور، گریزانش
نشود ناخن و دندان طمع کوته گر که هر لحظه نساییم به سوهانش
میزبانی نکند چرخ سیه کاسه منشین بیهده بر سفرهٔ الوانش
حقلهٔ صدق و صفا بر در دین می‌زن تا که در باز کند بهر تو دربانش
دل اگر پردهٔ شک را ندرد، هرگز نبود راه سوی درگه ایقانش
کعبه‌مان عجب شد و لاشه در آن قربان وای و صد وای براین کعبه و قربانش
گرگ ایّام نفرسود بدین پیری هیچ‌گه کند نشد پنجه و دندانش
نیست جز خار و خسک هیچ دراین گلشن شوره‌زاری‌ست که نامند گلستانش
چشم نیکی نتوان داشت از آن مردم که بود راه سوی مسکن شیطانش
همه یغماگر و دزدند دراین معبر کیست آن کاو نگرفتند گریبانش
راه دور است بسی ملک حقیقت را کوش کز پای نیفتی به بیابانش
آنکه اندر ره ظلمات فرو ماند چه نصیبی بود از چشمهٔ حیوانش؟
دامن عمر تو ایّام همی سوزد مزن از آتش دل، دست به دامانش
ره مخوف است، بپرهیز ازاین خفتن ابر تیره‌ست، بیندیش ز بارانش
شیرخواری که سپردند بدین دایه شیر یک قطره نخورده‌ست ز پستانش
شخصی از بحر سعادت گهری آورد خفت از خستگی و داد به زاغانش
چه همی هیمه برافروزی و نان بندی به تنوری که ندیده‌ست کسی نانش
خر لنگ تو ز بس بار کشیدن مرد چه بری رنج پی وصلهٔ پالانش
گر که آبادی این دهکده می‌خواهی باید آباد کنی خانهٔ دهقانش
پر این مرغ سعادت تو چنان بستی که گرفتند و فکندند به زندانش

تن بدخواه ز تو لقمه همی خواهد — چه همی یاد دهی حکمت لقمانش
پست اندیشه بزرگی نکند هرگز — گر چه یک عمر دهی جای بزرگانش
اگرت آرزوی کعبه بود در دل — چه شکایت کنی از خار مغیلانش!
گر چه دشوار بود کار و برومندی — همّت و کارشناسی کند آسانش
سزد ار پُر کند از دُرّ و گهر دامن — آنکه اندیشه نبوده‌ست ز عمّانش
گهری گر نرود خود به سوی دریا — ببرد روشنی لؤلؤ رخشانش
آنکه عمری پی آسایش تن کوشید — کاش یک لحظه به دل بود غم جانش
گوی علم و هنر اینجاست، ولی بیرنج — دست هرگز نتوان برد به چوگانش
وقت فرخنده درختی‌ست، هنر میوه — شب و روز و مه و سالند، چو اغصانش
روح را زیب تن سفله نیاراید — رو بیارای به پیرایهٔ عرفانش
نشود کان حقیقت ز گهر خالی — برو ای دوست گهر می‌طلب از کانش
بگشا قفل در باغ فضیلت را — بخور از میوهٔ شیرین فراوانش
ریم وسواس به صابون حقایق شوی — نبری فایده زین گازر و اُشنانش
جهل پای تو ببندد چو بیابد دست — فرصتت هست، مده فرصت جولانش
تنگ میدان شدن عقل ز سستی نیست — ما ندادیم گه تجربه میدانش
بره‌ها گرگ کند مکتب خود بینی — گر به تدبیر نبندیم دبستانش
نفس با هیچ جهاندیده نخواهد گفت — راز سر بسته و رسم و ره پنهانش
ره اهریمن از آن شد همه پیچ و خم — تا نپرسند ز سر گشتهٔ حیرانش
دهر هر تلّه نهد، بگذر و بگذارش — چرخ هر تحفه دهد، منگر و مستانش
تیره‌روزی‌ست همه روز دل افروزش — سنگریزه‌ست همه لعل بدخشانش
آهن عمر تو شمشیر نخواهد شد — نبری تا به سوی کوره و سندانش
معبد آنجا بگشودی که زر آنجا بود — سجده کردی گه و بیگاه چو یزدانش
پاسبانی نکند بنده چو ایمان را — دیو زان بنده چه دزدد به جز ایمانش
جز تو کس نیست دراین داد و ستد مغبون — دین گران بود، تو بفروختی ارزانش
گرگ آسود، نجستیم چو آثارش — درد افزود، نکردیم چو درمانش
سالها عقل دکان داشت به کوی ما — هیچ توشی نخریدیم ز دکّانش
خیره‌سر گر نپذیرفت ادب، بگذار — تا که تأدیب کند گردش دورانش
طبع دون زان نشد آگه ز پشیمانی — که چو بد کرد، نکردیم پشیمانش

دل پریشان نبد آن روز که تنها بود — کرد جمعیّت نااهل پریشانش
شیر و روباه شکاری چو به دست آرند — روبهش پوست برد، شیر خورد رانش
کشور ایمن جان، خانهٔ دیوان شد — کس ندانست چه آمد به سلیمانش
نفس گه بیت نمی‌گفت و گهی چامه — گر نمی‌خواند کسی دفتر و دیوانش
روح، عریان و تو هم درزی و هم نسّاج — جامه کن زین دو هنر بر تن عریانش
لشکر عقل پی فتح تو می‌کوشد — چه همی کند کنی خنجر و پیکانش!
خرد از دام تو بگریخته، باز آرش — هنر از نزد تو برخاسته، بنشانش
کار را کارگر نیک دهد رونق — چه کند کاهل نادان تن آسانش؟
همه دود است کباب حسد و نخوت — نخورد کس نه ز خام و نه ز بریانش
سودِ دلّال وجود تو خسارت شد — تاجر وقت بگیرد ز تو تاوانش
گنج هستی بستانند ز ما، پروین — ما نبودیم، قضا بود نگهبانش.

## ۹۸

## خون دل

مرغی به باغ رفت و یکی میوه کند و خورد — ناگه ز دست چرخ به پایش رسید سنگ
خونین به لانه آمد و سر زیر پر کشید — غلتید چون کبوتر با باز کرده جنگ
بگریست مرغ خرد که برخیز و سرخ کن — مانند بال خویش، مرا نیز بال و چنگ
نالید و گفت خون دل است این نه رنگ و زیب — صیّاد روزگار، به من عرصه کرد تنگ
آخر تو هم ز لانه، پی دانه بر پری — از خون، پرِ تو نیز بدینسان کنند رنگ
در سبزه، گر روی، کندت دست جور پر — بر بام، گر شوی، کندت سنگ فتنه لنگ
آهسته میوه‌ای بکن از شاخی و برو — در باغ و مرغزار مکن هیچ‌گه درنگ
میدان سعی و کار، شماراست بعد ازاین — ما رفتگان به نوبت خود تاختیم خنگ.

## ۹۹

## ای بی‌خبر!

ای بی‌خبر ز منزل و پیش آهنگ — دور از تو همرهان تو صد فرسنگ
در راه راست، کج چه روی چندین! — رفتار راست کن، تو نه‌ای خرچنگ

رخسار خویش را نکنی روشن
ز آیینهٔ دل ار نزدایی زنگ

چون گلشنی‌ست دل که در آن روید
از گلبنی هزار گل خوش رنگ

در هر رهی فتاده و گمراهی
تا نیست رهبرت هنر و فرهنگ

چشم تو خفته است، از آن هر کس
زین باغ سیب می‌برد و نارنگ

این روبهک به نیّت طاووسی
افکنده دمّ خویش به خمّ رنگ

بازیچه‌هاست گنبد گردان را
نامی شنیده‌ای تو ازاین شترنگ

در دام بسته شبرو چرخت سخت
در برگرفته اژدر دهرت تنگ

انجام کار درفکنند ما را
سنگیم ما و چرخ چو غلما سنگ

خار جهان چه می‌شکنی در چشم
بر چهره چند می‌فکنی آژنگ!

سالک به هر قدم نفتد از پا
عاقل ز هر سخن نشود دلتنگ

تو آدمی نگر که بدین رتبت
بیخود زباده است و خراب از بنگ

گوهر فروش کان قضا، پروین
یک ره گهر فروخته، صد ره سنگ.

## ۱۰۰

## شراب معرفت

در خانه شحنه خفته و دزدان به کوی و بام
ره دیو لاخ و قافله بی‌مقصد و مرام

گر عاقلی، چرا بردت توسن هوا
ور مردمی، چگونه شده‌ستی به دیو رام!

کس را نماند از تک این خنگ بادپای
پا در رکاب و سر به تن و دست در لگام

در خانه گر که هیچ نداری شگفت نیست
کالات می‌برند و تو خوابیده‌ای مدام

دزد آنچه برده باز نیاورده هیچ‌گاه
هرگز به اهرمن مده ایمان خویش وام

می‌کاهدت سپهر، چنین بی‌خبر مخسب
می‌سوزدت زمانه، بدینسان مباش خام

از کار جان چرا زنی ای تیره روز، تن
در راه نان چرا نهی ای بی‌تمیز، نام

از بهر صید خاطر ناآزمودگان
صیّاد روزگار به هر سو نهاده دام

بس سقف شد خراب و نگشت آسمان خراب
بس عمر شد تمام و نشد روز و شب تمام

منشین گرسنه کاین هوس خام پختن است
جوشیده سالها و نپخته‌ست این طعام

بگشای گر که زنده دلی وقت پویه چشم
بردار گر که کارگری بهر کار گام

در تیرگی چو شب‌پره تا چند می‌پری! بشناس فرق روشنی ای دوست، از ظلام
ای زورمند، روز ضعیفان سیه مکن خونابه می‌چکد همی از دست انتقام
فتوا دهی به غصب حق پیرزن ولیک بی‌روزه هیچ روز نباشی مه صیام
وقت سخن مترس و بگو آنچه گفتنی‌ست شمشیر روز معرکه زشت است در نیام
درد از طبیب خویش نهفتی، از آن سبب این زخم کهنه دیر پذیرفت التیام
از بهر حفظ گلّه، شبان چون به خواب رفت سگ باید ای فقیه، نه آهوی خوشخرام
چاهت چراست جای، گرت میل برتری‌ست حرصت چراست خواجه، اگر نیستی غلام
چندی ز بارگاه سلیمان برون مرو تا دیو هیچ‌گه نفرستد تو را پیام
عمری‌ست رهنوردی و چون کودکان هنوز آگه نه‌ای که چاه کدام است و ره کدام
پروین، شراب معرفت از جام علم نوش ترسم که دیر گردد و خالی کنند جام.

## ۱۰۱

## گرگ حیله‌گر در لباس چوپان

نخواست هیچ خردمند وام از ایّام که با دسیسه و آشوب باز خواهد وام
به چشم عقل دراین رهگذار تیره ببین که گسترانند قضا و قدر به راه تو دام
هزار بار بلغزاندت به هر قدمی که سخت خام فریب است روزگار و تو خام
اگر حکایت بهرام گور می‌پرسی شکار گور شد ای دوست عاقبت بهرام
ز غم مباش غمین و مشو ز شادی شاد که شادی و غم گیتی نمی‌کنند دوام
ز تخم تلخ نخورده‌ست کس بر شیرین ز شاخ بید نچیده‌ست هیچ‌کس بادام
از آن سبب نشدی همعنان هشیاران که بیهشانه سپردی به دست نفس، زمام
تو آرمیدی و این زاغ، میوه برد همی تو اوفتادی و این کاروان گذشت مدام
چو پای هست، چرا باز مانده‌ای از راه چو نور هست، چرا گشته‌ای قرین ظلام؟
تو برج و باروی ملک وجود محکم کن بهل که دیو بدآیین تو را دهد دشنام
تو را که خانهٔ دل خلوت خدا بوده‌ست چرا به معبد شیطان کنی سجود و قیام؟
جفای گیتی و کج‌گردی سپهر بلند اگر چه توسنی، آخر تو را نماید رام

به حرص و آز مبر فرصت عزیز بـه سـر — به جهل و عجب مکن عمر بی‌بدیل تمام
زمان رنج شـد، ای کـرده سـالها راحت! — دم رحیل شـد، ای جسـته عـمرها آرام!
بـه مـقصدی نـرسی تـا رهـی نـپیمایی — مدار بـیم ازایـن اسب بـی‌فسار و لگـام
هر آن فروغ که از جسم تـیره مـی‌طلبی — ز جان طلب که به ارواح زنده‌اند اجسام
مگوی هر که کهن جامه شد ز علم تهی‌ست — که خاصّ نیز بسی هست در میان عـوام
به نیک جامه چو بی‌دانشی مناز که خلق — تو را، نه جامهٔ نـیک تـو را، کـنند اکـرام
چو گرگ حیله گر اندر لباس چوپان شد — شبان بگوی که تا چشم پـوشد از اغـنام
چو وقت کار شود، باش چابک اندر کار — چو نوبت سخن آید، ستوده گـوی کـلام
ز جام علم می صاف زیـرکان خـوردند — هر آنکه خامش بنشست گشت درد آشام
به شوق گنج یکی تیشه بر زمـین نـزدیم — همی به خیره به ویـرانـه سـاختیم مـقام
اگر بلند تباری، چـه جـویی از پسـتی؟ — اگر خدای پرستی، چه خواهی از اصنام؟
کدام تشنه بـنوشید از سـبوی تـو آب؟ — کدام گرسنه در سفرهٔ تـو خـورد طـعام؟
چگونه راهنمایی؟ که خـود گـمی از راه! — چگونه حاکم شرعی؟ که فارغی ز احکام!
بسی است پرتگه انـدر ره هـوا، پـروین — مپوی جز ره پرهیز و باش نـیک انـجام.

## ۱۰۲

## احسان بی‌ثمر

بـــارید ابـر بـر گـل پـژمرده‌ای و گـفت — کز قطره بهر گـوش تـو آویـزه سـاختم
از بـــهر شســتن رخ پـاکـیزه‌ات ز گـرد — بگـــرفتم آب پـــاک ز دریـــا و تـاختم
خندید گل که دیر شد این بخشش و عطا — رخســـاره‌ای نـماند، ز گـرما گـداخـتم
ناسازگاری از فلک آمـد، وگـر نـه مـن — با خاک خوی کردم و بـا خـار سـاختم
ننواخت هیچ‌گاه مـرا، گـر چـه بـی‌دریغ — هر زیر و بم که گفت قضا، مـن نـواخـتم
تا خمیهٔ وجود من افراشت بخت، گـفت — کـــز بـهر واژگـون شـدنش بـرفراخـتم
دیگر ز نرد هسـتی‌ام امـّید بـرد نـیست — کز طاق و جفت، آنچه مـرا بـود بـاختم
منظور و مقصدی نشناسد بـه جـز جـفا — من با یکـی نـظاره، جـهان را شـناختم.

## ۱۰۳

## نغمهٔ خوشه‌چین

از درد پای، پیرزنی ناله کرد زار / کامروز، پای مزرعه رفتن نداشتم
بر خوشه چینی‌ام فلک سفله، گر گماشت / عیبش مکن، که حاصل و خرمن نداشتم
دانی زمن برای چه دامن گرفت دهر؟ / من جز سرشک گرم، به دامن نداشتم
سر، درد سرکشید و تن خسته، عور ماند / ای کاش، از نخست سر و تن نداشتم
هستی، وبال گردن من شد ز کودکی / ایکاش، این وبال به گردن نداشتم
پیر شکسته را نفرستند بهر کار / من برگ و ساز خانه نشستن نداشتم
از حمله‌های شبرو دهرم خبر نبود / من چون زمانه، چشم به روزن نداشتم
صد معدن است در دل هر سنگ کوه بخت / من یک گهر از این همه معدن نداشتم
فقرم چو گشت دوست، شنیدم ز دوستان / آن طعنه‌ها، که چشم ز دشمن نداشتم
گر جور روزگار کشیدم، شگفت نیست / یارای انتقام کشیدن نداشتم
دیگر کبوترم به سوی لانه برنگشت / مانا شنیده بود که ارزن نداشتم
از کلبه، خیره گربهٔ پیرم نبست رخت / دیگر پنیر و گوشت به مخزن نداشتم
بد دل، زمانه بود که ناگه ز من برید / من قصدِ از زمانه بریدن نداشتم
زان روی، چرخ، سنگ به سر زد مرا که من / مانند چرخ، سنگ و فلاخن نداشتم
هر روز بر سرم، سر مویی سپید شد / افزود برف و چارهٔ رفتن نداشتم
من خود چو آتش، از شرر فقر سوختم / پروای سردی دی و بهمن نداشتم
ماندم بسی و دیدهٔ من شصت سال دید / امّا چه سود، بهره زدیدن نداشتم
همواره روزگار سیه دید چشم من / آسایشی ز دیدهٔ روشن نداشتم
دستی نماند تا که بدوزد قبای من / حاجت به جامه و نخ و سوزن نداشتم
روزی که پند گفت به من گردش فلک / آن روز، گوش پند شنیدن نداشتم
هرگز مرا ز داشتن خلق رشک نیست / زان غبطه می‌خورم که چرا من نداشتم.

## ۱۰۴

## شاهد و شمع

شاهدی گفت به شمعی کامشب / در و دیوار، مزیّن کردم

دیشب از شوق، نخفتم یک دم
دوختم جامه و بر تن کردم

دو سه گوهر ز گلوبندم ریخت
بستم و باز به گردن کردم

کس ندانست چه سحرآمیزی
به پرند از نخ و سوزن کردم

صفحهٔ کارگه، از سوسن و گل
به خوشی چون صف گلشن کردم

تو به گرد هنر من نرسی
زانکه من بذل سر و تن کردم

شمع خندید.که بس تیره شدم
تا ز تاریکی‌ات ایمن کردم

پی پیوند گهرهای تو، بس
گهر اشک به دامن کردم

گریه‌ها کردم و چون ابر بهار
خدمت آن گل و سوسن کردم

خوشم از سوختن خویش از آنک
سوختم، بزم تو روشن کردم

گر چه یک روزن امیّد نماند
جلوه‌ها بر در و روزن کردم

تا تو آسوده روی در ره خویش
خوی با گیتی رهزن کردم

تا فروزنده شود زیب و زرت
جان ز روی و دل از آهن کردم

خرمن عمر من ار سوخته شد
حاصل شوق تو، خرمن کردم

کارهایی که شمردی بر من
تو نکردی، همه را من کردم.

## ۱۰۵

## گرگ و سگ

پیام داد سگ گلّه را، شبی گرگی
که صبحدم بره بفرست، میهمان دارم

مرا به خشم میاور، که گرگ بد خشم است
درون تیره و دندان خون فشان دارم

جواب داد مرا با تو آشنایی نیست
که رهزنی تو و من نام پاسبان دارم

من از برای خور و خواب، تن نپروردم
همیشه جان به کف و سر بر آستان دارم

مرا گران بخریدند تا به کار آیم
نه آنکه کار چو شد سخت، سر، گران دارم

مرا قلاده به گردن بود، پلاس به پشت
چه انتظار ازاین بیش ز آسمان دارم

عنان نفس ندادم چو غافلان از دست
کنون به‌دست توانا دو صد عنان دارم

گرفتم آنکه فرستادم آنچه می‌خواهی
ز خود چگونه چنین ننگ را نهان دارم؟

هراس نیست مرا هیچگه ز حملهٔ گرگ
هراس کم دلی برّهٔ جبان دارم

هزار بار گریزاندمت به درّه و کوه<br>هزارها سخن از عهد باستان دارم

شبان به جرأت و تدبیرم آفرینها خواند<br>من این قلادهٔ سیمین از آن‌زمان دارم

رفیق دزد نگردم به حیله و تلبیس<br>که عمرهاست به کوی وفا مکان دارم

درستکارم و هرگز نمانده‌ام بیکار<br>شبان گرم نبرد، پاس کاروان دارم

مرا نکشته به آغل درون نخواهی شد<br>دهان من نتوان دوخت تا دهان دارم

جفای گرگ، مرا تازگی نداشت، هنوز<br>سه زخم کهنه به پهلو و پشت و ران دارم

دو سال پیش به دندان دم تو بر کندم<br>کنون ز گوش گذشتی، چنین گمان دارم

دکان کید، برو جای دیگری بگشای<br>فروش نیست در آنجا که من دکان دارم

## ۱۰۶

## گفتهٔ نفس

نفس گفته‌ست بسی ژاژ و بسی مبهم<br>بهْ کز این پس کندش نطق خرد ابکم

ره پرپیچ و خم آز چو بگرفتی<br>روی در هم مکش ار کار تو شد درهم

خشک شد زمزم پاکیزهٔ جان ناگه<br>شستشو کرد هریمن چو دراین زمزم

به که از مطبخ وسواس برون آییم<br>تا که خود را برهانیم ز دود و دم

کاخ مکر است دراین کنگرهٔ مینا<br>چاه مرگ است دراین سیرگه خرّم

ز بداندیشْ فلک چند شوی ایمن؟!<br>ز ستم پیشه جهان چند کشی استم؟!

تو ندیدی مگر این دانهٔ دانا کش؟!<br>تو ندیدی مگر این دامگه محکم؟!

وارث ملک سلیمان نتوان خواندن<br>هر کسی را که در انگشت بود خاتم

آنکه هر لحظه به زخم تو زند زخمی<br>تو از او خیره چه داری طمع مرهم؟!

فلک آن گونه به ناورد دلیر آید<br>که نه از زال اثر ماند و نز رستم

نه ببخشود به موسیٰ خلف عمران<br>نه وفا کرد به عیسی پسر مریم

تخت جمشید حکایت کند ار پرسی<br>که چه آمد به فریدون و چه شد بر جم

ز خوشیها چه شوی خوش که دراین معبر<br>به یکی سور قرین است دو صد ماتم

تو به نی بین که ز هر بند چسان نالد<br>ز زبردستی ایّام به زیر و بم

داستان گویدت از بابلیان بابل<br>عبرت آموزدت از دیلمیان دیلم

فرصتی را که به دست است، غنیمت دان بهر روزی که گذشته‌ست چه داری غم؟!
زان گل تازه که بشکفت سحرگاهان نه سر و ساق به جا ماند، نه رنگ و شم
گر صباحی‌ست، مسایی رسدش از پی ور بهاری‌ست، خزانی بودش توأم
صبحدم اشک به چهر گل از آن بینی که شبان‌گه به چمن گریه کند شبنم
اندراین دشت مخوف، ای برهٔ مسکین! بیم جان است، چه شد کز رمه کردی رم؟
مخور ای کودک بی‌تجربه زین حلوا که شد آمیخته با روغن و شهدش سم
دست و پایی بزن ای غرقه، توانی گر تا مگر باز رهانند تو را زین یم
مشک حیف است که با دوده شود همسر کبک زشت است که با زاغ شود همدم
برو ای فاخته، با مرغ سحر بنشین برو ای گل، به صف سرو و سمن بَر دَم
ز چنار آموز، ای دوست، گرانسنگی چه شوی بر صفت بید ز بادی خم!
خویش و پیوند هنر باش که تا روزی نروی از پی نان بر درِ خال و عم
روح را سیر کن از مایدهٔ حکمت به یکی نان جوین سیر شود اشکم
جز که آموخت تو را خواب و خور و غفلت به چه کار آمدت این سفله تن مُلحم؟
خزف است این که تو داریش چنو گوهر رسن است این که تو بینیش چو ابریشم
مار خود، هم تو خودی، مار چه افسایی! به خود، ای بیخبر از خویش، فسون می‌دم
ز تو در هر نفسی کاسته می‌گردد غم خود خور، چه خوری انده بیش و کم؟
بیم آن است که صرّاف قضا ناگه زر سرخ تو بگیرد به یکی درهم
کشت یک دانه کسی را ندهد خرمن بذل یک جوز کسی را نکند حاتم
به پری پر، که عقابان نکنندت سر به رهی رو، که بزرگان نکنندت ذم
جان چوکان آمد و دانش گهرش، پروین دل چو خورشید شد و ملک تنش عالم.

## ۱۰۷

## گل پنهان

نهفت چهره گلی زیر برگ و بلبل گفت مپوش روی، به روی تو شادمان شده‌ایم
مسوز ز آتش هجران، هزار دستان را به کوی عشق تو عمری‌ست داستان شده‌ایم
جواب داد کزین گوشه گیری و پرهیز عجب مدار که از چشم بد نهان شده‌ایم

ز دستبرد حوادث، وجود ایمن نیست — نشسته‌ایم و بر این گنج، پاسبان شده‌ایم
تو گریه می کنی و خنده می‌کند گلزار — از این گریستن و خنده بدگمان شده‌ایم
مجال بستن عهدی به ما نداد سپهر — سحر، شکفته و هنگام شب خزان شده‌ایم
مباش فتنهٔ زیبایی و لطافت ما — چرا که نامزد باد مهرگان شده‌ایم
نسیم صبحگهی، تا نقاب ما بدرید — برای شکوه ز گیتی، همه دهان شده‌ایم
بکاست آنکه سبکسار شد، ز قیمت خویش — ازاین معامله ترسیده و گران شده‌ایم
دو روزه بود هوس‌رانی نظربازان — همین بس است که منظور باغبان شده‌ایم.

## ۱۰۸

## توشهٔ پژمردگی

لاله‌ای با نرگس پژمرده گفت: — بین که ما رخساره چون افروختیم
گفت ما نیز آن متاع بی‌بدل — شب خریدیم و سحر بفروختیم
آسمان، روزی بیاموزد تورا — نکته‌هایی را که ما آموختیم
خرّمی کردیم وقت خرّمی — چون زمان سوختن شد، سوختیم
تا سفر کردیم بر ملک وجود — توشهٔ پژمردگی اندوختیم
درزی ایّام زان ره می‌شکافت — آنچه را زین راه، ما می‌دوختیم.

## ۱۰۹

## دزد خانه

حکایت کرد سرهنگی به کسریٰ — که دشمن را ز پشت قلعه راندیم
فراریهای چابک را گرفتیم — گرفتاران مسکین را رهاندیم
به خون کشتگان، شمشیر شستیم — بر آتشهای کین، آبی فشاندیم
ز پای مادران کندیم خلخال — سرشک از دیدهٔ طفلان چکاندیم
ز جام فتنه، هر تلخی چشیدیم — همان شربت به بدخواهان چشاندیم
بگفت این خصم را راندیم، امّا — یکی زو کینه جوتر، پیش خواندیم

کجا با دزد بیرونی درافتیم  چو دزد خانه را بالا نشاندیم
از این دشمن در افکندن چه حاصل!  چو عمری با عدوی نفس ماندیم
ز غفلت، زیر بار عجب رفتیم  ز جهل، این بار را با خود کشاندیم
نداده ابره را از آستر، فرق  قبای زندگانی را دراندیم
دراین دفتر، به هر رمزی رسیدیم  نوشتیم و به اهریمن رساندیم
دویدیم استخوانی را ز دنبال  سگ پندار را از پی دواندیم
فسون دیو را از دل نهفتیم  برای گرگ، آهو پروراندیم
پلنگی جای کرد اندر چراگاه  همانجا گلّهٔ خود را چراندیم
ندانستیم فرصت را بدل نیست  ز دام، این مرغ وحشی را پراندیم.

## ۱۱۰

## کارهای ما

نخوانده فرق سر از پای، عزم کو کردیم  نکرده پرسش چوگان، هوای گو کردیم
به کار خویش نپرداختیم، نوبت کار  تمام عمر، نشستیم و گفتگو کردیم
به وقت همّت و سعی و عمل، هوس راندیم  به روز کوشش و تدبیر، آرزو کردیم
عبث به چه نفتادیم، دیو آز و هوا  هر آنچه کرد، بدیدیم و همچو او کردیم
بسی مجاهده کردیم در طریق نفاق  ببین چه بیهده تفسیر «جاهدوا» کردیم
چو نان ز سفره ببردند، سفره گستردیم  چو آب خشک شد، اندیشهٔ سبو کردیم
اگر که نفس، بداندیش ما نبود چرا  ملول گشت، چو ما رسم و ره نکو کردیم؟
چو عهدنامه نوشتیم، اهرمن خندید  که اتّحاد نبود، این که با عدو کردیم
هزار مرتبه دریای چرخ، طوفان کرد  از آن زمان که نشیمن در این کرِو کردیم
نه همچو غنچه، به دامان گلبنی خفتیم  نه همچو سبزه، نشاطی به طرف جو کردیم
چراغ عقل، نهفتیم شامگاه رحیل  از آن به ورطهٔ تاریک جهل، رو کردیم
به عمر گم شده، اصلاً نسوختیم، ولیک  چو سوزنی ز نخ افتاد، جستجو کردیم
به غیر جامهٔ فرصت، که کس رفوش نکرد  هزار جامه دریدند و ما رفو کردیم
تباه شد دل از آلودگی و دم نزدیم  همی به تن گرویدیم و شستشو کردیم

سمند توسن افلاک، راهوار نگشت / به توسنیش، چو یک چند تاخت، خو کردیم
ز فرط آز، چو مردارخوار تیره درون / هماره بر سر این لاشه، های و هو کردیم
چو زورمند شدیم، از دهان مسکینان / به جبر، لقمه ربودیم و در گلو کردیم
ز رشوه، اسب خریدیم و خانه و ده و باغ / به اشک بیوه زنان، حفظ آبرو کردیم
از آن ز شاخ حقایق به ما بری نرسید / که ما همیشه حکایت ز رنگ و بو کردیم.

## ۱۱۱

## پهلوان کنج خانه

تا به بازار جهان سوداگریم / گاه سود و گه زیان می‌آوریم
گر نکو بازارگانیم از چه روی / هرگز این سود و زیان را نشمریم؟
جان زبون گشته‌ست و در بند تنیم / عقل فرسوده‌ست و در فکر سریم
روح را از ناشتایی می‌کشیم / سفره‌ها از بهر تن می‌گستریم
گر چه عقل آینهٔ کردار ماست / ما در آن آینه هرگز ننگریم
گر گرانباریم، جرم چرخ چیست؟ / بار کردار بد خود می‌بریم
چون سیاهی شد بضاعت دهر را / ما سیه کاریم کآن را می‌خریم
پند نیکان را نمی‌داریم گوش / اندراین فکرت کز ایشان بهتریم
پهلوان، امّا به کنج خانه‌ایم / آتش، امّا در دل خاکستریم
کاردانان، راه دیگر می‌روند / ما تبه کاران به راه دیگریم
گرگ را نشناختستیم از شبان / در چراگاهی که عمری می‌چریم
بر سپهر معرفت کی بر شویم / تا به پرّ و بال چوبین می‌پریم؟
واعظیم، امّا نه بهر خویشتن / از برای دیگران بر منبریم
آگه از عیب عیان خود نه‌ایم / پرده‌های عیب مردم می‌دریم
سفلگیها می‌کند نفس زبون / ما همی این سفله را می‌پروریم
بشکنیم از جهل و خود را نشکنیم / بگذریم از جان و از تن نگذریم
بادهٔ تحقیق چون خواهیم خورد؟ / ما که مست هر خم و هر ساغریم
چونکه هر برزیگری را حاصلی‌ست / حاصل ما چیست گر برزیگریم؟

چونکه باری گم شدیم اندر رهی بهْ که بار دیگر آن ره نسپریم
زان پراکندند اوراق کمال تا به کوشش جمله را گرد آوریم
تا بیفشانند بر چینندمان طوطی وقت و زمان را شکّریم.

## ۱۱۲

## فریب آشتی

ز حیله، بر در موشی نشست گربه و گفت که چند دشمنی از بهر حرص و آز کنیم
بیا که رایت صلح و صفا برافرازیم به راه سعی و عمل، فکر برگ و ساز کنیم
بیا که حرص دل و آز دیده را بکشیم وجود، فارغ از اندیشه و نیاز کنیم
بسی به خانه نشستیم و دامن آلودیم بیا رویم سوی مسجد و نماز کنیم
بگفت: کارشناسان به ما بسی خندند اگر که گوش به پند تو حیله‌ساز کنیم
ز توشه‌ای که تو تعیین کنی، چه بهره بریم؟ به خلوتی که تو شاهد شوی، چه راز کنیم؟
رعایت از تو ندیدیم، تا شویم ایمن نوازشی نشنیدیم، تا که ناز کنیم
خود، آگهی که چه کردی به ما، دگر مپسند که ما اشاره بدان زخم جانگداز کنیم
بلای راه تو بس دیده‌ایم، بهْ که دگر نه قصّه‌ای ز نشیب و نه از فراز کنیم
دگر به کار نیاید گلیم کوته ما اگر که پای، ازاین بیشتر دراز کنیم
خلاف معرفت و عقل، ره چرا سپریم؟ به روی دشمن خود، در چگونه باز کنیم؟
حدیث روشن ظلم شما و ذلّت ما حقیقت است، چرا صحبت از مجاز کنیم؟

## ۱۱۳

## جمال حق

نهان شد از گل زردی گلی سپید که ما سپید جامه و از هر گنه مبرّاییم
جواب داد که ما نیز چون تو بی گنهیم چرا که جز نفسی در چمن نمی‌پاییم
به ما زمانه چنان فرصتی نبخشوده‌ست که از غرور، دل پاک را بیالاییم
قضا، نیامده ما را ز باغ خواهد برد نه می‌رویم به سودای خود، نه می‌آییم

به خود نظاره کنیم ار به چشم خود بینی / چگونه لاف توانیم زد که بیناییم
چو غنچه و گل دوشینه صبحدم فرسود / من و تو جای شگفت است گر نفرساییم
به گرد ما گل زرد و سپید بسیارند / گمان مبر که به گلشن، من و تو تنهاییم
هزار بوته و برگ ار نهان کند ما را / به چشم خیرهٔ گلچین دهر پیداییم
بدین شکفتگی امروز چند غرّه شویم؟ / چو روشن است که پژمردگان فرداییم
در این زمانه، فزودن برای کاستن است / فلک بکاهدمان هر چه ما بیفزاییم
خوش است بادهٔ رنگین جام عمر، ولیک / مجال نیست که پیمانه‌ای بپیماییم
ز طیب صبحدم آن به که توشه برگیریم / که آگه است که تا صبح دیگر اینجاییم؟
فضای باغ، تماشا گه جمال حق است / من و تو نیز در آن، از پی تماشاییم
چه فرق گر تو ز یک رنگ و ما ز یک فامیم / تمام، دختر صنع خدای یکتاییم
همین خوش است که در بند گیش یکرنگیم / همین بس است که در خواجگیش یکراییم
به رنگ ظاهر اوراق ما نگاه مکن / که ترجمان بلیغ هزار معناییم
در این وجود ضعیف ار توان و توشی هست / رهین موهبت ایزد توانا ییم
برای سجده در این آستان، تمام سریم / پی گذشتن از این رهگذر، همه پاییم
تمام، ذرّهٔ این بی‌زوال خورشیدیم / تمام، قطرهٔ این بی‌کرانه درياييم
در این صحیفه که زیبندگی‌ست حرف نخست / چه فرق گر به نظر، زشت یا که زیباییم؟
چو غنچه‌های دگر بشکفند، ما برویم / کنون بیا که صف سبزه را بیاراییم
دراین دو روزهٔ هستی همین فضیلت ماست / که جور می‌کند ایّام و ما شکیباییم
ز سرد و گرم تنور قضا نمی‌ترسیم / برای سوختن و ساختن مهیّاییم
اسیر دام هوا و قرین آز شدن / اگر دمی و اگر قرنهاست، رسواییم.

## ۱۱۴

## شمع راه ...

بدمنشانند زیر گنبد گردان / از بدشان چهرِ جانِ پاک بگردان
پای بسی را شکسته‌اند به نیرنگ / دست بسی را ببسته‌اند به دستان
تا خر لنگی فتاده است ز سستی / توسن خود را دوانده‌اند به میدان

جز بد و نیک تو، چرخ می‌ننویسد
نیک و بد خویش را تو باش نگهبان

گر ستم از بهر خویش می‌نپسندی
عادت کژدم مگیر و پیشهٔ ثعبان

چند کنی همچو گرگ، حمله به مردم!
چند دری‌شان همی به ناخن و دندان!

دامن خلق خدای را چو بسوزی
آتشت افتد به آستین و به دامان

هر چه دهی دهر را، همان دهدت باز
خواستهٔ بد نمی‌خرند جز ارزان

خواهی اگر راه راست، راه نکویی
خواهی اگر شمع راه، دانش و عرفان

کارگران طعنه می‌زنند به کاهل
اهل هنر خنده می‌کنند به نادان

از خم صبّاغ روزگار بر آید
هر نفسی صد هزار جامهٔ الوان

غارت عمر تو می‌کنند به گشتن
دی مه و اردیبهشت و آذر و آبان

جز به فنا چهر جان نبینی، ازیراک
جان تو زندانی است و جسم تو زندان

عالمی و بهره‌ایت نیست ز دانش
رهروی و توشه‌ایت نیست در انبان

تیه خیالت به مقصدی نرساند
راهروان راه برده‌اند به پایان

کشتی اخلاص ما نداشت شراعی
ورنه به دریا نه موج بود و نه طوفان

کعبهٔ نیکی‌ست دل، ببین که به راهش
جز طمع و حرص چیست خار مغیلان

بندگی خود مکن که خویش‌پرستی
کرده بسی پاکدل فریشته، شیطان

تا تو شدی خرد، آز یافت بزرگی
تا تو شدی دیو، دیو گشت سلیمان

راهنمایی چه سود در ره باطل
دیبهٔ چینی چه سود در تن بیجان

نفس تو زنگی شد و سپید نگردد
صد ره اگر شویی‌اش به چشمهٔ حیوان

راستی از وی مجوی زانکه نروید
هیچگه از شوره‌زار لاله و ریحان

بار لئیمان مکش ز بهر جوی زر
خدمت دونان مکن برای یکی نان

گنج حقیقت بجوی و پیله وری کن
اهل هنر باش و پوش جامهٔ خلقان

روز سعادت ز شب چگونه شناسد
آنکه ز خورشید شد چو شب‌پره پنهان

دور شو از رنگ و بوی بیهده، پروین
از درِ معنی درآی، نز درِ عنوان.

## ۱۱۵

## سرنوشت

به جغد گفت شبانگاه طوطی از سرخشم
که چند بایدت این‌گونه زیست سرگردان

چرا ز گوشهٔ عزلت، برون نمی‌آیی؟
چه اوفتاده که از خلق می‌شوی پنهان؟

کسی به جز تو نبسته‌ست چشم روشن بین / کسی به‌جز تو، نکرده‌ست در خرابه مکان
اگر به جانب شهرت گذر فتد، بینی / بسی بلند بنا قصر و زرنگار ایوان
چرا ز فکرت باطل، نژند داری دل؟ / چرا به ملک سیاهی، سیه کنی وجدان؟
ز طایران جهاندیده، رسم و راه آموز / ببین چگونه به سر می‌برند وقت و زمان
اگر که همچو منت، میل برتری باشد / گهت به دست نشانند و گاه بر دامان
مرا نگر، چه نکو رای و نغز گفتارم / تو را ضمیر، بداندیش و الکن است زبان
به ما، هماره شکر داده‌اند، نوبت چاشت / نخورده‌ایم به سان تو هیچ گه غم دان
به زیر پر، چو تو سر بی‌سبب نهان نکنیم / زنیم در چمنی تازه، هر نفس جولان
بهل، که عمر تلف کردن است تنهایی / ندیم سرو و گل و سبزه باش در بستان
بپوش چشم ز بیغوله، نیستی رهزن / بشوی گرد سیاهی ز دل، نه‌ای شیطان
نه با خبر ز بهاری، نه آگهی ز خریف / چو مرده‌ای به زمستان و فصل تابستان
به کنج غار، مخز همچو گرگ بی‌چنگال / گرسنه خواب مکن چون شغال بی‌دندان
به موش مرده میالای پنجه و منقار / بزرگ باش و میاموز خصلت دونان
به روزگار جوانیت، ماتم پیری‌ست / سیه‌دلی چو تو، هرگز نداشت بخت جوان
جهان به خویشتن ای دوست، خیره سخت مگیر / که کار سخت، ز کار آگهی شده‌ست آسان
برو به سیر گهی تازه، صبحگاهی خوش / بیا به خانهٔ ما باش یک شبی مهمان
تو چشم عقل ببستی، که در چه افتادی / تو بد شدی، که شدند از تو خوبتر دگران
فضیلت و هنر، ای بی هنر، نمود مرا / جلیس بزم بزرگان و همسر شاهان
مرا ز عاج و زر و سیم ساختند قفس / گهم به خانه نگهداشتند و گه به دکان
ز خویش بی سبب ای تیره دل، چه می‌کاهی! / کمال جوی و سعادت، چه خواهی از نقصان!
همیشه می نتوان رفت بیخود و فارغ / هماره می نتوان زیست غمگن و حیران
ز ناله‌های غم افزای خویش، جان مخراش / ز سوگ بیگه خود، خلق را مکن گریان
ز بانگ زشت تو، بس آرزو که گشت تباه / ز فال شوم تو، بس خانمان که شد ویران
چو طوطیان، چه سخن گفتی و شنیدی؟ هین! / چو بلبلان، به کدامین چمن پریدی؟ هان!
جواب داد که برخیره، شوم خواندم / ز من به کس نرسیده‌ست هیچ‌گونه زیان
عجب مدار گرم شوق سیر گلشن نیست / تفاوتی‌ست میان من و دگر مرغان
سمند دولت گیتی که جانب همه تاخت / ز ما گذشت چو برق و نگه نداشت عنان

خوش است نغمهٔ مرغی به ساحت چمنی / ولی نه بوم سیه روز، مرغکی خوشخوان

فروغ چهر گل، آن بهْ که بلبلان بینند / برای همچو منی، شوره‌زار شد شایان

هر آن کسی که تو را پیک نیکبختی گشت / نداد دیدهٔ ما را نصیب، جز پیکان

بسوخت خانهٔ ما ز آتش حوادث چرخ / نه مردمی‌ست ز همسایه خواستن تاوان

نکرد رهرو عاقل، به هر گذرگه خواب / نچید طایر آگاه، چینه از هر خوان

چه سود صحبت شاهان، چو نیست آزادی؟ / چرا دهیم گرانمایه وقت را ارزان

به رنج گوشه نشینی و فقر، تن دادن / به از پریدن بیگاه و داشتن غم جان

قفس نه جز قفس است، ار چه سیم و زر باشد / که صحن تنگ همان است و بام تنگ همان

در آشیانهٔ ویران خویش خرسندیم / چه خوشدلی‌ست در آباد دیدن زندان

هزار نکته به ما گفت شبرو گردون / چه غم، به چشم تو گر بیهشیم یا نادان

به نزد آنکه چو من دوستدار تاریکی‌ست / تفاوتی نکند روز تیره و رخشان

مرا ز صحبت بیگانگان ملال آید / به میهمانی‌ام ای دوست، هیچ‌گاه مخوان

تو خود، گهی به چمن خسب و گه به سبزه خرام / که بوم را نه ازاین خوشدلی بود، نه از آن

به عهد و یکدلی مردم، اعتباری نیست / که همچو دور جهان، سست عهد بود انسان

ز راه تجربه گر هفته‌ای سکوت کنی / نه خواجه ماند و بانو، نه شکّر و انبان

به جوی و جر بکنندت به صد جفا پر و بال / به رهگذر بکشندت به صد ستم، طفلان

نه جغد رست و نه طوطی، چو شد قضا شاهین / نه زشت ماند و نه زیبا، چو راز گشت عیان

طبیب دهر نیاموخت جز ستم، پروین / به درد کشت و حدیثی نگفت از درمان.

## ۱۱۶

## گفتار و کردار

به گربه گفت ز راه عتاب، شیر ژیان / ندیده‌ام چو تو هیچ آفریده، سرگردان

خیال پستی و دزدی، تو را برد همه روز / به سوی مطبخ شه، یا به کلبهٔ دهقان

گهی ز کاسهٔ بیچارگان، بری کیپا / گهی ز سفرهٔ درماندگان، ربایی نان

ز ترکتازی تو، مانده بیوه زن ناهار / ز حیله‌سازی تو، گشته مطبخی نالان

چرا زنی ره خلق، ای سیه‌دل، از پی هیچ! / چه پرکنی شکم، ای خود پرست، چون انبان!

برای خوردن کشک، از چه کوزه می‌شکنی
قضا به پیرزن آن را فروخته‌ست گران

به زخم قلب فقیران، چه کس نهد مرهم؟
وگر برند خسارت، چه کس دهد تاوان؟

مکن سیاه، سر و گوش و دم ز تابه و دیگ
سیاهی سرو گوش، از سیه دلی‌ست نشان

نه ماست مانده ز آزت به خانهٔ زارع
نه شیر مانده ز جورت به کاسهٔ چوپان

گهت ز گوش چکانند خون و گاه از دم
شبی ز سگ رسدت فتنه، روزی از دربان

تو از چه، ملعبهٔ دست کودکان شده‌ای
به چشم من نشود هیچ‌کس ز بیم، عیان

بیا به بیشه و آزاد زندگانی کن
برای خوردن و خوش زیستن، مکُش وجدان

شکارگاه، بسی هست و صید خفته، بسی
به شرط آنکه کنی تیز، پنجه و دندان

مرا فریب نداده‌ست، هیچ شب، گردون
مرا زبون ننموده‌ست، هیچ روز، انسان

مرا دلیری و کارآگهی، بزرگی داد
به رأی پیر، توانیم داشت بخت جوان

زمانه‌ام نفکنده‌ست هیچ‌گاه به دام
نشانه‌ام ننموده‌ست هیچ تیر و کمان

چو راه بینی و رهرو، تو نیز پیشتر آی
چون هست گوی سعادت، تو هم بزن چوگان

شنید گربه نصیحت ز شیر و کرد سفر
نمود در دل غاری تهی و تیره، مکان

گهی چو شیر بغرّید و بر زمین زد دم
برای تجربه، گاهی به گوش داد تکان

به خویش گفت: کنون کز نژاد شیرانم
نه شهر و وادی و صحرا بود مرا شایان

برون جهم ز کمینگاه وقت حمله، چنین
فرو برم به تن خصم، چنگ تیز چنان

نبود آگهی‌ام پیش از این، که من چه کسم
به وقت کار، توان کرد این خطا جبران

چو شد ز رنگ شب، آن دشت هولناک سیاه
نمود وحشت و اندیشه، گربه را ترسان

تنش به لرزه فتاد از صدای گرگ و شغال
دلش چو مرغ تپید، از خزیدن ثعبان

گهی درخت در افتاد و گاه سنگ شکست
ز تند باد حوادث، ز فتنهٔ طوفان

ز بیم، چشم زُحل خون ناب ریخت به خاک
چو شاخ بید بلرزید زهرهٔ رخشان

درِ تنور نهادند و شمع مطبخ مرد
طلوع کرد مه و ماند در فلک حیران

شبان چو خفت، برآمد به بام آغل، گرگ
چنین زنند ره خفتگان شب، دزدان

گذشت قافله‌ای، کرد ناله‌ای جرسی
به دست راهزنی، گشت رهروی عریان

شغال پیر، به امید خوردن انگور
بجست بر سر دیوار کوته بستان

خزید گربهٔ دهقان به پشت خیک پنیر
زدند تا که در انبار، موشکان جولان

ز کنج مطبخ تاریک، خاست غوغایی
مگر که روبهکی برد، مرغکی بریان

پلنگ گرسنه آمد ز کوهسار به زیر / به سوی غار شد اندر هوای طعمه، روان
شنید گربهٔ مسکین صدای پای و ز بیم / ز جای جست که بگریزد و شود پنهان
ز فرط خوف، فراموش کرد گفتهٔ خویش / که کار باید و نیرو، نه دعوی و عنوان
نه ره شناخت، نه‌اش پای راه رفتن ماند / نه چشم داشت فروغ و نه پنجه داشت توان
نمود آرزوی شهر و در امید فرار / دمی به روزنهٔ سقف غار شد نگران
گذشت گربگی و روزگار شیری شد / ولیک شیر شدن، گربه را نبود آسان
به ناگهان ز کمینگاه خویش جست پلنگ / به ران گربه فرو برد چنگ خون افشان
به زیر پنجهٔ صیّاد، صید نالان گفت: / بدین طریق بمیرند مردم نادان
به شهر، گربه و در کوهسار، شیر شدم / خیال بیهده بین، باختم دراین ره جان
ز خودپرستی و آزم چنین شد آخر کار / بنای سست بریزد، چو سخت شد باران
گرفتم آنکه به صورت به شیر می‌مانم / ندارم آن دل و نیرو، همین بَسَم نقصان
بلند شاخه به دست بلند میوه دهد / چرا که با نظر پست، برتری نتوان
حدیث نور تجلّی به نزد شمع مگوی / نه هر که داشت عصا، بود موسی عمران
بدان خیال که قصری بناکنی روزی / به تیشه، کلبهٔ آباد خود مکن ویران
چراغ فکر، دهد چشم عقل را پرتو / طبیب عقل، کند درد آز را درمان
ببین ز دست چه کار آیدت، همان می‌کن / مباش همچو دُهُل، خودنما و هیچ میان
بهل، که کان هوا را نیافت کس گوهر / مرو، که راه هوس را نیافت کس پایان
چگونه رام کنی توسن حوادث را / تو، خویش را نتوانی نگاهداشت عنان
منه، گرت بصری هست، پای در آتش / مزن، گرت خردی هست، مشت برسندان.

## ۱۱۷

## پرتوی ده ...

حاصل عمر تو افسوس شد و حرمان / عیب خود را مکن ای دوست ز خود پنهان
وقت ضایع نکند هیچ هنر پیشه / جفت باطل نشود هیچ حقیقت دان
هیچ‌گه نیست ره و رسم خردمندی / گرسنه خفتن و در سفره نهفتن نان
دهر گرگی‌ست گرسنه، رخ از او برگیر / چرخ دیوی‌ست سیه‌دل، دل ازو بستان

پا بـر ایـن رهگـذر سـخت گـرانـتر نِـهْ / اسب زین دشت خـطرناک سـبکتر ران
موج و طوفان و نهنگ است دراین دریـا / باید انـدیشه کـند زیـن هـمه، کشـتیبان
هـــیچ آگـــاه نـــیاسود درایـــن ظـلمت / هـیچ دیـوانـه نشـد بسـتهٔ ایـن زنـدان
ای بســا خــرمن امـیّد کـه در یک دم / کرد خاکسـترش ایـن صـاعقهٔ سـوزان
تکـیه بـر اخـتر فـیروز مکـن چـندین / ایــمن از فــتنهٔ ایّــام مشــو چــندان
بی تو بس خواهد بودن دی و فـروردین / بی تو بس خواهد گشـتن فـلک گـردان
چو شود جان، به چه دردیت رسد پیکر / چو رود سر به چه کاریت خورد سـامان
تو خود ار بانگهی پـاک بـه خـود بـینی / یابی آن گنج که جـوییش درایـن ویـران
چو کتابی‌ست ریـا، بـی‌ورق و بـی‌خط / چـو درختـی‌ست هـوا، بـی‌بن و بـی‌اغـصان
هـیچ عـاقل نـنهد بـر کـف دست آتش / هـیچ هشـیار نسـاید بـه زبـان سـوهان
تا تو چون گوی دراین کوی به سر گردی / بایدت خیره جفا دیـدن ازایـن چـوگان
گشت هنگام درو، کشت چه کردی هین!؟ / آمد آوای جرس، توشه چه داری هان!؟
رهــرو گــمشده و راهــزنان در پـیش / شب تــار و خــر لنگ و ره بــی‌پایان
بکش این نفس حقیقت کش خود بین را / این نه جرمی‌ست که خواهند ز تو تاوان
به یکی دل نتوان کـار تـن و جـان کـرد / بـه یکـی دست دو طـنبور زدن، نـتوان
خرد استاد و تو شاگرد و جـهان مکـتب / چه رسیدت که چـنین کـودنی و نـادان!
تو شـدی کـاهل و از کـار بـری گشـتی / نـه زمسـتان گـنهی داشت نـه تـابستان
بــوستان بــود وجـود تـو گـه خـلقت / تخم کردار بـدش کـرد چـو شـورستان
تــو مــپندار کــه عــنّاب دهـد عـلقم / تو مـپندار کـه عـزّت رسـد از خـذلان
منشین بـا هـمه کس، کـز پـی بـدکاری / آدمــی‌روی تــوانــند شــدن دیــوان
گشت ابلیس چـو غـوّاص بـه بـحر دل / مــاند بـر جـا شـبه و رفت دُر غـلطان
پویه آسـوده نکـرده‌ست کسـی زیـن ره / لقمه بی‌سنگ نخورده‌ست کسی زین خوان
گر شوی بـاد بـه گـردش نـرسی هـرگز / طــایر عـمر چـو از دام تـو شـد پـرّان
دی شد امروز، به خیره مخور انـدوهش / کــز پس مـرده خـردمند نکـرد افـغان
خــر تــو مــی‌برد ایـن غـول بـیابانی / آخــر کـار تـو مـی‌مانی و ایـن پـالان
شــبرو دهــر نگــردد هـمه در یک راه / گشتن چرخ نـباشد هـمه بـر یکسـان

کـامها تـلخ شـد از تـلخی ایـن حـلوا / عهدها سست شد از سستی ایـن پـیمان

آنکـه نشـناخته از هـم الف و بـا را / زو چـه داری طـمع مـعرفت قـرآن

پـرتوی ده، تـو نـه‌ای دیـو درون تـیره / کوششی کن، تـو نـه‌ای کـالبد بـی‌جان

به تو هرچ آن رسد از تنگی و مسکـینی / هـمه از تـوست، نـه از کـجروی دوران

نام جویی، چو ملک بـاش نکـو کـردار / قدر خواهی، چو فلک باش بلند ارکـان

برو ای قطره، در آغوش صـدف بـنشین / روی بـنمای چـو گشـتی گـهر رخشـان

یاری از علم و هنر خـواه، چـو درمـانی / نه فلان بـا تـو کـند یـاری و نـه بـهمان

دانش اندوز، چه حاصل بود از دعـوی؟ / معنی آموز، چه سودی رسد از عـنوان؟

بسـتهٔ شـوق بـود از دو جـهان آزاد / کشـتهٔ عشـق بـود زنـدهٔ جـاویدان

هـمه زارع نـبرد وقت درو خـرمن / هـمه غـوّاص نـیارد گـهر از عـمّان

زیب یـابد سـر و تـن از ادب و دانش / زنده گردد دل و جـان از هـنر و عـرفان

عقل، گـنج است، نـباید کـه بـرد دزدش / علم، نـور است، نـباید کـه شـود پـنهان

هستی، از بـهر تـن آسـانی اگـر بـودی / چـه بُـدی بـرتری آدمـی از حـیوان

گر نـبودی سـخن طـیبت و رنگ و بـو / خسک خشک بدی همچو گل و ریحان

جامهٔ جان تو چـون زیـور عـلم آراست / چـه غـم ار پـیرهن تـنْت بـود خـلقان

سِحر باز است فلک، لیک چه خواهد کرد / سحر با آنکـه بـود چـون پسـر عـمران

چو شدی نیک، چه پروات ز بد روزی؟ / چو شدی نوح، چه اندیشه‌ات از طوفان؟

بـرو از تـیهِ بـلا گـمشده‌ای دریـاب / بـزن آبـی و ز جـانی شـرری بـنشان

بـه یکـی لقـمه، دل گـرسنه‌ای بـنواز / بـه یکـی جـامه، تـن بـرهنه‌ای پـوشان

بـینوا مـرد بـه حسـرت ز غـم نـانی / خـواجـه دلکـوفته گشت از بـرهٔ بـریان

سوخت گر در دل شب خـرمن پـروانـه / شـمع هـم تـا بـه سـحرگاه بـود مـهمان

بی‌هنر گر چه به تـن دیـبهٔ چـین پـوشد / به پشیزی نـخرندش چـو شـود عـریان

هـمه یـاران تـو از چسـتی و چـالاکـی / پـرنیان بـاف و تـو در کـارگه کـتّان

آنکـه صـرّاف گـهر شـد نـنهد هـرگز / سـنگ را بـا دُر شـهوار بـه یک مـیزان

ز چه، ای شاخک نورس، نـدهی بـاری / بـه امـید ثـمری کشت تـو را دهـقان

هـیچ آزاده نشـد بـندهٔ تـن، پـروین / هـیچ پـاکـیزه نـیالود دل و دامـان.

## ۱۱۸

# فرشتهٔ انس

در آن سرای که زن نیست، انس و شفقت نیست
در آن وجود که دل مرد، مرده است روان

به هیچ مبحث و دیباچه‌ای، قضا ننوشت
برای مرد، کمال و برای زن، نقصان

زن از نخست بود رکن خانهٔ هستی
که ساخت خانهٔ بی‌پای و بست و بی‌بنیان؟

زن ار به راه متاعب نمی‌گداخت چو شمع
نمی‌شناخت کس این راه تیره را پایان

چو مهر، گر که نمی‌تافت زن به کوه وجود
نداشت گوهریِ عشق، گوهر اندر کان

فرشته بود زن، آن ساعتی که چهره نمود
فرشته بین، که بر او طعنه می‌زند شیطان

اگر فلاطن و سقراط، بوده‌اند بزرگ
بزرگ بوده پرستار خردیِ ایشان

به گاهوارهٔ مادر، به کودکی بس خفت
سپس به مکتب حکمت، حکیم شد لقمان

چه پهلوان و چه سالک، چه زاهد و چه فقیه
شدند یکسره، شاگرد این دبیرستان

حدیث مهر، کجا خواند طفل بی‌مادر؟
نظام و امن، کجا یافت ملک بی‌سلطان؟

وظیفهٔ زن و مرد، ای حکیم، دانی چیست
یکی‌ست کشتی و آن دیگری‌ست کشتیبان

چو ناخداست خردمند و کشتی‌اش محکم
دگر چه باک ز امواج و ورطه و طوفان

به روز حادثه، اندر یم حوادث دهر
امید سعی و عملهاست، هم ازاین، هم از آن

همیشه دختر امروز، مادر فرداست
ز مادر است میسّر، بزرگی پسران

اگر رفوی زنان نکو نبود، نداشت
به جز گسیختگی، جامهٔ نکو مردان

توان و توش ره مرد چیست، یاری زن
حطام و ثروت زن چیست، مهر فرزندان

زن نکوی، نه بانوی خانه تنها بود
طبیب بود و پرستار و شحنه و دربان

به روزگار سلامت رفیق و یار شفیق
به روز سانحه، تیمار خوار و پشتیبان

ز بیش و کم، زن دانا نکرد روی ترش
به حرف زشت، نیالود نیکمرد دهان

سمند عمر، چو آغاز بدعنانی کرد
گهیش مرد و زمانیش زن، گرفت عنان

چه زن، چه مرد، کسی شد بزرگ و کامروا
که داشت میوه‌ای از باغ علم، در دامان

به رستهٔ هنر و کارخانهٔ دانش
متاعهاست، بیا تا شویم بازرگان

زنی که گوهر تعلیم و تربیت نخرید
فروخت گوهر عمر عزیز را ارزان

کسی‌ست زنده که از فضل جامه‌ای پوشد
نه آنکه هیچ نیرزد اگر شود عریان

هزار دفتر معنی به ما سپرد فَلک
تمام را بدریدیم بهر یک عنوان

خِرَد گشود چو مکتب، شدیم ما کودن
هنر چو کرد تجلّی، شدیم ما پنهان

بساط اهرمن خودپرستی و سُستی
گر از میان نرود رفته‌ایم ما ز میان

همیشه فرصت ما صرف شد دراین معنی
که نرخ جامهٔ بَهْمان چه بود و کفش فلان

برای جسم خریدیم زیورِ پندار
برای روح بریدیم جامهٔ خِذلان

قماش دکّهٔ جان را به عُجب پوساندیم
به هر کنار گشودیم بَهر تن دُکّان

نه رفعت است فساد است این رویه؛ فساد
نه عزّت است هوان است این عقیده، هوان

نه سبزه‌ایم که روییم خیره در جر و جوی
نه مرغکیم که باشیم خوش به مشتی دان

چو بگرویم به کرباس خود چه غم داریم
که حُلّهٔ حلب ارزان شده‌ست یا که گران

از آن حریر که بیگانه بود نَسّاجَش
هزار بار برازنده‌تر بود خلقان

چه حُلّه‌ای‌ست گرانتر ز حلیت دانش؟
چه دیبه‌ای‌ست نکوتر ز دیبهٔ عرفان؟

هر آن گروه که پیچیده شد به دوک خِرَد
به کارخانهٔ همّت حریر گشت و کتان

نه بانو است که خود را بزرگ می‌شمرد
به گوشواره و طوق و به یارهٔ مرجان

چو آب و رنگ فضیلت به چهره نیست چه سود
ز رنگ جامهٔ زربفت و زیور رخشان؟

برای گردن و دست زن نکو، پروین
سزاست گوهر دانش، نه گوهر الوان.

## ۱۱۹

## آرزوها (۱)

ای خوشا مستانه سر در پای دلبر داشتن
دل تهی‌از خوب و زشت چرخ اخضر داشتن

نزد شاهین محبّت، بی‌پر و بال آمدن
پیش باز عشق، آیین کبوتر داشتن

سوختن، بگداختن چون شمع و بزم افروختن
تن به یاد روی جانان اندر آذر داشتن

اشک را چون لعل پروردن به خوناب جگر
دیده را سوداگر یاقوت احمر داشتن

هر کجا نور است چون پروانه خود را باختن
هر کجا نار است خود را چون سمندر داشتن

آب حیوان یافتن بی‌رنج در ظلمات دل
زان همی نوشیدن و یاد سکندر داشتن

از برای سود، در دریای بی‌پایان علم
عقل را مانند غواصّان، شناور داشتن

گوشوار حکمت اندر گوش جان آویختن
چشم دل را با چراغ جان، منّور داشتن

در گلستان هنر چون نخل بودن بارور
عار از ناچیزی سرو و صنوبر داشتن

از مس دل ساختن با دست دانش زرّ ناب
علم و جان را کیمیا و کیمیاگر داشتن

همچو مور اندر ره همت همی پا کوفتن
چون مگس همواره دست شوق بر سر داشتن.

## ۱۲۰

## آرزوها (۲)

ای خوشا سودای دل از دیده پنهان داشتن
مبحث تحقیق را در دفتر جان داشتن

دیبه‌ها بی کارگاه و دوک و جولا بافتن
گنجها بی‌پاسبان و بی‌نگهبان داشتن

بندهٔ فرمان خود کردن همه آفاق را
دیو بستن، قدرت دست سلیمان داشتن

در ده ویران دل، اقلیم دانش ساختن
در ره سیل قضا، بنیاد و بنیان داشتن

دیده را دریا نمودن، مردمک را غوصگر
اشک را مانند مروارید غلطان داشتن

از تکلف دور گشتن، ساده و خوش زیستن
ملک دهقانی خریدن، کار دهقان داشتن

رنجبر بودن، ولی در کشتزار خویشتن
وقت حاصل خرمن خود را به دامان داشتن

روز را با کشت و زرع و شخم آوردن به شب
شامگاهان در تنور خویشتن نان داشتن

سربلندی خواستن در عین پستی، ذرّه وار
آرزوی صحبت خورشید رخشان داشتن.

## ۱۲۱

## آرزوها (۳)

ای خوش از تن کوچ‌کردن، خانه در جان داشتن
روی مانند پری از خلق پنهان داشتن

همچو عیسی بی‌پر و بی‌بال بر گردون شدن
همچو ابراهیم در آتش، گلستان داشتن

کشتی صبر اندر این دریا درافکندن چو نوح
دیده و دل فارغ از آشوب طوفان داشتن

در هجوم ترکتازان و کمانداران عشق
سینه‌ای آماده بهر تیرباران داشتن

روشنی دادن دل تاریک را با نور علم
در دل شب، پرتو خورشید رخشان داشتن

همچو پاکان، گنج در کنج قناعت یافتن
مور قانع بودن و ملک سلیمان داشتن.

## ۱۲۲

## آرزوها (۴)

ای خوشا خاطر ز نور علم مشحون داشتن
تیرگیها را از این اقلیم بیرون داشتن

همچو موسی بودن از نور تجلّی تابناک
گفتگوها با خدا در کوه و هامون داشتن

پاک کردن خویش را ز آلودگیهای زمین
خانه چون خورشید در اقطار گردون داشتن

عقل را بازارگان کردن به بازار وجود
نفس را بردن بدین بازار و مغبون داشتن

بی حضور کیمیا، از هر مسی زر ساختن
بی وجود گوهر و زر، گنج قارون داشتن

گشتن‌اندر کان معنی گوهرئ عالم‌فروز
هر زمانی پرتو و تابی دگرگون داشتن

عقل و علم و هوش را با یکدگر آمیختن
جان‌ودل‌رازنده‌زین‌جانبخش‌معجون‌داشتن

چون نهالی تازه، در پاداش رنج باغبان
شاخه‌های خرد خویش از بار، وارون داشتن

هر کجا دیو است، آنجا نور یزدانی شدن
هر کجا مار است آنجا حکم افسون داشتن.

## ۱۲۳

## آرزوها (۵)

ای خوش اندر گنج دل زرّ معانی داشتن
نیست گشتن، لیک عمر جاودانی داشتن

عقل را دیباچهٔ اوراق هستی ساختن
علم را سرمایهٔ بازارگانی داشتن

کشتن اندر باغ جان هر لحظه‌ای رنگین گلی
وندر آن فرخنده گلشن باغبانی داشتن

دل برای مهربانی پروراندن لاجرم
جان به تن تنها برای جانفشانی داشتن

ناتوانی را به لطفی خاطر آوردن به دست
یاد عجز روزگار ناتوانی داشتن

در مداین، میهمان جغد گشتن یک‌شبی
پرسشی از دولت نوشیروانی داشتن

صید بی پر بودن و از روزن بام قفس
گفتگو با طایران بوستانی داشتن.

## ۱۲٤

## شرط نیکنامی

نیکنامی نباشد، از ره عجب
خنگ آز و هوس همی راندن

روز دعوی، چو طبل، بانگ زدن
وقت کوشش، ز کار واماندن

خستگان را ز طعنه، جان خستن / دل خلق خدای رنجاندن
خود سلیمان شدن به ثروت و جاه / دیگران را ز دیو ترساندن
با درافتادگان، ستم کردن / زهر را جای شهد نوشاندن
اندر امّید خوشهٔ هوسی / هر کجا خرمنی‌ست، سوزاندن
گمرهان را رفیق ره بودن / سر ز فرمان عقل پیچاندن
عیب پنهان دیگران گفتن / عیب پیدای خویش پوشاندن
بهر یک مشت آرد، بر سر خلق / آسیا چون زمانه گرداندن
گویمت شرط نیکنامی چیست؟ / زانکه این نکته بایدت خواندن:
خاری از پای عاجزی کندن / گردی از دامنی بیفشاندن.

## ۱۲۵

## آسایش بزرگان

شنیده‌اید که آسایش بزرگان چیست؟ / برای خاطر بیچارگان نیاسودن
به کاخ دهر که آلایش است بنیادش / مقیم گشتن و دامان خود نیالودن
همی ز عادت و کردار زشت کم کردن / هماره بر صفت و خوی نیک افزودن
ز بهر بیهده، از راستی بری نشدن / برای خدمت تن، روح را نفرسودن
برون شدن ز خرابات زندگی هشیار / ز خود نرفتن و پیمانه‌ای نپیمودن
رهی که گمرهی‌اش در پی است نسپردن / دری که فتنه‌اش اندر پس است نگشودن.

## ۱۲۶

## دیدن و نادیدن

شبی به مردمک چشم، طعنه زد مژگان / که چند بی‌سبب از بهر خلق کوشیدن!
همیشه بار جفا بردن و نیاسودن / همیشه رنج طلب کردن و نرنجیدن
ز نیک و زشت و گل و خار و مردم و حیوان / تمام دیدن و از خویش هیچ نادیدن
چو کارگر شده‌ای، مزد سعی و رنج تو چیست؟ / به وقت کار، ضروری است کار سنجیدن

ز بزم تیرهٔ خود، روشنی دریغ مدار | که روشن است ازاین بزم، رخت بر چیدن
جواب داد که آیین کاردانان نیست | به خواب جهل فزودن، ز کار کاهیدن
کنایتی‌ست دراین رنج روز خسته شدن | اشارتی‌ست دراین کار شب نخوابیدن
مرا حدیث هوا و هوس مکن تعلیم | هنروران نپسندند خود پسندیدن
نگاهبانی ملک تن است پیشهٔ چشم | چنانکه رسم و ره پاست ره نوردیدن
اگر پی هوس و آز خویش می‌گشتم | کنون نبود مرا دیده، جای گردیدن
به پای خویش نیفکنده روشنی هرگز | اگر چه کار چراغ است نور بخشیدن
نه آگهی‌ست، ز حکم قضا شدن دلتنگ | نه مردمی‌ست، ز دست زمانه نالیدن
مگو چرا مژه گشتم من و تو مردم چشم | ازاین حدیث، کس آگه نشد به پرسیدن
هزار مسأله در دفتر حقیقت بود | ولی دریغ، که دشوار بود فهمیدن
ز دل تپیدن و از دیده روشنی خواهند | ز خون دویدن و از اشک چشم، غلتیدن
ز کوه و کاه گرانسنگی و سبکباری | ز خاک، صبر و تواضع، ز باد، رقصیدن
سپهر، مردم چشمم نهاد نام از آن | که بود خصلتم، از خویش چشم پوشیدن
هزار قرن ندیدن ز روشنی اثری | هزار مرتبه بهتر ز خویشتن دیدن
هوای نفس چو دیوی‌ست تیره دل، پروین | بتر ز دیو پرستی‌ست، خود پرستیدن

## ۱۲۷

## گلشن تحقیق

دگر باره شد از تاراج بهمن | تهی از سبزه و گل راغ و گلشن
پری‌رویان ز طرف مرغزاران | همه یکباره برچیدند دامن
خزان کرد آن‌چنان آشوب بر پای | که هنگام جدل، شمشیر قارن
ز بس گردید هر دم تیره ابری | حجاب چهرهٔ خورشید روشن
هوا مسموم شد چون نیش کژدم | جهان تاریک شد چون چاه بیژن
بنفشه بر سمن بگرفت ماتم | شقایق در غم گل کرد شیون
سترده شد فروغ روی نسرین | پریشان گشت چین زلف سوسن
به باغ افتاد عالم سوز برقی | به یکدم باغبان را سوخت خرمن

خسک در خـــانهٔ گـل جست راحت　　زغـن در جـای بـلبل کـرد مسکـن
به سـختی گشت هـمچون سنگ خـارا　　بـه بـاغ آن فـرش هـمچون خـزّ ادکـن
سـیه بـادی چـو پُـر آفت سـمومی　　گـرفت انـدر چـمن نـاگـه وزیـدن
بـه بـی‌باکـی بـه‌سان مـردم مست　　بـه بـدکاری بـه کـردار هـریمن
شـهان را تـاج زر بـربود از سـر　　بـتان را پـیرهن بـدرید بـر تـن
تـو گـویی فـتنه‌ای بُـد روح فـرسا　　تـو گـویی تـیشه‌ای بُـد بـیخ بـر کـن
ز پـای افکـند بس سـرو سـهی را　　بـه یک نـیرو چـو دیـو مـردم افکـن
به هـر سـویی، فسـرده شـاخ و بـرگی　　بـپرتابید چـون سـنگ فـلاخن
کسـی بـر خـیره جـز گـردون گـردان　　نشـد بـا دوسـتدار خـویش دشـمن
بـه پسـتی کشت بس هـمّت بـلندان　　چـنان اسـفندیار و چـون تـهمتن
نـمود آن‌قـدر خـون انـدر دل کـوه　　کـه تـا یـاقوت شـد سـنگی بـه مـعدن
در آغـوش زمـی بـنهفت بسـیار　　سـر و بـازو و چشـم و دست و گـردن
در ایـن نـاوردگاه آن بِـهْ کـه پـوشی　　ز دانش، مـغفر و از صـبر، جـوشن
چگـونه بـر مـن و تـو رام گـردد　　چو رام کس نگشت ایـن چـرخ تـوسن
مـرو فـارغ کـه نـبود رفـتگان را　　دگـر بـاره امـید بـاز گشـتن
مشـو دلبسـتهٔ هسـتی کـه دوران　　هـر آن را زاد، زاد از بـهر کشـتن
بـه غـیر از گـلشن تـحقیق، پـروین　　چـه بـاغی از خـزان بـوده‌ست ایـمن؟

## ۱۲۸

## شب

شـباهنگام، کـاین فـیروزه گـلشن　　ز انـوار کـواکب، گشت روشـن
غـزال روز، پـنهان گشت از بـیم　　پـلنگ شب، بـرون آمـد ز مکـمن
روان شـد خـارکن بـا پشـتهٔ خـار　　بـخسته، دست و پـا و پشت و گـردن
بـه کـنج لانـه، مـور آرامگـه ساخت　　شـده آزرده، از دانـه کشـیدن
بـه رسـم و راه دیـرین، داد چـوپان　　در آغـل، گـوسفندان را نشـیمن
کـبوتر جست انـدر لانـه راحت　　زغـن در آشـیان بـنمود مسکـن

جهان را سوگ بگرفت و شباویز به‌سان سوگواران کرد شیون
زمان خفتن آمد ماکیان را نچیده ماند آن پاشیده ارزن
نهاد ازدست، مرد کارگر کار که شد بیگاه، وقت کار کردن
هم افسونگر رهایی یافت، هم مار هم آهنگر بیاسود و هم آهن
لحاف پیرزن را پارگی ماند که نتوانست نخ کردن به سوزن
بیارامید صید، آسوده در دام به شوق شادی روز رهیدن
دروگر، داس خود بنهاد بر دوش تبر زن، رخت خود پوشید بر تن
عسس بیدار ماند، آری چه نیکوست برای خفتگان، بیدار بودن
به بام خلق، بر شد دزد طرّار کمین رهگذاران کرد رهزن
ز بی‌خوابی شکایت کرد بیمار که شد نزدیک، رنج شب نخفتن
بدوشیدند شیر گوسفندان بیاسودند گاو و گاوآهن
خروش از جانب میخانه برخاست ز بس جام و سبو در هم شکستن
ز تاریکی، زمین بگرفت اسپر زانجم آسمان بربست جوشن
ز مشرق، گشت ناهید آشکارا چو تابنده گهر، از تیره معدن
شهاب ثاقب، از دامان افلاک فرو افتاد، چون سنگ فلاخن
بنات‌النعش، خونین کرده رخسار ز مویه کردن و از موی کندن
ثوابت، جمله حیران ایستاده چو محکومان به هنگام زَلیفَن
به کنج کلبهٔ تاریک بختان فرو تابید نور مه ز روزن
بر آمد صبحدم، مهر جهانتاب به‌سان حور از چنگ هریمن
فرو شستند چین زلف سنبل بیفشاندند گرد از چهر سوسن
ز سر بگرفت سعی و رنج خود، مور بشد گنجشک، بهر دانه جستن
نماند توسنی و راهواری ز ناهمواری ایّام توسن
بدین‌گونه‌ست آیین زمانه زمانی دوستدار و گاه دشمن
پدید آرد گهی صبح و گهی شام گهی اردیبهشت و گاه بهمن
دریغا کاروان عمر بگذشت ز سال و ماه و روز و شب گذشتن!
ز گیر و دار این دام بلاخیز جهان تا هست، کس را نیست رستن
اگر نیک و اگر بد گردد احوال نیفتد چرخهٔ گیتی ز گشتن

دهد این سودگر، ای دوست، ما را
گهی کرباس و گاهی خزّ ادکن
به دانش، زنگ از این آئینه بزدای
به صیقل، زنگ را دانی زدودن
چو اسرائیلیان، کفران نعمت
مکن، چون هست هم سَلویٰ و هم من
کتاب حکمت و عرفان چه خوانی
نخوانده ابجد و حُطّی و کلمن
حقیقت‌گوی شو پروین، چه ترسی
نشاید بهر باطل، حق نهفتن.

## ۱۲۹

## نکوهش نکوهیده

جُعل پیر گفت با انگشت
که سر و روی ما سیاه مکن
گفت: در خویش هم دمی بنگر
همه را سوی ما نگاه مکن
این سیاهی، سیاهی تن توست
جاه مفروش و اشتباه مکن
با تو، رنگ تو هست تا هستی
زین مکان، خیره عزم راه مکن
سیه، ای بی‌خبر، سپید نشد
وقت شیرین خود تباه مکن.

## ۱۳۰

## در تعزیت پدر

پدر، آن تیشه که بر خاک تو زد دست اجل
تیشه‌ای بود که شد باعث ویرانی من
یوسفت نام نهادند و به گرگت دادند
مرگ، گرگ تو شد، ای یوسف کنعانی من
مه گردون ادب بودی و در خاک شدی
خاک، زندان تو گشت، ای مه زندانی من!
از ندانستن من، دزد قضا آگه بود
چون تو را برد، بخندید به نادانی من
آن‌که در زیرزمین، داد سر و سامانت
کاش می‌خورد غم بی سرو سامانی من
به سر خاک تو رفتم، خط پاکش خواندم
آه از این خط که نوشتند به پیشانی من
رفتی و روز مرا تیره‌تر از شب کردی
بی تو در ظلمتم، ای دیدهٔ نورانی من!
بی تو اشک و غم و حسرت همه مهمان منند
قدمی رنجه کن از مهر، به مهمانی من
صفحهٔ روی ز انظار، نهان می‌دارم
تا نخوانند بر این صفحه، پریشانی من

دهر، بسیار چو من سر به گریبان دیده‌ست
چه تفاوت کندش، سر به گریبانی من

من پشیمانم ازاین هستی دور از تو و چشم
هر شبانگاه بگرید به پشیمانی من

عضو جمعیّت حق گشتی و دیگر نخوری
غم تنهایی و مهجوری و حیرانی من

گل و ریحان کدامین چمنت بنمودند
که شکستی قفس، ای مرغ گلستانی من!

من که قدر گهر پاک تو می‌دانستم
ز چه مفقود شدی، ای گهر کانی من!

من که آب تو ز سرچشمهٔ دل می‌دادم
آب و رنگت چه شد، ای لالهٔ نعمانی من!

من یکی مرغ غزلخوان تو بودم، چه فتاد
که دگر گوش نداری به نوا خوانی من؟

گنج خود خواندی‌ام و رفتی و بگذاشتی‌ام
ای عجب! بعد تو با کیست نگهبانی من؟

## ۱۳۱

## راه ادب برو

دزد تو شد این زمانهٔ ریمن
آن بِهْ که نگردیش به پیرامن

گر برتریت دهد فروتن شو
ور ایمنیت دهد مشو ایمن

کشته‌ست هماره خنجر گیتی
نه دوست شناخته‌ست نه دشمن

امروز گذشت و بگذرد فردا
دی رفته و رفتنی بود بهمن

بی‌نیش، عسل که خورد ازاین کندو؟
بی‌خار، که چید گل ازاین گلشن؟

این بی‌هنر آسیای گردنده
ساییده هزارها سر و گردن

ایّام بود چو شبروی چابک
یا همچو یکی سیاه‌دل رهزن

ما را ببرند بی‌گمان روزی
زین کهنه سرای بی در و روزن

روغن به چراغ جان ز علم افزای
کم نور بود چراغ کم روغن

از گندم و کاه خویش آگه باش
تو خرمنی و سپهر پرویزن

خواهی که نه تلخ باشدت حاصل
در مزرعه تخم تلخ مپراکن

هنگام زراعت آنچه کشتستی
آنت برسد به موسم خرمن

گر سوی تو دیو نفس ره یابد
تاریک نمایدت دل روشن

بی‌شبهه فرشته اهرمن گردد
چندی چو شود رفیق اهریمن

ابلیس فروخت زرق و با خود گفت:
زین بیش چه می‌توان خرید از من؟

زین باغ که باغبانی‌اش کردی / جز خار تو را چه ماند در دامن؟
مرغان تو را همی کشد روبه / همیان تو را همی برد رهزن
تا پای بود، ره ادب می‌رو / تا دست بود، در هنر می‌زن
یک جامه بخر که روح را شاید / بس دیبه خریدی و خَز اَدکن
مرجان خرد ز بحر جان‌آور / مینای دل از شراب عقل آکن
بی‌دست چه زور بود بازو را؟ / بی‌گاو چه کار کرد گاوآهن؟
از چاه دروغ و ذلّ و بدنامی / باید به طناب راستی رستن
باید ز سر این غرور را راندن / باید ز دل این غبار را رفتن
کس شمع نسوخت زین فروزینه / کس جامه ندوخت زین نخ و سوزن
خواهی که نیفکنند در دامت / دیوان وجود را به دام افکن
در دفتر نفس درسها خواندی / در مکتب مردمی شدی کودن
گرم است هنوز کورهٔ هستی / سرد از چه زنیم مشت بر آهن
جز باد نبیختیم در غربال / جز آب نکوفتیم در هاون
جان، گوهر و جسم معدن است آن را / روزی ببرند گوهر از معدن
گر کج روشی، به راستی بگرای / آیینهٔ راستگوی را مشکن
از پردهٔ عنکبوت عبرت گیر / بر بام و در وجود، تاری تن.

## ۱۳۲

## اکنون بکوش

پردهٔ کس نشد این پردهٔ میناگون / زشترویی چه کند آینهٔ گردون
نام را ننگ بکشت و تو شدی بدنام / وام را نفس گرفت و تو شدی مدیون
تو دراین نیلپری طشت، چو بندیشی / چو یکی جامهٔ شوخی و قضا صابون
گهری کز صدف آز و هوا بردی / شبهی بود که کردی چو گهر مخزون
چند ای نور، قرینی تو بدین ظلمت / چند ای گنج، به خاک سیهی مدفون
کرد ای طایر وحشی، که چنین رامت؟ / چون به کنج قفس افکند قضایت، چون؟
به در آی از تن خاکی و ببین آن‌گه / که چه تابنده گهر بود در آن مکنون

مچر آزاده که گرگ است دراین مکمن  مخور آسوده که زهر است در این معجون
چه شدی دوست بر این دشمن بیرحمت  چه شدی خیره بر این منظر بوقلمون!
بهر سود آمدی اینجا و زیان کردی  کرد سوداگر ایّام تو را مغبون
پشتهٔ آز چه خم کرد روان را پشت؟  به چه کار آیدت این قدّ خوش موزون؟
شبروان فلک از پای در آرندت  از گلیم خود اگر پای نهی بیرون
بر حذر باش ازاین اژدر بی‌پروا  که نیندیشد از افسونگر و از افسون
دهر برجاست، تو ناگاه شوی زان کم  چرخ برپاست، تو یک روز شوی وارون
رفت می‌باید و زین آمدن و رفتن  نشد آگه نه ارسطو و نه افلاطون
توشه‌ای گیر که بس دور بود منزل  شمعی افروز که بس تیره بود هامون
تو چنین گمره و یاران همه در مقصد  تو چنین غرقه و دریا ز دُرَرْ مشحون
عامل سودگر نفس مکن خود را  تا که هر دم نشود کار تو دیگرگون
آنچه مقسوم شد از کارگه قسمت  دگر آن را نتوان کرد کم و افزون
دی و فردات خیال است و هوس، پروین  اگرت فکرت و رایی‌ست، بکوش اکنون.

## ۱۳۳

## دیدهٔ روشن‌بین

گرت ای دوست، بود دیدهٔ روشن بین  به جهان گذران تکیه مکن چندین
نه بقایی‌ست به اسفند مه و بهمن  نه ثباتی‌ست به شهریور و فروردین
پی اعدام تو زین آینه‌گون ایوان  صبح کافور فشان آید و شب مشکین
فلک ای دوست به شطرنج همی ماند  که زمانیت کند مات و گهی فرزین
دل به سوگند دروغش نتوان بستن  که به هر لحظه دگرگونه کند آیین
به گذرگاه تو ایّام بود رهزن  چه همی بار خود از جهل کنی سنگین!
بربوده‌ست ز دارا و ز اسکندر  مهر، سیمین کمر و مه، کله زرّین
ندهد هیچ کسی نسبت طاووسی  به شغالی که دم زشت کند رنگین
چو کبوتر بچه پرواز مکن فارغ  که به پرواز گه توست قضا شاهین
ز کمان قدر آن تیر که بگریزد  کشدت گر چه سراپای شوی رویین

همه خون دل خلق دراین ساغر
که دهد ساقی دهرت چو می‌نوشین

خاک خورده‌ست بسی گلرخ و نسرین تن
که همی روید از آن سرو و گل و نسرین

مرو ای پیشرو قافله، زین صحرا
که نیامد خبر از قافلهٔ پیشین

دل خود بینْت بیازرد چنان کژدم
تن خاکیت ببلعید چنان تِنّین

روز بگذشت، ز خواب سحری بگذر
کاروان رفت، رهی گیر و برو، منشین

به چمنزار دو، ای خوش خط و خال آهو!
به سماوات شو، ای طایر علّیّین!

به چه امّید دراین کوه کنی خارا؟
چو تو کشته‌ست بسی کوهکن این شیرین.

## ۱۳٤

## کوه و کاه

به چشم عجب، سوی کاه کرد کوه نگاه
به خنده گفت: که کار تو شد ز جهل، تباه

ز هر نسیم بلرزی، ز هر نفس بپری
همیشه، روی تو زرد است و روزگار، سیاه

مرا به چرخ برافراشت بردباری، سر
تو گه به اوج سمایی و گاه در بن چاه

کسی بزرگ نگردد مگر ز کار بزرگ
گر از تو کار نیاید، زمانه را چه گناه

مرا نبرد ز جا هیچ دست زور، ولیک
تو را نه جای نشستن بود، نه خفتنگاه

مرا ز رسم و ره نیک خویش، قدر فزود
نه‌ای تو بیخبر، از هیچ رسم و راه آگاه

گهر ز کان دل من، برند گوهریان
پلنگ و شیر، به سوی من آورند پناه

نه باک سلسله دارم، نه بیم آفت سیل
نه سیر مهر زبونم کند، نه گردش ماه

به نزد اهل خرد، سستی و سبکساری‌ست
در اوفتادن بیجا و جستن بیگاه

بگفت: رهزن گیتی ره تو هم بزند
مخند خیره، به افتادگان هر سر راه

مشو ز دولت ناپایدار خویش ایمن
سوی تو نیز کشد شبرو سپهر سپاه

قویتری ز تو، روزی ز پا در افکندت
به یک دقیقه، ز من هیچتر شوی ناگاه

چه حاصل از هنر و فضل مردم خود بین
خوشم که هیچم و همچون تو نیستم خودخواه

گر از نسیم بترسم به خویش، ننگی نیست
شنیده‌ای که بلرزد به پیش باد، گیاه

تو، جاه خویش فزون کن به استواری و صبر
مرا که جز پر کاهی نیَم، چه رتبت و جاه

خوش آن کسی که چو من، سر ز پا نمی‌داند
خوش آن تنی که نبرده‌ست، بار کفش و کلاه

چه شاهباز توانا، چه ماکیان ضعیف
شوند جمله سرانجام، صید این روباه

بـنای مـحکمهٔ روزگـار، بـر سـتم است
قضا چو حکم نویسد، چه داوری چه گواه

چه فرق، گر تو گرانسنگ و ما سبکساریم
چو تند باد حوادث وزد، چه کوه و چه کاه

کسی ز روی حقیقت بلند شـد، پـروین
که دست دیو هوا شد ز دامـنش کـوتاه!

## ۱۳۵

## پیک پیری

ز ســـری، مـــوی سـپیدی رویـید
خـــندهها کـــرد بـــر او مـــوی سـیاه

کـــه چـــرا در صـــف مـــا بـــنشستی
تـــو ز یک راهـــی و مـــا از یک راه

گـــفت: مـــن بـــا تـــو عـبث نـنشستم
بـــنشاندند مـــرا خـــواه نـــخواه

گـــه رویـــیدن مـــن بـــود امـــروز
گـــل تـــقدیر نـــروید بـــیگاه

رهـــــرو راه قـــــضا و قـــدرم
راهـــم ایـــن بـــود، نـــبودم گـمراه

قـــاصد پـــیریام، از دیـــدن مـــن
ایـــن یکـــی گـــفت دریغ، آن یک آه!

خـــرمن هســـتی خـــود کـــرد درو
هـــر کـــه بـــر خـوشهٔ مـن کـرد نگـاه

سـیهی بـــود جـــوانـــی کـــه شکست
پـــیری امـــروز بـــرانگـیخت سـپاه

رست چـــون مـوی سیه، مـوی سپید
چـــه خـــبر داشت کـــه دارنـــد اکـراه

رنگ بـــالای ســـیه بســـیار است
نـــیستی از خـــم تـــقدیر آگـــاه

گـــه ســیه رنگ کـند، گـاه سـفید
رنگـــرز اوست، مـــرا چـــیست گـناه؟

چو تـو، یک روز سیه بـودم و خـوش
ســـیهی گشت ســـپیدی نـــاگـــاه

تو هم ای دوست چو من خـواهـی شـد
بـــاش یک روز بـــر ایـــن قـــصّه گـواه

هـــر چـه دانـی، بـه مـن امـروز بـخند
تـــا کـه چـون مـن کـندت هـفته و مـاه

از ســـپید و ســـیه و زشت و نکـــو
هـــر چـــه هســتیم، تـــباهیم تـــباه

قـــصّهٔ خـــویش دراز از چـــه کـنیم؟
وقت بـــیگه شـــد و فـــرصت کـــوتاه.

## ۱۳۶

## کودک آرزومند

دی، مرغکی به مادر خود گفت: تا به چند
مانیم ما هـمیشه بـه تـاریک خـانهای؟

من عمر خویش چون تو نخواهم تباه کرد
در ســـعی و رنـــج ســاختن آشـیانهای

آید مرا چو نوبت پرواز، بر پرم
از گل به سبزه‌ای و ز بامی به خانه‌ای

خندید مرغ زیرک و گفتش: تو کودکی
کودک نگفت، جز سخن کودکانه‌ای

آگاه و آزموده توانی شد، آن زمان
کاگه شوی ز فتنهٔ دامی و دانه‌ای

زین آشیان ایمن خود، یادها کنی
چون سازد از تن تو، حوادث نشانه‌ای

گردون، بر آن ره است که هر دم زند رهی
گیتی، بر آن سر است که جوید بهانه‌ای

باغ وجود، یکسره دام نوایب است
اقبال، قصّه‌ای شد و دولت، فسانه‌ای

پنهان به هر فراز که بینی نشیبهاست
مقدور نیست، خوشدلی جاودانه‌ای

هر قطره‌ای که وقت سحر بر گلی چکد
بحری بود، که نیستش اصلا کرانه‌ای

بنگر به بلبل از ستم باغبان چه رفت
تا کرد سوی گل، نگه عاشقانه‌ای

پرواز کن، ولی نه چنان دور ز آشیان
منمای فکر و آرزوی جاهلانه‌ای

بین بر سر که چرخ و زمین جنگ می‌کنند
غیر از تو هیچ نیست، تو اندر میانه‌ای

ای نور دیده، از همه آفاق خوشتر است
آرامگاه لانه و خواب شبانه‌ای

هر کس که توسنی کند، او را کنند رام
در دست روزگار، بود تازیانه‌ای

بسیار کس، ز پای در آورد اسب آز
آن را مگر نبود، لگام و دهانه‌ای.

## ۱۳۷

## روش آفرینش

سخن گفت با خویش، دلوی به نخوت
که بی من، کس از چه ننوشیده آبی

ز سعی من، این مرز گردید گلشن
ز گلبرگ پوشید گلبن، ثیابی

نیاسودم از کوشش و کارکردن
نصیب من آمد ایاب و ذهابی

بر آشفت بر وی طناب و چنین گفت
به خیره نبستند بر تو طنابی

نه از سعی و رنج تو، کز زحمت ماست
اگر چهر گل را بود زنگ و تابی

شنیدند ناگه در این بحث پنهان
ز دهقان پیر، آشکارا عتابی

که آسان شمردید این رمز مشکل
نکردید نیکو سؤال و جوابی

دبیران خلقت، در این کهنه دفتر
نوشتند هر مبحثی را کتابی

اگر دست و بازو نکوشد، شما را
چه رأی خطا و چه فکر صوابی

ز باران تنها، چمن گل نیارد
بباید نسیم خوش و آفتابی

به هر جا چراغی‌ست، روغنْش باید
بود کار هر کارگر را حسابی

اگر خون نگردد، نماند وریدی
اگر گل نروید، نباشد گلابی

یکی کشت تاک و یکی چید انگور
یکی ساخت زان سرکه‌ای یا شرابی

به کوه ار نمی‌تافت خورشید تابان
به معدن نمی‌بود لعل خوشابی

نشستند بسیار شب، خار و بلبل
که تا غنچه‌ای در چمن کرد خوابی

برای خوشیهای فصل بهاران
خزان و زمستان کنند انقلابی

ز آهو دل، از مطبخی دست سوزد
که تا گردد آماده، روزی کبابی

بسی کارگر باید و کار، پروین
در آبادی هر زمین خرابی.

## ۱۳۸

## ای روان!

تو بلند آوازه بودی، ای روان!
با تن دون یار گشتی دون شدی

صحبت تن تا توانست از تو کاست
تو چنان پنداشتی کافزون شدی

بس که دیگر گونه گشت آیین تن
دیدی آن تغییر و دیگرگون شدی

جای افسون کردن مار هوا
زین فسونسازی تو خود افسون شدی

اندرون دل چو روشن شد ز تو
شمع خود بگرفتی و بیرون شدی

آخر کارت بدزدید آسمان
این کلاغ دزد را صابون شدی

با همه کارآگهی و زیرکی
اندراین سوداگری مغبون شدی

درس آز آموختی و ره زدی
وام تن پذرفتی و مدیون شدی

نور بودی، نار پندارت بکشت
پیش از این چون بودی، اکنون چون شدی

گنج امکانی و دل گنجور توست
در تن ویرانه زان مدفون شدی

ملک آزادی چه نقصانت رساند
کامدی در حصن تن مسجون شدی

هر چه بود آیینهٔ روی تو بود
نقش خود را دیدی و مفتون شدی

زورقی بودی به دریای وجود
که ز طوفان قضا وارون شدی

ای دل خرد، از درشتیهای دهر
بس که خون خوردی، در آخر خون شدی

زندگی خواب و خیالی بیش نیست بی‌سبب از اندهش محزون شدی
کنده شد بنیادها ز امواج تو جویباری بودی و جیحون شدی
بی‌خریدار است اشک، ای کان چشم! خیره زین گوهر چرا مشحون شدی؟

## ۱۳۹

### سیه روی

به کنج مطبخ تاریک، تابه گفت به دیگ که از ملال نمردی، چه خیره سر بودی!
ز دوده، پشت تو مانند قیر گشته سیاه ز عیب خویش، تو مسکین چه بیخبر بودی!
همی به تیرگی خود فزودی از پستی سیاه روز و سیه کار و بد گهر بودی
تمام عمر، در این کارگاه زحمت و رنج نشسته بودی و بی‌مزد کارگر بودی
گهی ز عجز، جفای شرار می‌بردی گهی ز جهل، گرفتار شور و شر بودی
دمی ز آتش و آبت، ستم رسید و بلا دمی ندیم دم و دود و خشک و تر بودی
نه لحظه‌ای ز هجوم حوادث آسودی نه هیچ با خبر از شب، نه از سحر بودی
ستیزه گر فلک، ای تیره بخت، با تو ستیز نمی‌نمود تو خود گر ستیزه گر بودی
زمانه سوخت تو را پاک و هیچ دم نزدی همیشه خسته و پیوسته رنجبر بودی
به پیش چون تو سیه‌روی بد دلم که فکند؟ چه بودی، ار که مرا قدرت سفر بودی!
ندید چشم تو رنگی دگر به جز سیهی رواست گر که بگوییم بی بصر بودی
دراین بساط سیه، گر نمی‌گشودی رخت چو ما، سفید و نکو رای و نامور بودی
جواب داد که: ما هر دو در خور ستمیم تو نیز همچو من، ای دوست، بی‌هنر بودی
جفای آتش و هیزم، نه بهر من تنهاست تو نیز لایق خاکستر و شرر بودی
من و تو سالک یک مقصدیم در معنی تو نیز رهرو این کهنه رهگذر بودی
اگر ز فکر تو می‌زاد، رای نیک تری به فکر روزی ازاین روز نیکتر بودی
مگر به یاد نداری که دوش، وقت سحر میان شعلهٔ جانسوز، تا کمر بودی
نمی‌نشستی اگر نزد ما در این مطبخ مبرهن است که در مطبخ دگر بودی
نظر به عجب در آلودگان نمی‌کردی به دامن سیه خود، گرت نظر بودی
من از سیاهی خود، بس ملول می‌گشتم اگر تو تیره‌دل، از من سپیدتر بودی.

## ۱۴۰

## پیوند نافرجام

ای گل، تو ز جمعیّت گلزار، چه دیدی؟ جز سرزنش و بدسری خار، چه دیدی؟
ای لعل دل افروز، تو با این همه پرتو جز مشتری سفله، به بازار چه دیدی؟
رفتی به چمن، لیک قفس گشت نصیبت غیر از قفس، ای مرغ گرفتار، چه دیدی؟

## ۱۴۱

## برف و بوستان

به ماه دی، گلستان گفت با برف که ما را چند حیران می‌گذاری؟
بسی باریده‌ای بر گلشن و راغ چه خواهد بود گر زین پس نباری؟
بسی گلبن، کفن پوشید از تو بسی کردی به خوبان سوگواری
شکستی هر چه را، دیگر نپیوست زدی هر زخم، گشت آن زخم کاری
هزاران غنچهٔ نشکفته بردی نوید برگ سبزی هم نیاری
چو گستردی بساط دشمنی را هزاران دوست را کردی فراری
بگفت: ای دوست، مهر از کینه بشناس ز ما ناید به جز تیمار خواری
هزاران راز بود اندر دل خاک چه کردستیم ما جز رازداری؟
به هر بی‌توشه، ساز و برگ دادم نکردم هیچ‌گه ناسازگاری
بهار از دکّهٔ من حلّه گیرد شکوفه باشد از من یادگاری
من آموزم درختان کهن را گهی سرسبزی و گه میوه‌داری
مرا هر سال، گردون می‌فرستد به گلزار از پی آموزگاری
چمن یکسر نگارستان شد از من چرا نقش بد از من می‌نگاری؟
به گل گفتم رموز دلفریبی به بلبل، داستان دوستاری
ز من، گلهای نوروزی شب و روز فرا گیرند درس کامکاری
چو من گنجور باغ و بوستانم درین گنجینه داری، هر چه داری
مرا با خود ودیعت‌هاست پنهان ز دوران بدین بی‌اعتباری

هزاران گنج را گشتم نگهبان
بدین بی‌پایی و ناپایداری
دل و دامن نیالودم به پستی
بری بودم ز ننگ بدشعاری
سپیدم زان سبب کردند در بر
که باشد جامهٔ پرهیزکاری
قضا بس کار بشمرد و به من داد
هزاران کار کردم گر شماری
برای خواب سرو و لاله و گل
چه شبها کرده‌ام شب زنده‌داری!
به خیری گفتم اندر وقت سرما
که میل خواب داری؟ گفت آری
به بلبل گفتم اندر لانه بنشین
که ایمن باشی از باز شکاری
چو نسرین اوفتاد از پای، گفتم
که باید صبر کرد و بردباری
شکستم لاله را ساغر، که دیگر
ننوشد می به وقت هوشیاری
فشردم نرگس مخمور را گوش
که تا بیرون کند از سر خماری
چو سوسن خسته شد گفتم: چه خواهی؟
بگفت ار راست باید گفت: یاری
ز برف آماده گشت آب گوارا
گوارایی رسد زین ناگواری
بهار از سردی من یافت گرمی
منش دادم کلاه شهریاری
نه گندم داشت برزیگر، نه خرمن
نمی‌کردیم گر ما پرده‌داری
اگر یکسال گردد خشکسالی
زبونی باشد و بد روزگاری
ازاین پس، باغبان آید به گلشن
مرا بگذشت وقت آبیاری
روان آید به جسم، این مردگان را
ز باران و ز باد نوبهاری
درختان، برگ و گل آرندیکسر
به دل بر فربهی گردد نزاری
به چهر سرخ گل، روشن کنی چشم
نه بیهوده‌ست این چشم انتظاری
نثارم گل، ره آوردم بهار است
ره آورد مرا هرگز نیاری
عروس هستی از من یافت زیور
تو اکنون از منش کن خواستگاری
خبر ده بر خداوندان نعمت
که ما کردیم این خدمتگذاری.

## ۱٤۲

## آیینهٔ دل

گردون نرهد ز تند رفتاری
گیتی ننهد ز سر، سیه کاری
از گرگ چه آمده‌ست جز گرگی
وز مار چه خاسته‌ست جز ماری

بس بی‌بصری، اگر چه بینایی / بس بی‌خبری، اگر چه هشیاری
تو غافلی و سپهر گردان را / فارغ ز فسون و فتنه، پنداری
تو گندم آسیای گردونی / گر یک من و گر هزار خرواری
معماری عقل چون نپذرفتی / در ملک تو جهل کرد معماری
سوداگر درّ شاهوار استی / خرمهره چرا کنی خریداری
زنهار، مخواه از جهان زنهار / کاین سفله به کس نداد زنهاری
پرگار زمانه بر تو می‌گردد / چون نقطه تو در حصار پرگاری
یک چند شوی به خواب چون مستان / ناگه برسد زمان بیداری
آید گه در گذشتنت ناچار / خود بگذری، آنچه هست بگذاری
رفتند به چابکی سبکباران / زین مرحله، ای خوشا سبکباری!
کردار بد تو گشت زنگارش / آیینهٔ دل نبود زنگاری
از لقمهٔ تن بکاه تا روزی / بر آتش آز دیگ مگذاری
بشناس زیان ز سود، تا وقتی / سرمایه به دست دزد نسپاری.

# ۱٤۳

## بندهٔ نفس مشو

سود خود را چه شماری! که زیانکاری / ره نیکان چه سپاری! که گرانباری
تو به خوابی، که چنین بی‌خبری از خود / خفته را آگهی از خود نبود، آری
بال و پر چند زنی خیره، نمی‌بینی / که تو گنجشک‌صفت در دهن ماری
بر بلندی چو سپیدار چه افزایی! / بارور باش، تو نخلی نه سپیداری
چیست این جسم که هر لحظه کشی بارش؟ / چیست این جیفه که چون جانش خریداری؟
طینت گرگ بر آن شد که بیازارد / ز گزندش نرهی گرْش نیازاری
اهرمن را سخنان تو نترساند / که تو کردار نداری، همه گفتاری
به زبونی گرویدی و زبون گشتی / تو سیه طالع این عادت و هنجاری
دل و دین تو ربودند و ندانستی / دین چه فرمان دهدت؟ بندهٔ دیناری
غم گمراهی و پستی نخوری هرگز / ز ره نفس اگر پای نگه داری
ماند آن کس که به جا نام نکو دارد / تو پس از خویش ز نیکی چه به جا داری؟

تا که سرگشتهٔ این پست گذرگاهی / هر چه افلاک کند با تو، سزاواری
دامن آلوده مکن، چونکه ز پاکانی / بندهٔ نفس مشو، چونکه ز احراری
جان تو پاک سپرده‌ست به تو ایزد / همچنان پاک ببایدْش که بسپاری
وقت بس تنگ بود، ای سره بازرگان! / کالهٔ خود بخر اکنون که به بازاری
سپر و جوشن عقل از چه تبه کردی / تو به میدان جهان از پی پیکاری
بود بازوت توانا و نکوشیدی / کاهلی بیخ تو برکند، نه ناچاری
چرخ، دندان تو بشمرد نخستین روز / چه به هیچش نشماری و چه بشماری
کمتری جوی گر افزون طلبی، پروین / که همیشه ز کمی خاسته، بسیاری.

## ۱۴۴

## سختی و سختیها

نهفتن به عمری، غم آشکاری / فکندن به کشت امیدی، شراری
به پای نهالی که باری نیارد / جفا دیدن از آب و گل، روزگاری
به بزم فرومایگان ایستادن / نشستن به دریوزه در رهگذاری
ز بیم هژبران، پناهنده گشتن / به گرگی سیه‌دل، به تاریک غاری
ز سنگین دلی، خواهش لطف کردن / سوی ناکسی، بردن از عجز، کاری
به جای گل آرزویی و شوقی / نشاندن به دل، نوک جانسوز خاری
به دریا در افتادن و غوطه خوردن / نه جستن پناهی، نه دیدن کناری
زبون گشتن از درد ومحروم ماندن / به هر جا برون بودن از هر شماری
شنیدن ز هر سفله، حرف درشتی / ز مردم کشی، خواستن زینهاری
به آهی پراکنده گشتن چو کاهی / زبادی، پریشان شدن چون غباری
بسی خوشترو نیک‌تر نزد دانا / ز دمسازی یار ناسازگاری.

## ۱۴۵

## مناظره

شنیده‌اید میان دو قطره خون چه گذشت / گه مناظره، یک روز بر سر گذری؟
یکی بگفت به آن دیگری: تو خون که‌ای؟ / من اوفتاده‌ام اینجا، ز دست تاجوری

بگفت: من بچکیدم ز پای خار کنی
ز رنج خار، که رفتش بپا چو نیشتری
جواب داد ز یک چشمه‌ایم هر دو، چه غم
چکیده‌ایم اگر هر یک از تن دگری
هزار قطرهٔ خون در پیاله یکرنگند
تفاوت رگ و شریان نمی‌کند اثری
ز ما دو قطرهٔ کوچک چه کار خواهد خاست؟
بیا شویم یکی قطرهٔ بزرگتری
به راه سعی و عمل، با هم اتّفاق کنیم
که ایمنند چنین رهروان ز هر خطری
در اوفتیم ز رودی میان دریایی
گذر کنیم ز سرچشمه‌ای به جوی و جری
به‌خنده گفت: میان من و تو فرق بسی‌ست
تویی ز دست شهی، من ز پای کارگری
برای همرهی و اتّحاد با چومنی
خوش است اشک یتیمی و خون رنجبری
تو از فراغ دل و عشرت آمدی به وجود
من از خمیدن پشتی و زحمت کمری
تو را به مطبخ شه، پخته شد همیشه طعام
مرا به آتش آهی و آب چشم تری
تو از فروغ می‌ناب، سرخ رنگ شدی
من از نکوهش خاری و سوزش جگری
مرا به ملک حقیقت، هزار کس بخرد
چرا که در دل کان دلی، شدم گهری
قضا و حادثه، نقش من از میان نبرد
کدام قطرهٔ خون را بود چنین هنری؟
دراین علامت خونین، نهان، دو صد دریاست
ز ساحل همه، پیداست کشتی ظفری
ز قید بندگی، این بستگان شوند آزاد
اگر به شوق رهایی زنند بال و پری
یتیم و پیره زن، این‌قدر خون دل نخورند
اگر به خانهٔ غارتگری فتد شرری
به حکم ناحق هر سفله، خلق را نکشند
اگر ز قتل پدر، پرسشی کند پسری
درخت جور و ستم، هیچ برگ و بار نداشت
اگر که دست مجازات، می‌زدش تبری
سپهر پیر، نمی‌دوخت جامهٔ بیداد
اگر نبود ز صبر و سکوتش آستری
اگر که بدمنشی را کشند بر سر دار
به جای او ننشیند به زور از او بتری.

## ۱٤٦

## بام شکسته

بادی وزید و لانهٔ خردی خراب کرد
بشکست بامکی و فرو ریخت بر سری
لرزید پیکری و تبه گشت فرصتی
افتاد مرغکی و ز خون سرخ شد پری
از ظلم رهزنی، ز رهی ماند رهروی
از دستبرد حادثه‌ای، بسته شد دری
از هم گسست رشتهٔ عهد و مودّتی
نابود گشت نام و نشانی ز دفتری

فریاد شوق دیگر از آن لانه برنخاست
و آن خار و خس فکنده شد آخر در آذری
ناچیز گشت آرزوی چند ساله‌ای
دور اوفتاد کودک خردی ز مادری

## ۱۴۷

## حدیث مهر

گنجشک خرد گفت سحر با کبوتری
کآخر تو هم برون کن ازاین آشیان سری
آفاق، روشن است، چه خسبی به تیرگی!
روزی بپر، ببین چمن و جویی و جری
در طرف بوستان، دهن خشک تازه کن
گاهی ز آب سرد و گه از میوهٔ تری
بنگر من از خوشی چه نکو روی و فربهم
ننگ است چون تو مرغک مسکین لاغری
گفتا: حدیث مهر بیاموزدت جهان
روزی تو هم شوی چو من ای دوست مادری
گرد تو چون که پر شود از کودکان خرد
جز کار مادران نکنی کار دیگری
روزی که رسم و راه پرستاری‌ام نبود
می‌دوختم به‌سان تو، چشمی به منظری
گیرم که رفته‌ایم از اینجا به گلشنی
با هم نشسته‌ایم به شاخ صنوبری
تا لحظه‌ای‌ست، تا که دمیده‌ست نو گلی
تا ساعتی‌ست، تا که شکفته‌ست عبهری
در پرده، قصّه‌ای‌ست که روزی شود شبی
در کار، نکته‌ای‌ست که شب گردد اختری
خوشبخت، طایری که نگهبان مرغکی‌ست
سرسبز، شاخکی که بچینند از آن، بری
فریاد شوق و بازی اطفال، دلکش است
وان‌گه به بام لانهٔ خرد محقّری
هر چند آشیانه، گلین است و من ضعیف
باور نمی‌کنم چو خود اکنون توانگری
ترسم که گر روم، برد این گنجها کسی
ترسم در آشیانه فتد ناگه آذری
از سینه‌ام اگر چه ز بس رنج، پوست ریخت
ناچار رنجهای مرا هست کیفری
شیرین نشد چو زحمت مادر، وظیفه‌ای
فرخنده‌تر ندیدم ازاین، هیچ دفتری
پرواز، بعد ازاین هوس مرغکان ماست
ما را به تن نماند ز سعی و عمل، پری.

## ۱۴۸

## مرغ زیرک

یکی مرغ زیرک، ز کوتاه بامی
نظر کرد روزی به گسترده دامی
به سان ره اهرمن پیچ پیچی
به کردار نطعی ز خون سرخ فامی

همه پیچ و تابش، عیان گیروداری / همه نقش زیباش، روشن ظلامی
به هر دانه‌ای، قصّه‌ای از فریبی / به هر ذرّه نوری، حدیثی ز شامی
به پهلوش، صیّاد ناخوبرویی / به کشتن حریصی، به خون تشنه کامی
نه عاریش از دامن آلوده کردن / نه‌اَش بیم ننگی، نه پروای نامی
زمانی فشردی و گاهی شکستی / گلوی تذروی و بال حمامی
از آن خدعه، آگاه شد مرغ دانا / به صیّاد داد از بلندی سلامی
بپرسید این منظر جانفزا چیست / که دارد شکوه و صفای تمامی
بگفتا سرایی‌ست آباد و ایمن / فرود آی از بهر گشت و خرامی
خریدار ملک امان شو، چه حاصل / ز سرگشتگیهای عمر حرامی
بخندید، کاین خانه نتوان خریدن / که مشتی نخ است و ندارد دوامی
نماند به غیر از پر و استخوانی / از آن کاو نهد سوی این خانه گامی
نبندیم چشم و نیفتیم در چهْ / نبخشیم چیزی، نخواهیم وامی
به دامان و دست تو، هر قطرهٔ خون / مرا داده است از بلایی پیامی
فریب جهان، پخته کرده‌ست ما را / تو آتش نگه‌دار از بهر خامی.

## ۱٤۹

## سوختهٔ آتش نفسانی

ای شده سوختهٔ آتش نفسانی / سالها کرده تباهی و هوسرانی!
دزد ایّام گرفته‌ست گریبانت / بس کن این بیخودی و سربه‌گریبانی
صبح رحمت نگشاید همه تاریکی / یوسف مصر نگردد همه زندانی
راه، پر خار مغیلان و تو بی‌موزه / سفره، بی‌توشه و شب، تیره و بارانی
ای به خود دیده چو شدّاد، خدابین شو / جز خدا را نسزد رتبت یزدانی
تو سلیمان شدن آموزی اگر، دیوان / نتوانند زدن لاف سلیمانی
تا به کی کودنی و مستی و خود رایی / تا به کی کودکی و بازی و نادانی
تو دراین خاک سیه زرّ دل افروزی / تو دراین دشت و چمن لالهٔ نعمانی
پیش دیوان مبر اندوه دل و مگری / که بخندند چو بینند که گریانی

عقل آموخت به هر کارگری کاری    او چو استاد شد و ما چو دبستانی
خود نمی‌دانی و از خلق نمی‌پرسی    فارغ از مشکل و بیگانه ز آسانی
که بَرد بار تو امروز که مسکینی    که تو را نان دهد امروز که بی‌نانی
دست تقوا بگشا، پای هوا بربند    تا ببینند که از کرده، پشیمانی
گهریهای حقیقت گهر خود را    نفروشند بدین هیچی و ارزانی
دیدهٔ خویش نهانِ بین کن و بین آنکه    دامهایی که نهادند به پنهانی
حیوان گشتن و تن پروری آسان است    روح پرورده کن از لقمهٔ روحانی
با خرد جان خود آن به که بیارایی    با هنر عیب خود آن به که بپوشانی
با خبر باش که بی‌مصلحت و قصدی    آدمی را نبرد دیو به مهمانی
نفس جو داد که گندم ز تو بستاند    بِهْ که هرگز ندهی رشوت و نستانی
دشمنانند تو را زرق و فساد، امّا    به گمان تو که در حلقهٔ یارانی
تا زبونِ طمعی، هیچ نمی‌ارزی    تا اسیرِ هوسی، هیچ نمی‌دانی
خوشتر از دولت جم، دولت درویشی    بهتر از قصر شهی، کلبهٔ دهقانی
خانگی باشد اگر دزد، به صد تدبیر    نتوان کرد از آن خانه، نگهبانی
برو از ماه فراگیر دل افروزی    برو از مهر بیاموز درخشانی
پیش زاغان مفکن گوهر یکدانه    پیش خربنده مبر لعل بدخشانی
گر که همصحبت تو دیو نبودستی    ز که آموختی این شیوهٔ شیطانی؟
صفتی جوی که گویند نکو کاری    سخنی گوی که گویند سخندانی
بگذر از بحر و ز فرعون هوا مندیش    دهر دریا و تو چون موسیِ عمرانی
اژدهای طمع و گرگ طبیعت را    گر بترسی، نتوانی که بترسانی
بفکن این لاشهٔ خونین، تو نه ناهاری    بر کن این جامهٔ چرکین، تو نه عریانی
گر توانی، به دلی، توش و توانی ده    که مبادا رسد آن روز که نتوانی
خون دل چند خوری در دل سنگ، ای لعل!    مشتریهاست برای گهر کانی
گر چه یونان، وطن بس حکما بوده‌ست    نیست آگاه ز حکمت همه یونانی
کلبه‌ای را که نه فرشی و نه کالایی‌ست    بر درش می‌نبود حاجت دربانی
زنده با گفتن پندم نتوانی کرد    که تو خود نیز چو من کشتهٔ عصیانی
کینه می‌ورزی و در دایرهٔ صدقی    رهزنی می‌کنی و در ره ایمانی
تا کی این خام فریبی! تو نه یأجوجی    چند بلعیدن مردم! تونه ثعبانی

مقصد عافیت از گمشدگان پرسی / رو که بر گمشدگان خویش تو برهانی
گوسفندان تو ایمن ز تو چون باشند / که شبانگاه تو در مکمن گرگانی
گاه از رنگرزان خم تزویری / گاه بر پشت خر وسوسه، پالانی
تشنه خون خورد و تو خود بین به لب جویی / گرسنه، مرد و تو گمره به سر خوانی
دود آه است بنایی که تو می‌سازی / چاه راه است کتابی که تو می‌خوانی
دیده بگشای، نه این است جهان بینی / کفر بس کن، نه چنین است مسلمانی
چو نهالی‌ست روان و تو کشاورزی / چو جهانی‌ست وجود و تو جهانبانی
تو چراغی، ز چه رو همنفس بادی! / تو امیدی، ز چه همخانهٔ حرمانی!
تو دراین بزم، چو افروخته قندیلی / تو دراین قصر، چو آراسته ایوانی
تو ز خود رفته و وادی شده پر آفت / تو به خواب اندر و کشتی شده طوفانی
تو رسیدن نتوانی به سبکباران / که به رفتار نه مانندهٔ ایشانی
فکر فردا نتوانی که کنی دیگر / مگر امروز که در کشور امکانی
عاقبت کشتهٔ شمشیر مه و سالی / آخر کار شکار دی و آبانی
هوشیاری و شب و روز به میخانه / همدم دُردکشان، همسر مستانی
همچو برزیگر آفت زده محصولی / همچو رزم‌آور غارت شده خفتانی
مار در لانه، ولی مور به افسونی / گُرد در خانه، ولی گَرد به میدانی
دل بیچاره و مسکین مخراش امروز / رسد آن روز که بی‌ناخن و دندانی
داستانت کند این چرخ کهن، هر چند / نامجوینده‌تر از رستم دستانی
روز بر مسند پاکیزهٔ انصافی / شام در خلوت آلودهٔ دیوانی
دست مسکین نگرفتی و توانایی / میوه‌ای گرد نکردی و به بستانی
ظاهر است این که بدافتی چو شوی بدخواه / روشن است این که برنجی چو برنجانی
دیو بسیار بود در ره دل، پروین! / کوش تا سر ز ره راست نپیچانی.

## ۱۵۰

## آیینه معنی

اگر روی طلب ز آیینهٔ معنی نگردانی
فساد از دل فروشویی، غبار از جان برافشانی

هنر شد خواسته، تمییز بازار و تو بازرگان
طمع زندان شد و پندار زندانبان، تو زندانی
یکی دیوار نااُستوار بی‌پایه‌ست خودکامی
اگر بادی وزد، ناگه گذارد رو به ویرانی
دراین دریا بسی کشتی برفت و گشت ناپیدا
تو را اندیشه باید کرد زین دریای طوفانی
به چشم از معرفت نوری بیفزای، ار نه بیچشمی
به جان از فضل و دانش جامه‌ای پوش، ار نه بیجانی
به کس مپسندرنجی کز برای خویش نپسندی
به دوش کس منه باری که خود بردنْش نتوانی
قناعت کن اگر در آرزوی گنج قارونی
گدای خویش باش ار طالب ملک سلیمانی
مترس از جانفشانی گر طریق عشق می‌پویی
چو اسمعیل باید سرنهادن روز قربانی
به نرد زندگانی، مهره‌های وقت و فرصت را
همه یکباره می‌بازی، نه می‌پرسی، نه می‌دانی
تو را پاک آفرید ایزد، ز خود شرمت نمی‌آید
که روزی پاک بوده‌ستی، کنون آلوده دامانی
از آن رو می‌پذیری ژاژ خایی‌های شیطان را
که هرگز دفتر پاک حقیقت را نمی‌خوانی
مخوان جز درس عرفان تاکه از رفتار و گفتارت
بداند دیو کز شاگردهای این دبستانی
چه زنگی می‌توان از دل ستردن با سیه رایی؟
چه کاری می‌توان از پیش بردن با تن آسانی؟
دراین ره پیشوایان تو دیوانند و گمراهان
سمند خویش را هر جاکه می‌خواهند، می‌رانی
مزن جز خیمهٔ علم و هنر، تا سر برافرازی
مگو جز راستی، تا گوش اهریمن بپیچانی

ز بدکاری قبا کردی و از تلبیس پیراهن
بسی زیبنده‌تر بود از قبای ننگ، عریانی
همی کندی در و دیوار بام قلعهٔ جان را
یکی روزش نکردی چون نگهبانان، نگهبانی
ز خود بینی سیه کردی دل بیغش، ز خود بینی
ز نادانی در افتادی دراین آتش، زنادانی
چرا در کارگاه مردمی بی‌مایه و سودی؟
چرا از آفتاب علم چون خفّاش پنهانی؟
چه می‌بافی پرند و پرنیان در دوک نخ ریسی؟
چه می‌خواهی دراین تاریک شب زین تیه ظلمانی؟
عصا را اژدها بایست کردن، شعله را گلزار
تو با دعوی گه ابراهیم و گاهی پور عمرانی
چرا تا زرّ و داروییت هست از درد بخروشی!
چرا تا دست و بازوییت هست از کار وامانی!
چو زرع و خوشه‌داری، از چه معنی خوشه چین استی؟
چو اسب و توشه‌داری، از چه اندر راه، حیرانی!
چه کوشی بهریک گوهر به کان تیرهٔ هستی!
تو خود هم گوهری گر تربیت یابی‌و هم کانی
تو خواهی دردها درمان کنی، امّا به بیدردی
تو خواهی صعبها آسان کنی، امّا به آسانی
بیابانی‌ست تن، پر سنگلاخ و ریگ سوزنده
سرابت می‌فریبد تا مقیم این بیابانی
چو نورت تیرگیها را منّور کرد، خورشیدی
چو در دل پرورانیدی گل معنی، گلستانی
خرابیهای جان را با یکی تغییر، معماری
خسارتهای تن را با یکی تدبیر، تاوانی
به نور افزای، ناید هیچگاه از نور، تاریکی
به نیکی کوش، هرگز ناید از نیکی، پشیمانی

تو اندر دکّهٔ دانش خریداری و دلاّلی
تو اندر مزرع هستی کشاورزی و دهقانی
مکن خود را غبار از صرصر جهل هوا و کین
دراین جمعیّت گمره نیابی جز پریشانی
همی مردم بیازاری و جای مردمی خواهی
همی درهم کشی ابروی، چون گویند ثعبانی
چو پتک ار زیردستان را بکوبی و نیندیشی
رسد روزی که بینی چرخ پتک است و تو سندانی
چو شمع حق برافروزند و هر پنهان شود پیدا
تو دیگر کی توانی عیب کار خود بپوشانی؟
عوامت دست می‌بوسند و تو پا بند سالوسی
خواصت شیر می‌خوانند و تو از گربه، ترسانی
تو را فرقان دبیرستان اخلاق و معالی شد
چرا چون طفل کودن زین دبیرستان گریزانی؟
نگردد با تو تقوا دوست، تا همکاسهٔ آزی
نباشد با تو دین انباز، تا انباز شیطانی
به دانش نیستی نام آور و منعم به دیناری
به معنی نیستی آزاده و عارف به عنوانی
تو تصویر و هوا نقّاش و خودکامی نگارستان
از آن رو گه سپیدی، گه سیاهی، گاه الوانی
جز آلایش چه زاید زین زبونی و سیه‌رایی؟
جز اهریمن که را افتد پسند این خوی حیوانی؟
پلنگ اندر چراخور، یوز در ره، گرگ در آغل
تو چوپان نیستی، بهر تو عنوان است چوپانی
قماش خود ندانم با چه تار و پود می‌بافی
نه زربفتی، نه دیبایی، نه کرباسی، نه کتّانی
برای شستشوی جان ز شوخ وریم آلایش
ز علم و تربیت بهتر چه صابونی، چه اُشنانی؟

ز جوی علم، دل را آب ده تا بر لب جویی
ز خوان عقل، جان را سیر کن تا بر سر خوانی
روان ناشتا را کشت ناهاری و مسکینی
تو گه در پرسش آبی و گه در فکرت نانی
بیا کندند بارت تا نینگاری که بی‌توشی
گران کردند سنگت تا نپنداری که ارزانی
ز آلایش نداری باک تا عقل است معیارت
سبکساری نبینی تا دراین فرخنده میزانی
چرا با هزل و مستی بگذرانی زندگانی را؟
چرا مستی کنی و هوشیاران را بخندانی؟
به غیر از درگه اخلاص، بر هر درگهی خاکی
به غیر از کوچهٔ توفیق، در هر کو به جولانی
به صحرای وجود اندر، بود صد چشمهٔ حیوان
گناه کیست چون هرگز نمی‌نوشی و عطشانی؟
برای غرق گشتن اندر این دریا نیفتادی
مکن فرصت تبه، غوّاص مروارید و مرجانی
همی اهریمنان را بدسرشت و پست می‌نامی
تو با این بدسگالیها کجا بهتر از ایشانی؟
ندیدی لاشه‌های مطبخ خونین شهرت را
اگر دیدی، چرا بر سفره‌اش هر روز مهمانی
نکو کارت چرا دانند؟ بد رأی و بداندیشی
سبکبارت چرا خوانند؟ زیر بار عصیانی
به تیغ مردم آزاری چرا دل را بفرسایی؟
برای پیکر خاکی چرا جان را برنجانی؟
دبیری و دبیر بی کتاب و خط و املایی
هژبری و هژبر بی‌دل و چنگال و دندانی
کجا با تندباد زندگی دانی درافتادن
تو مسکین کز نسیم اندکی چون بیدلرزانی

دراین گلزار نتوانی نشستن جاودان، پروین!
همان به تا که بنشستی، نهالی چند بنشانی.

## ۱۵۱

## رسم و راه دهر

بسوز اندر این تیه، ای دل! نهانی — مخواه از درخت جهان، سایبانی
سبک‌دانه در مزرع خود بیفشان — گر این برزگر می‌کند سرگرانی
چو کار آگهان کار بایست کردن — چه رسم و رهی بهتر از کاردانی
زمانه به گنج تو تا چشم دارد — نیاموزدت شیوهٔ پاسبانی
سیاه و سفیدند اوراق هستی — یکی انده و آن یکی شادمانی
همه صید و صیّاد چرخیم روزی — برای که این دام می‌گسترانی؟
ندوزد قبای تو این سفله درزی — بگرداندت سر به چیره زبانی
چو شاگردی مکتب دیو کردی — ببایست لوح و کتابش بخوانی
همه دیدنیهاو دانستنیها — ببین و بدان تا که روزی بدانی
چرا توبهٔ گرگ را می‌پذیری — چرا تحفهٔ دیو را می‌ستانی
چو نیروی بازوت هست، ای توانا! — به درماندگان رحم کن تا توانی
دراین نیلگون نامه، ثبت است با هم — حساب توانایی و ناتوانی
جوانا، به روز جوانی ز پیری — بیندیش، کز پیر ناید جوانی
روانی که ایزد تو را رایگان داد — بگیرد یکی روز هم رایگانی
چو کار تو ز امروز ماند به فردا — چه کاری کنی چون به فردا نمانی
غرض کشتن ماست، ور نه شب و روز — به خیره نکردند با هم تبانی
بدزدد ز تو باز دهر این کبوتر — گرش پر ببندی و گر بر پرانی
بود خوابهای تو بیگاه و سنگین — بود حمله‌های قضا ناگهانی
زیان را تو برداشتی، سود را چرخ — شگفتی‌ست این گونه بازارگانی
تو خود می‌روی از پی نفس گمراه — بدین ورطه خود را تو خود می‌کشانی
ندارد ز کس رهزن آز پروا — ز بام اوفتد، گرْش از در برانی

چه می‌دزدی از فرصت کار و کوشش؟ تو خود نیز کالای دزد جهانی

ترازوی کار تو شد چرخ اخضر ز کردارها گه سبک، گه گرانی

به تدبیر، مار هوا را فسونی به تمییز، تیغ خرد را فسانی

بسی عیبهای تو پوشیده ماند اگر پردهٔ جهل را بر درانی

ز گرداب نفس ار توانی رهیدن ز گردابها خویش را وارهانی

همی گرگ ایّام بر تو بخندد که چون برّه، این گرگ می‌پرورانی

میان تو و نیستی جز دمی نیست بسیجی کن اکنون که خود در میانی

ز روز نخستین همین بود گیتی تو نیز از نخست آنچه بودی همانی

به سرچشمهٔ جان، شکسته سبویی به میخانهٔ تن، ز دردی کشانی

به دوک وجود، آن‌چنان کار می‌کن که سر رشتهٔ عقل را نگسلانی

دفینه‌ست عقل و تو گنجور عاقل سفینه‌ست عمر و تواَش بادبانی

به صد چشم می‌بیندت چرخ گردان مپندار کز چشم گیتی نهانی

دراین دایره هر چه هستی پدیدی دراین آینه هر که هستی عیانی

تو چون ذرّه این باد را در کمندی تو چون صعوه این مار را در دهانی

شنیدی چو اندرز من، از تو خواهم که بشنیدهٔ خویش را بشنوانی

تو را سفره آماده و دیو ناهار بر این سفره بنگر که را می‌نشانی

از آن روی بر نان گرمی رسیدی که گر ناشتایی‌ست نانش رسانی

زمانه بسی بیشتر از تو داند چه خوش می‌کنی دل که بسیار دانی!

کشد کام و ناکام، چرخت به میدان کشد گر جبانی و گر پهلوانی

کمان سپهرت بیندازد آخر تو مانند تیری که اندر کمانی

مه و سال چون کاروانی‌ست خامش تو یک‌چند همراه این کاروانی

حکایت کند رشتهٔ کارگاهت اگر دیبه، گر بوریا، گر کتانی

هنرها گهرهای پاک وجودند تنو یک روز بحری و یکروز کانی

نکو خانه‌ای ساختی ای کبوتر! ندیدی که با باز هم آشیانی

به ما جهل زان کرد دستان که هرگز نکردیم با عقل همداستانی

بر آن است دیو هوا تا بسوزی تو نیز از سیه‌روزگاری بر آنی

در این باغ دلکش که گیتیش نام است | قضا و قدر می‌کند باغبانی
به گلزار، گل یک نفس بود مهمان | فلک زود رنجید از میزبانی
بیا تا خرامیم سوی گلستان | به نظّارهٔ دولت بوستانی
سحر ابر آذاری آمد ز دریا | به طرف چمن کرد گوهر فشانی
زمین از صفای ریاحین الوان | زند طعنه بر نقش ارژنگ مانی
نهاده به سر نرگس از زر کلاهی | به بر کرده پیراهن پرنیانی
ازاین کوچگه کوچ بایست کردن | که کرده‌ست بر روی پل، زندگانی؟
قفس بشکن ای روح، پرواز می‌کن | چرا پایْبند اندر این خاکدانی
همایی تو و سدره‌ات آشیان است | مکن خیره بر کرکسان میهمانی
دلیران گرفتند اقطار عالم | به شمشیر هندی و تیغ یمانی
از آن نامداران و گردنفرازان | نشانی نمانده‌ست جز بی‌نشانی
ببین تا چه کرده‌ست گردون گردان | به جمشید و طهمورث باستانی
گشوده دهان طاق کسری و گوید | چه شد تاج و تخت انوشیروانی؟
چنین است رسم و ره دهر، پروین! | بدین‌گونه شد گردش آسمانی.

## ۱۵۲

## ناتوان

جوانی چنین گفت روزی به پیری | که چون است با پیری‌ات زندگانی؟
بگفت: اندراین نامه حرفی‌ست مبهم | که معنیش جز وقت پیری ندانی
تو، بهْ کز توانایی خویش گویی | چه می‌پرسی از دورهٔ ناتوانی؟
جوانی نکو دار، کاین مرغ زیبا | نماند در این خانهٔ استخوانی
متاعی که من رایگان دادم از کف | تو گر می‌توانی، مده رایگانی
هر آن سرگرانی که من کردم اول | جهان کرد از آن بیشتر، سرگرانی
چو سرمایه‌ام سوخت، از کار ماندم | که بازی‌ست، بی‌مایه بازارگانی
از آن برد گنج مرا، دزد گیتی | که در خواب بودم گه پاسبانی.

## ۱۵۳

## ذرّه

شنیده‌اید که روزی به چشمهٔ خورشید برفت ذرّه به شوقی فزون به مهمانی
نرفته نیمرهی، باد سرنگونش کرد سبک‌قدم نشده، دید بس گرانجانی
گهی، رونده سحابی گرفت چهرهٔ مهر گهی، هوا چو یم عشق گشت طوفانی
هزار قطرهٔ باران چکید بر رویش جفا کشید بس، از رعد و برق نیسانی
هزار گونه بلندی، هزار پستی دید که تا رسید به آن بزمگاه نورانی
نمود دیر زمانی به آفتاب نگاه ملول گشت سرانجام زان هوسرانی
سپهر دید و بلندی و پرتو و پاکی بدوخت دیدهٔ خودبین، ز فرط حیرانی
سؤال کرد ز خورشید: کاین چه روشنی است در این فضا، که تو را می‌کند نگهبانی؟
به ذرّه گفت فروزنده مهر: کاین رمزی‌ست برون ز عالم تدبیر و فکر امکانی
به تخت و تاج سلیمان، چه کار مورچه را بس است ایمنی کشور سلیمانی
من از گذشتن ابری ضعیف، تیره شوم تو از وزیدن بادی، ز کار درمانی
نه مقصد است که گردد عیان ز نیمهٔ راه نه مشکل است که آسان شود به آسانی
هزار سال اگر علم و حکمت آموزی هزار قرن اگر درس معرفت خوانی
بپویی ار همهٔ راههای تیره و تار بدانی ار همهٔ رازهای پنهانی
اگر به عقل و هنر، همسر فلاطونی وگر به دانش و فضل، اوستاد لقمانی
به آسمان حقیقت، به هیچ پر نپری به خلوت احدیّت، رسید نتوانی
در آن زمان که رسی عاقبت به حد کمال چو نیک درنگری در کمال نقصانی
گشود گوهرِ عقل گر چه بس کانها نیافت هیچ‌گه این پاک گوهر کانی
دِهِ جهان اگر ای دوست، دهخدای نداشت که می‌نمود تحمّل به رنج دهقانی؟
بلند خیز مشو، زانکه حاصلی نبری به جز فتادن و درماندن و پشیمانی
به کوی شوق، گذاری نمی‌کنی، پروین! چو ذرّه نیز ره و رسم را نمی‌دانی.

## ۱۵٤

## ارزش گهر

مرغی نهاد روی به باغی ز خرمنی / ناگاه دید دانهٔ لعلی به روزنی

پنداشت چینه‌ای‌است، به چالاکی‌اش ربود / آری، نداشت جز هوس چینه چیدنی

چون دید هیچ نیست فکندش به خاک و رفت / زینسانش آزمود، چه نیک آزمودنی!

خواندش گهر به پیش که من لعل روشنم / روزی به این شکاف فتادم ز گردنی

چون من نکرده جلوه گری هیچ شاهدی / چون من نپرورانده گهر هیچ معدنی

ما را فکند حادثه‌ای، ورنه هیچگاه / گوهر چو سنگریزه نیفتد به برزنی

با چشم عقل گر نگهی سوی من کنی / بینی هزار جلوه به نظّاره کردنی

در چهره‌ام ببین چه خوشیها و تابهاست / افتاده و زبون شدم از اوفتادنی

خندید مرغ و گفت که با این فروغ و رنگ / بفروشمت اگر بخرد کس، به ارزنی

چون فرق درّ و دانه تواند شناختن / آن کاو نداشت وقت نگه، چشم روشنی؟

در دهر بس کتاب و دبستان بود، ولیک / درس ادیب را چه کند طفل کودنی؟

اهل مجاز را ز حقیقت چه آگهی‌ست؟ / دیو آدمی نگشت به اندرز گفتنی

آن بِهْ که مرغ صبح زند خیمه در چمن / خفّاش را به دیده چه دشتی، چه گلشنی

دانا نجست پرتو گوهر ز مهره‌ای / عاقل نخواست پاکی جان خوش از تنی

پروین! چگونه جامه تواند برید و دوخت / آن‌کس که نخ نکرده به یک عمر سوزنی.

## ۱۵۵

## توانا و ناتوان

در دست بانویی، به نخی گفت سوزنی / کای هرزه‌گرد بی‌سر و بی‌پا، چه می‌کنی؟

ما می‌رویم تا که بدوزیم پاره‌ای / هر جا که می‌رسیم، تو با ما چه می‌کنی؟

خندید نخ که ما همه جا با تو همرهیم / بنگر به روز تجربه تنها چه می‌کنی؟

هر پارگی به همّت من می‌شود درست / پنهان چنین حکایت پیدا چه می‌کنی؟

در راه خویشتن، اثر پای ما ببین / ما را ز خطّ خویش، مجزّا چه می‌کنی؟

تو پای بند ظاهر کار خودی و بس / پرسندت ار ز مقصد و معنا، چه می‌کنی؟
گر یک شبی ز چشم تو خود را نهان کنیم / چون روز روشن است که فردا چه می‌کنی؟
جایی که هست سوزن و آماده نیست نخ / با این گزاف و لاف، در آنجا چه می‌کنی؟
خودبین چنان شدی که ندیدی مرا به چشم / پیش هزار دیدهٔ بینا چه می‌کنی؟
پندار، من ضعیفم و ناچیز و ناتوان / بی‌اتّحاد من، تو توانا چه می‌کنی؟

## ۱۵۶

## پارسایی و حرص

همی با عقل در چون و چرایی / همی پوینده در راه خطایی
همی کار تو کار ناستوده‌ست / همی کردار بد را می‌ستایی
گرفتار عقاب آرزویی / اسیر پنجهٔ باز هوایی
کمین‌گاه پلنگ است این چراگاه / تو همچون برّه، غافل در چرایی
سرانجام، اژدهای توست گیتی / تو آخر طعمهٔ این اژدهایی
از او بیگانه شو، کاین آشناکش / ندارد هیچ پاس آشنایی
جهان همچون درخت است و تو بارش / بیفتی چون در آن دیری بپایی
ازاین دریای بی‌کُنه و کرانه / نخواهی یافتن هرگز رهایی
ز تیر آموز اکنون راستکاری / که مانند کمان فردا دوتایی
به ترک حرص گوی و پارسا شو / که خوش نبود طمع با پارسایی
چه حاصل از سر بی‌فکرت ورای! / چه سود از دیدهٔ بی‌روشنایی!
نهنگ ناشتا شد نفس، پروین! / بباید کشتنش از ناشتایی.

## ۱۵۷

## پیام گل

به آب روان گفت گل کز تو خواهم / که رازی که گویم به بلبل بگویی
پیام ار فرستد، پیامش بیاری / به خاک ار در افتد، غبارش بشویی

بگـویی کـه مـا را بـود دیـده بـر ره / کـه فـردا بـیایی و مـا را بـبویی
بگـفتا بـه جـوی آب رفـته نـیاید / نـیابی مـرا، گـر چـه عـمری بـجویی
پـیامی کـه داری بـه پـیک دگـر ده / بـه امّـید مـن هـرگز ایـن ره نـپویی
مـن از جـوی چـون بگـذرم بـرنگردم / چو پـژمرده گشـتی تـو، دیگـر نـرویی
بـه فـردا چـه مـی‌افکـنی کـار امـروز / بـخوان آن کسـی را کـه مشـتاق اویـی
بـداندیشه گـیتی بـه نـاگـه بـدزدد / ز بـلبل، خـوشی و ز گـل، خـوبرویی
چـو فـردا شـود، دیگـرت کس نـبوید / که بی‌رنگ و بی‌بوی، چون خاک کویی
دل از آرزو یک نـفس بـود خـرّم / تـو انـدر دل بـاغ، چـون آرزویـی
چو آب روان خوش کن این مرز و بگذر / تـو مـانند آبـی کـه اکـنون بـه جـویی
نکـوکار شـو تـا تـوانـی، کـه دایـم / نـمانده‌ست در روی نـیکو، نکـویی
تـو پـاکـیزه خـو را شکـیبی نـباشد / چـو گـردون گـردان کـند تـندخویی
نـبیند گـه سـختی و تـنگدستی / ز یـاران یکـدل، کسـی جـز دورویـی.

## ۱۵۸

## نکوهش بیجا

سـیر، یک روز طـعنه زد بـه پـیاز / کـه تـو مسکـین، چـه‌قدر بـدبویی!
گـفت: از عـیب خـویش بـی‌خبری / زان ره از خـلق، عـیب مـی‌جویی
گـفتن از زشـترویی دگـران / نشـود بـاعث نکـو رویـی
تـو گـمان مـی‌کنی کـه شـاخ گـلی / بـه صـف سـرو و لاله مـی‌رویی؟!
یـا کـه هـمبوی مشک تـاتاری؟! / یـا ز ازهـار بـاغ مـینویی؟!
خـویشتن، بـی‌سبب بـزرگ مکـن / تـو هـم از سـاکـنان ایـن کـویی
ره مـا، گـر کـج است و نـاهموار / تـو خـود، ایـن ره چگـونه مـی‌پویی؟
در خـود، آن بـه کـه نـیکتر نگـری / اوّل، آن بـه کـه عـیب خـود گـویی
مـا زبـونیم و شـوخ جـامه و پست / تـو چـرا شـوخ تـن نـمی‌شویی؟

# بخش دوم

## ترکیب واره‌ها (مسمّط واره‌ها)

## ۱۵۹

## ای گربه!

ای گربه، تو را چه شد که ناگاه رفتی و نیامدی دگربار؟
بس روز گذشت و هفته و ماه معلوم نشد که چون شد این کار
جای تو شبان‌گه و سحرگاه در دامن من تهی‌ست بسیار
در راه تو کند آسمان، چاه کار تو زمانه کرد دشوار
پیدا نه به خانه‌ای نه بر بام.

ای گمشدهٔ عزیز، دانی کز یاد نمی‌شوی فراموش
برد آنکه تو را به میهمانی دستیت کشید بر سر و گوش
بنواخت تو را به مهربانی بنشاند تو را دمی در آغوش
می‌گویمت این سخن نهانی در خانهٔ ما ز آفت موش
نه پخته به جای ماند و نه خام.

آن پنجهٔ تیز در شب تار کرده‌ست گهی شکار ماهی
گشته‌ست به حیله‌ای گرفتار در چنگ تو مرغ صبح‌گاهی
افتد گذرت به سوی انبار بانو دهدت هر آنچه خواهی
در دیگ طمع، سرت دگر بار آلود به روغن و سیاهی
چونی به زمان خواب و آرام؟

آن روز تو داشتی سه فرزند / از خندهٔ صبح‌گاه خوشتر
خفتند نژند روزکی چند / در دامن گربه‌های دیگر
فرزند ز مادر است خرسند / بیگانه کجا و مهر مادر
چون عهد شد و شکست پیوند / گشتند به سان دوک لاغر
مردند و برون شدند زین دام.

از بازی خویش یاد داری / بر بام، شبی که بود مهتاب؟
گشتی چو ز دست من فراری / افتاد و شکست کوزهٔ آب
ژولیده چو آب گشت جاری / آن موی به از سمور و سنجاب
زان آشتی و ستیزه کاری / ماندی تو ز شبروی، من از خواب
با آن همه توسنی شدی رام.

آنجا که طبیب شد بد اندیش / افزوده شود به دردمندی
این مار همیشه می‌زند نیش / زنهار به زخم کس نخندی!
هش دار، بسی‌ست در پس و پیش / بیغوله و پستی و بلندی!
با حمله قضا نرانی از خویش / با حیله ره فلک نبندی
یغما گر زندگی‌ست ایّام.

## ۱٦۰

## آشیان ویران

از ساحت پاک آشیانی / مرغی بپرید سوی گلزار
در فکرت توشی و توانی / افتاد بسی و جست بسیار
رفت از چمنی به بوستانی / بر هر گل و میوه سود منقار
تا خفت ز خستگی زمانی / یغماگر دهر گشت بیدار
تیری بجهید از کمانی / چون برق جهان ز ابر آذار
گردید نژند، خاطری شاد.

چون بال و پرش تپید در خون / از یاد برون شدش پریدن
افتاد ز گیر و دار گردون / نومید ز آشیان رسیدن

از پر سرِ خویش کرد بیرون      نالید ز درد سر کشیدن
دانست که نیست دشت و هامون      شایستهٔ فارغ آرمیدن
شد چهرهٔ زندگی دگرگون      در دیده نماند تاب دیدن
مانا که دل از تپیدن افتاد.

مجروح ز رنج زندگی رست      از قلب بریده گشت شریان
آن بال و پر لطیف بشکست      وان سینهٔ خرد خست پیکان
صیّاد سیه دل از کمین جست      تا صید ضعیف گشت بیجان
در پهلوی آن فتاده بنشست      آلوده به خون مرغ، دامان
بنهاد به پشتواره و بست      آمد سوی خانه شامگاهان
وان صید به دست کودکان داد.

چون صبح دمید، مرغکی خرد      افتاد ز آشیانه در جَر
چون دانه نیافت، خون دل خورد      تقدیر، پرش بکند یکسر
شاهین حوادثش فرو برد      نشنید حدیث مهر مادر
دور فلکش به هیچ نشمرد      نفکند کسیش سایه بر سر
نادیده سپهر زندگی، مرد      پرواز نکرده، سوختش پر
رفت آن هوس و امید بر باد.

آمد شب و تیره گشت لاله      وان رفته نیامد از سفر باز
کوشید فسونگر زمانه      کز پرده برون نیفتد این راز
طفلان به خیال آب و دانه      خفتند و نخاست دیگر آواز
از بامک آن بلند خانه      کس روز عمل نکرد پرواز
یکباره برفت از میانه      آن شادی و شوق و نعمت و ناز
زان گمشدگان نکرد کس یاد.

آن مسکن خرد پاک ایمن      خالی و خراب ماند فرجام
افتاد گلش ز سقف و روزن      خار و خسکش بریخت از بام
آرامگهی نه بهر خفتن      بامی نه برای سیر و آرام
بر باد شد آن بنای روشن      نابود شد آن نشانه و نام
از گردش روزگار توسن      وز بدسری سپهر و اجرام
دیگر نشد آن خرابی، آباد.

شد ساقی چرخ پیر خرسند / پر دید ز خون چو ساغری را
دستی سر راه، دامی افکند / پیچاند به رشته‌ای سری را
جمعیّت ایمنی پراکند / شیرازه درید دفتری را
با تیشهٔ ظلم ریشه‌ای کند / بر بست ز فتنه‌ای دری را
خون ریخت به کام کودکی چند / بر چید بساط مادری را
فرزند مگر نداشت صیّاد؟

## ۱۶۱

## ای مرغک!

ای مرغک خرد، ز آشیانه / پرواز کن و پریدن آموز
تا کی حرکات کودکانه؟ / در باغ و چمن چمیدن آموز
رام تو نمی‌شود زمانه / رام از چه شدی؟ رمیدن آموز
مندیش که دام هست یا نه / بر مردم چشم، دیدن آموز
شو روز به فکر آب و دانه / هنگام شب، آرمیدن آموز
از لانه برون مخسب زنهار!
این لانهٔ ایمنی که داری / دانی که چسان شده‌ست آباد؟
کردند هزار استواری / تا گشت چنین بلند بنیاد
دادند به اوستادکاری / دوریش ز دستبرد صیّاد
تا عمر، تو با خوشی گذاری / وز عهد گذشتگان کنی یاد
یک روز، تو هم پدید آری / آسایش کودکان نوزاد
گه دایه شوی، گهی پرستار.
این خانهٔ پاک، پیش از این بود / آرامگه دو مرغ خرسند
کرده به گل آشیانه اندود / یکدل شده از دو عهد و پیوند
یکرنگ چه در زیان چه در سود / هم رنجبر و هم آرزومند
از گردش روزگار خشنود / آورده پدید بیضه‌ای چند
آن یک، پدر هزار مقصود / وین مادر بس نهفته فرزند
بس رنج کشید و خورد تیمار.

گاهی نگران به بام و روزن / بنشست برای پاسبانی
روزی بپرید سوی گلشن / در فکرت قوت زندگانی
خاشاک بسی ز کوی و برزن / آورد برای سایبانی
یک چند به لانه کرد مسکن / آموخت حدیث مهربانی
آن‌قدر پرش بریخت از تن / آن‌قدر نمود جانفشانی
تا راز نهفته شد پدیدار.

آن بیضه به هم شکست و مادر / در دامن مهر پروراندت
چون دید تو را ضعیف و بی‌پر / زیر پر خویشتن نشاندت
بس رفت به کوه و دشت و کهسر / تا دانه و میوه‌ای رساندت
چون گشت هوای دهر خوشتر / بر بامک آشیانه خواندت
بسیار پرید تا که آخر / از شاخه به شاخه‌ای پراندت
آموخت بسیت رسم و رفتار.

داد آگهیت چنانکه دانی / از رحمت حبس و فتنهٔ دام
آموخت همی که تا توانی / بیگاه مپر به برزن و بام
هنگام بهار زندگانی / سرمست به راغ و باغ مخرام
کوشید بسی که در نمانی / روز عمل و زمان آرام
برد این همه رنج رایگانی / چون تجربه یافتی سرانجام
رفت و به تو واگذاشت این کار.

## ۱٦۲

## نغمهٔ صبح

صبح آمد و مرغ صبحگاهی / زد نغمه، به یاد عهد دیرین
خفّاش برفت با سیاهی / شد پرّ همای روز، زرّین
در چشمه، به شوق جست ماهی / شبنم بنشست بر ریاحین
شد وقت رحیل و مرد راهی / بنهاد بر اسب خویشتن، زین
هر مست که بود، هوشیار است.

کندند ز باغ، خار وخس را / گردید چمن، زمرّدین رنگ

دزدید چو دیو شب، نفس را      خوابید ز خستگی، شباهنگ
هنگام سحر، درِ قفس را      بشکست و پرید صید دلتنگ
بر سر نرسانده این هوس را      بر پاش رسید ناگهان سنگ
این عادت دور روزگار است.

آراست بساط آسمانی      از جلوه‌گری، خور جهانتاب
بگریخت ستارهٔ یمانی      از باغ و چمن، پرید مهتاب
رخشنده چو آب زندگانی      جوشید ز سنگ، چشمهٔ آب
وان مست شراب ارغوانی      مخمور فتاد و ماند در خواب
مستی شد و نوبت خمار است.

ای مرغک رام گشته در دام!      برخیز که دام را گسستند
پر می‌زن و در سپهر بخرام      کز پر شکن تو، پر شکستند
بس چون تو، پرندگان گمنام      جستند ره خلاص و جستند
با کوشش و سعی خود، سرانجام      در گوشهٔ عافیت نشستند
کوشنده همیشه رستگار است.

همسایهٔ باغ و بوستان باش      تا چند کناره می‌گزینی!
چون چهرهٔ صبح، شادمان باش      تا چند ملول می‌نشینی!
هم صبحت مرغ صبح خوان باش      تا چند نژندی و حزینی!
چالاک و دلیر و کاردان باش      در وقت حصاد و خوشه چینی
آسایش کارگر ز کار است.

آن‌گونه بپر، که پر نریزی      در دامن روزگار، سنگ است
بسیار مکن بلندخیزی      کافتادن نیک نام، ننگ است
گر صلح کنی و گر ستیزی      این نقش و نگار، ریو و رنگ است
گر سر بنهی و گر گریزی      شاهین سپهر، تیز چنگ است
صیّاد زمانه، جانشکار است.

بر شاخهٔ سرخ گل، مکن جای      کان حاصل رنج باغبان است
منقار ز برگ گل، میارای      گل، زیور چهر بوستان است
در نارون، آشیانه منمای      برگش مشکن، که سایبان است
از بامک پست، دانه مربای      کان دانه برای ماکیان است
او طایر بسته در حصار است.

از میوهٔ باغ، چشم بربند / خوش نیست درخت میوه بی‌بار
با روزی خویش، باش خرسند / راهی که نه راه توست، مسپار
آنجا که پر است و حلقه و بند / دام ستم است، پای مگذار
فرض است نیازموده را پند / و آگاه نمودنش ز اسرار
یغماگر و دزد، بی‌شمار است.

آذوقهٔ خویش، کن فراهم / زان میوه که خشک کرده دهقان
گه دانه بود زیاد و گه کم / همواره فلک نگشته یکسان
بی‌گل، نشد آشیانه محکم / بی‌پایه، بجا نماند بنیان
اندود نکرده‌ای و ترسم / ویرانه شود ز برف و باران
جاوید نه موسم بهار است.

در لانهٔ دیگران منه گام / خاشاک ببر، بساز لانه
بی‌رنج، کسی نیافت آرام / بی سعی، نخورد مرغ، دانه
زشت است ز خلق خواستن وام / تا هست ذخیره‌ای به خانه
از دست مده به فکرت خام / امنیّت ملک آشیانه
این پایهٔ خرد، استوار است.

خوش صبحدمی، اگر توانی / بر دامن مرغزار بنشین
چون در ره دور، دیر مانی / بال و پر تو، کنند خونین
گر رسم و ره فرار دانی / چون فتنه رسد، تو رخت برچین
این نکته، چو درس زندگانی / آویزهٔ گوش کن، که پروین
در دوستی تو پایدار است.

## ۱۶۳

## نهال آرزو[1]

ای نهال آرزو، خوش زی که بار آورده‌ای / غنچه بی‌باد صبا، گل بی‌بهار آورده‌ای

---

۱) پروین اعتصامی در جوزای ۱۳۰۳، از مدرسهٔ اناثیهٔ آمریکایی تهران فارغ‌التّحصیل شد؛ این قطعه را برای جشن فارغ‌التّحصیلی کلاس خود سروده است.

باغبانانِ تو را، امسال سـال خـرّمی‌ست — زین همایون میوه، کز هر شاخسار آورده‌ای
شاخ و برگت نیکنامی، بیخ و بارت سعی و علم — این هنرها، جـمله از آمـوزگار آورده‌ای
خرّم آن کاو وقت حاصل ارمغانی از تو برد — برگ دولت، زاد هستی، توش کار آورده‌ای

***

غنچه‌ای زین شاخه، ما را زیب دست و دامن است — همّتی، ای خواهران، تا فرصت کوشیدن است
پستی نسوان ایران، جمله از بی‌دانشی است — مرد یا زن، برتری و رتبت از دانستن است
زین چراغ معرفت کامروز اندر دست ماست — شاهراه سعی و اقلیم سعادت، روشن است
بِهْ که هر دختر بداند قدر عـلم آمـوختن — تا نگوید کس، پسر هشیار و دختر کودن است

***

زن ز تحصیل هنر شد شهره در هر کشوری — بر نکرد از ما کسی زین خواب بیدردی سری
از چه نسوان از حقوق خویشتن بی‌بهره‌اند — نام این قوم از چه، دور افتاده از هر دفتری
دامن مادر، نخست آموزگار کودک است — طفل دانشور، کجا پرورده نادان مـادری
با چنین درماندگی، از ماه و پروین بگذریم — گر که ما را باشد از فضل و ادب، بال و پری.

## ۱٦٤

## یاد یاران

ای جسـم سـیاه مـومیایی! — کـو آن هـمه عـجب و خـود نـمایی؟
بـا حـال سکـوت و بُـهت، چـونی؟ — در عـالم انـزوا چـرایـی؟
آژنگ ز رخ نـمی‌کنی دور — ز ابـروی، گـره نـمی‌گشایی
مـعلوم نشـد بـه فکـر و پـرسش — ایـن راز کـه شـاه یـا گـدایـی؟
گـر گـمره و آزمـند بـودی — امـروز چـه شـد کـه پـارسایی؟
بـا مـا و نـه در مـیان مـایی.

وقـتی ز غـرور و شـوق و شـادی — پـا بـر سـر چـرخ مـی‌نهادی
بـودی چـو پـرندگان، سـبک روح — در گـلشن و کـوهسار و وادی
آن روز چـه رسـم و راه بـودت؟ — امـروز نـه سـفله‌ای، نـه رادی
پـیکان قـضا بـه سـر خـلیدت — چـون شـد کـه ز پـا نـیوفتادی؟

صد قرن گذشته و تو تنها | در گوشهٔ دخمه ایستادی
گویی که ز سنگ خاره زادی.

کردی ز کدام جام می نوش | کاین گونه شدی نژند و مدهوش؟
بر رهگذر که، دوختی چشم | ایّام، تو را چه گفت در گوش؟
بند تو، که برگشود از پای | بار تو، که برگرفت از دوش؟
در عالم نیستی، چه دیدی | کاینسان متحیّری و خاموش؟
دست چه کسی، به دست بودت | از بهر که، باز کردی آغوش؟
دیری است که گشته‌ای فراموش.

شاید که سمند مهر راندی | نانی به گرسنه‌ای رساندی
آفت زدهٔ حوادثی را | از ورطهٔ عجز وا رهاندی
از دامن غرقه‌ای گرفتی | تا دامن ساحلش کشاندی
هر قصّه که گفتنی‌ست، گفتی | هر نامه که خواندنی‌ست، خواندی
پهلوی شکستگان نشستی | از پای فتاده را نشاندی
فرجام، چرا ز کار ماندی؟

گویی به تو داده‌اند سوگند | کاین راز، نهان کنی به لبخند
این دست که گشته است پر چین | بوده‌ست چو شاخه‌ای برومند
کرده‌ست هزار مشکل آسان | بسته‌ست هزار عهد و پیوند
بنموده به گمرهی، ره راست | بگشوده ز پای بنده‌ای، بند
شاید که به بزمگاه فرعون | بگرفته و داده ساغری چند
کو دولت آن جهان خداوند؟

زان دم که تو خفته‌ای دراین غار | گردنده سپهر، گشته بسیار
بس پاک‌دلان و نیک‌کاران | آلوده شدند و زشت کردار
بس جنگ، به آشتی بدل شد | بس صلح و صفا که گشت پیکار
بس رنگ که پاک شد به صیقل | بس آینه را گرفت زنگار
بس باز و تَذرو را تبه کرد | شاهین عدم، به چنگ و منقار
ای یار، سخن بگوی با یار.

ای مرده و کرده زندگانی | ای زندهٔ مرده، هیچ دانی؟

بس پادشهان و سر فرازان / بردند به خاک، حکمرانی
بس رمز ز دفتر سلیمان / خواندند به دیو، رایگانی
بگذشت چه قرنها، چه ایّام / گه با غم و گه به شادمانی
بس کاخ بلندپایه، شد پست / امّا تو به جای، همچنانی
بر قلعهٔ مرگ، مرزبانی.

شدّاد نماند در شماری / با کار قضا نکرد کاری
نمرود و بلند برج بابل / شد خاک و برفت باغباری
مانا که تو را دلی پریشان / در سینه تپیده روزگاری
در راه تو، اوفتاده سنگی / در پای تو، در شکسته خاری
دزدیده، به چهرهٔ سیاهت / غلتیده سرشک انتظاری
در رهگذر عزیز یاری.

شاید که تو را به روی زانو / جا داشته کودکی سخنگو
روزیش کشیده‌ای به دامن / گاهیش نشانده‌ای به پهلو
گه گریه و گاه خنده کرده / بوسیده گهت سر و گهی رو
یک بار، نهاده دل به بازی / یک لحظه، تو را گرفته بازو
گامی زده با تو کودکانه / پرسیده ز شهر و برج و بارو
در پای تو، هیچ مانده نیرو.

گرد از رخ جان پاک رُفتی / وین نکته ز غافلان نهفتی
اندرز گذشتگان شنیدی / حرفی ز گذشته‌ها نگفتی
از فتنه و گیرو دار، طاقی / با عبرت و بیم و بهت، جفتی
داد و ستد زمانه چون بود؟ / ای دوست! چه دادی و گرفتی؟
اینجا اثری ز رفتگان نیست / چون شد که تو ماندی و نرفتی؟
چشم تو نگاه کرد و خفتی.

# بخش سوم

## مثنوی ها (به ترتیب حرف اوّل مطلع)

## ١٦٥

# زاهد خودبین

آن نشنیدید که در شیروان / بود یکی زاهد روشن روان

زنده دلی، عالِم و فرّخ ضمیر / مهر صفت، شهرتش آفاق‌گیر

نام نکویش علم افراخته / توسن زهدش همه جا تاخته

همقدم تاجوران زمین / همنفس حضرت روح‌الامین

مسألت آموز دبیران خاک / نیّتش آرایش مینوی پاک

پیش نشین همه آزادگان / پشت و پناه همه افتادگان

مرد رهی، خوش روش و حق پرست / روز و شبش، سبحهٔ طاعت به دست

جایگهش، کوه وبیابان شده / طعمه‌اش از بیخ درختان شده

رفته ز چین و ختن و هند و روم / مردم بسیار، بدان مرز و بوم

هر که بدان صومعه بشتافتی / عارضه ناگفته، شفا یافتی

کور در آن بادیه بینا شدی / عاجز بیچاره، توانا شدی

خلق بر او دوخته چشم نیاز / او به سوی دادگر کارساز

شب، شدی از دیده، نهان روزوار / در کمر کوه، به زندان غار

روز، به عزلتگه خود تاختی / با همه کس، نرد کرم باختی

صبحدمی، روی ز مردم نهفت / هر دُر طاعت که توان سفت، سفت

ریخت ز چشم آب و به سر خاک کرد گرد ز آیینهٔ دل، پاک کرد
حلقه به در کوفت زنی بی‌نوا گفت که: رنجورم و خواهم دوا
از چه شد این نور، به ظلمت نهان؟ از چه برنجید ز ما ناگهان؟
از چه براین جمع، درِ خیر بست؟ این همه افتاده بدید و نشست؟
از چه، دلش میل مدارا نداشت؟ از چه، سر همسری ما نداشت؟
ای پدر پیر، ز چین آمدم از بلد شک، به یقین آمدم
نور تو رهبر شد و ره یافتم نام تو پرسیدم و بشتافتم
روز، به چشم همه کس روشن است لیک، شب تیره به چشم من است
گر ز ره لطف، نگاهم کنی فارغ ازاین حال تباهم کنی
ساعتی، ای شیخ، نیاسوده‌ام باد صفت، بادیه پیموده‌ام
دیده به بی‌دیده فکندن، خوش است خار دل سوخته کندن، خوش است
پیر، بدان لابه نداد اعتبار گریه همی کرد چو ابر بهار
تا که سر از سجدهٔ شکران گرفت دیو غرورش ز گریبان گرفت
گفت که این سجده و تسبیح چیست؟ بر تو و کردار تو، باید گریست
رنج تو در کارگه بندگی گشت تهیدستی و شرمندگی
زان همه سرمایه، تو را سود کو؟ تار قماشت چه شد و پود کو؟
نوبتِ از خلق گسستن نبود گاهِ درِ صومعه بستن نبود
سست شد این پایه و فرصت شتافت گم شد و دیگر نتوانیش یافت
عجب، سمند تو شد و تاختی رفتی و بار و بنه انداختی
دامنت از اخگر پندار سوخت آن همه گل، ز آتش یک خار سوخت
رشته نبود آنکه تو می‌تافتی جامه نبود آنکه تو می‌بافتی
سودگر نفس به بازار شد گوهر پست تو پدیدار شد
راهروانی که به ره داشتی بر درِ خویش از چه نگهداشتی؟
آنکه درش، روز کرم بسته بود قفل درِ حقّ نتواند گشود
نفس تو، چون خودسر و محتاله شد زهد تو، چون کفر دو صد ساله شد
طاعت بی‌صدق و صفا هیچ نیست این همه جز روی و ریا، هیچ نیست.

# ١٦٦

# دکّان ریا

این‌چنین خواندم که روزی روبهی — پای‌بند تلّه گشت اندر رهی
حیلهٔ روباهی‌اش از یاد رفت — خانهٔ تزویر را بنیاد رفت
گرچه ز آیین سپهر آگاه بود — هر چه بود، آن شیر و این روباه بود
تیره روزش کرد، چرخ نیل‌فام — تا شود روشن که شاگردی‌ست خام
با همه تردستی، از پای اوفتاد — دل به رنج و تن به بدبختی نهاد
گرچه در نیرنگ سازی داشت دست — بند نیرنگ قضایش دست بست
حرص، با رسوایی‌اش همراه کرد — تیغ ذلّت، ناخنش کوتاه کرد
بود روز کار و یارایی نداشت — بود وقت رفتن و پایی نداشت
آهنی سنگین، دمش را کنده بود — مرگ را می‌دید، امّا زنده بود
می‌فشردی اشکم ناهار را — می‌گزیدی حلقهٔ مسمار را
دام تأدیب است، دام روزگار — هر که شد صیّاد، آخر شد شکار
ماکیانها کشته بود این روبهک — زان سبب شد صید روباه فلک
خیرگیها کرده بود این خودپسند — خیرگی را چاره زندان است و بند
ماکیانی ساده از ده دور گشت — بر سر آن تلّه و روبه گذشت
از بلای دام و زندان بی‌خبر — گفت زانِ کیست این ایوان و در؟
گفت روبه این در و ایوان ماست — پوستین دوزیم و این دکّان ماست
هست ما را بهتر از هر خواسته — اندراین دکّان، دمی آراسته
ساده و پاکیزه و زیبا و نرم — همچو خز، شایان و چون سنجاب، گرم
می‌فروشیم این دم پر پشم را — باز کن وقت خریدن، چشم را
گر دم ما را خریداری کنی — همچو ما، یک عمر طرّاری کنی
گر ز مهر، این دم ببندیمت به دم — راه را هرگز نخواهی کرد گم
گر ز رسم و راه ما آگه شوی — ماکیانی بس کنی، روبه شوی
گر که بربندی درِ چون و چرا — سودها بینی در این بیع و شریٰ
باید آن دمّ کژت کندن ز تن — وین دم نیکو بجایش دوختن

ماکیان را این مقال آمد پسند گفت: بر گو دمّت ای روباه، چند؟
گفت باید دید کالا را نخست ورنه، این بیع و شری ناید درست
گر خریداری، درآی اندر دکان نرخ، آن‌گه پرس از بازارگان
ماکیان را آن فریب از راه برد راست اندر تلّهٔ روباه برد
کاش می‌دانست روبه ناشتاست وان نه دکّان است، دکّان ریاست
تا دهن بگشود بهر چند وچون چنگ روباه از گلویش ریخت خون
آن دل فارغ، ز خون آکنده شد وان سر بی‌باک، از تن کنده شد
ره ندیده، روی بر راهی نهاد چشم بسته، پای در چاهی نهاد
هیچ نگرفت و گرفتند آنچه داشت هم گذشت از کار دم، هم سر گذاشت
بر سر آن است نفس حیله‌ساز که کند راهی سوی راه تو باز
تا در آن ره، سر بپیچاند تو را وندر آن آتش بسوزاند تو را
اهرمن هرگز نخواهد بست در تا تو را می‌افتد از کویش گذر
در جوارت، حرص زان دکّان گشود که تو بر بندی دکان خویش زود
تا شوی بیدار، رفته‌ست آنچه هست تا بدانی کیستی، رفتی ز دست
با مسافر، دزد چون گردید دوست زاد و برگ آن مسافر زان اوست
گوهر کان هوا جز سنگ نیست آب و رنگش جز فریب و رنگ نیست.

## ۱۶۷

## دزد و قاضی

برد دزدی را سوی قاضی عسس خلق بسیاری روان از پیش و پس
گفت قاضی کاین خطاکاری چه بود؟ دزد گفت: از مردم‌آزاری چه سود؟
گفت: بدکردار را بد کیفر است گفت: بدکار از منافق بهتر است
گفت: هان برگوی، شغل خویشتن گفت: هستم همچو قاضی راهزن
گفت: آن زرها که بردستی کجاست؟ گفت: در همیان تلبیس شماست
گفت: آن لعل بدخشانی چه شد؟ گفت: می‌دانیم و می‌دانی چه شد
گفت: پیش کیست آن روشن نگین؟ گفت: بیرون آر دست از آستین

دزدی پنهان و پیدا، کار توست | مال دزدی، جمله در انبار توست
تو قلم بر حکم داور می‌بری | من ز دیوار و تو از در می‌بری
حد به گردن داری و حد می‌زنی | گر یکی باید زدن، صد می‌زنی
می‌زنم گر من ره خلق، ای رفیق! | در ره شرعی تو قطّاع الطریق
می‌برم من جامهٔ درویش عور | تو ربا و رشوه می‌گیری به زور
دست من بستی برای یک گلیم | خود گرفتی خانه از دست یتیم
من ربودم موزه و طشت و نمد | تو سیه‌دل مدرک و حکم و سند
دزد جاهل، گر یکی ابریق برد | دزد عارف، دفتر تحقیق برد
دیده‌های عقل، گر بینا شوند | خودفروشان زودتر رسوا شوند
دزد زر بستند و دزد دین رهید | شحنه، ما را دید، قاضی را ندید
من به راه خود ندیدم چاه را | تو بدیدی، کج نکردی راه را
می‌زدی خود پشت پا بر راستی | راستی از دیگران می‌خواستی
دیگر ای گندم نمای جو فروش! | با ردای عُجب، عیب خود مپوش
چیره‌دستان می‌ربایند آنچه هست | می‌بُرند آن‌گه ز دزد کاه، دست
در دل ما حرص، آلایش فزود | نیّت پاکان چرا آلوده بود؟
دزد اگر شب، گرم یغما کردن است | دزدی حکّام، روز روشن است
حاجت، ار ما را ز راه راست برد | دیو، قاضی را به هر جا خواست برد.

## ۱۶۸

## خوان کرم

بر سر راهی، گدایی تیره‌روز | ناله‌ها می‌کرد با صد آه و سوز
کای خدا، بی‌خانه و بی روزی‌ام | ز آتش ادبار، خوش می‌سوزی‌ام
شد پریشانی چو باد و من چو کاه | پیش باد از کاه، آسایش مخواه
ساختم با آنکه عمری سوختم | سوختم یک عمر و صبر آموختم
آسمان، کس را بدین پستی نکشت | چون من از درد تهیدستی نکشت
هیچ‌کس مانند من، حیران نشد | روز و شب سرگشته بهر نان نشد

ایستادم در پس درها بسی — داد دشنامم کسی و ناکسی
رشته را رشتم، ولی از هم گسیخت — بخت را خواندم، ولی از من گریخت
پیش من خوردند مردم نان گرم — من همی خون جگر خوردم ز شرم
دیده‌ام رنگی ندید از رخت نو — سیر، یک نوبت نخوردم نان جو
این ترازو، گر ترازوی خداست — این کژی و نادرستی از کجاست؟
در زمستانم، تف دل آتش است — برف و باران، خوابگاه و پوشش است
آبرو بردم، ندیدم از تو روی — گم شدم، هرگز نکردی جستجوی
گفتش اندر گوش دل، ربّ وَدود — گر نبودی کاردان، جرم تو بود
نیست راه کج، ره حقّ جلیل — کجروان را حقّ نمی‌گردد دلیل
تو به راه من بنه گامی تمام — تا منت نزدیک آیم بیست گام
گر به نام حقّ، گشایی دفتری — جز درِ اخلاص نشناسی دری
گر کنی آیینهٔ ما را نظر — عیبهایت سر به سر گردد هنر
ما تو را بی‌توشه نفرستاده‌ایم — آنچه می‌بایست دادن، داده‌ایم
دست دادیمت که تا کاری کنی — دِرهمی گر هست، دیناری کنی
پای دادیمت که باشی پا به جای — وارهانی خویش را از تنگنای
چشم دادم تا دلت ایمن کند — بر تو راه زندگی، روشن کند
بر تن خاکی دمیدم جان پاک — خیرگیها دیدم از یک مشت خاک
تا تو خاکی را منظّم شد نفس — ای عجب خود را پرستیدی و بس!
ما کسی را ناشتا نگذاشتیم — این بنا از بهر خلق افراشتیم
کار ما جز رحمت و احسان نبود — هیچ‌گاه این سفره بی‌مهمان نبود
در نمی‌بندد به کس، دربان ما — کم نمی‌گردد ز خوردن، نان ما
آنکه جان کرده‌ست بی‌خواهش عطا — نان کجا دارد دریغ از ناشتا؟!
این توانایی که در بازوی توست — شاهد بخت است و در پهلوی توست
گنجها بخشیدمت، ای ناسپاس! — که نگنجد هیچ‌کس را در قیاس
آنچه گفتی نیست، یک یک در تو هست — گنجها داری و هستی تنگدست
عقل و رای و عزم و همّت، گنج توست — بهترین گنجور، سعی و رنج توست
عارفان، چون دولت از ما خواستند — دست و بازوی توانا خواستند

مـــا نـــمی‌گوییم سـائل، در مـزن / چـون زدی ایـن در، درِ دیگـر مـزن
آنکـه بـر خـوان کـریمان کـرد پشت / از لئـــیمان بشـــنود حـرف درشت
آن درشـتی، کـیفر خـود کـامهاست / ورنـــه بـهر نـامجویان، نـامهاست
هیچ خود بین، از خـدا خـرسند نـیست / شـــاخ بـی‌بر، در خـور پـیوند نـیست
زین همه شادی، چـرا غـم خـواستی؟ / از کـریمان، از چـه رو کـم خـواستی؟
نور حـق، هـمواره در جـلوه گـری‌ست / آنکـه آگـه نـیست، از بـینش بـری‌ست
گـلبن مـا بـاش و بـهر مـا بـروی / هم صفا از مـا طـلب، هـم رنگ و بـوی
زارع مـــا، خـوشه را خـروار کـرد / هـر چـه کـم کـردند، او بسیار کـرد
تـا نـباشی قـطره، دریـا چـون شـوی؟ / تا نه‌ای گـم گشـته، پـیدا چـون شـوی؟

## ۱۶۹

## بلبل و مور

بـــلبلی از جـــلوهٔ گـــل بـی‌قرار / گشت طـــربناک بـــه فـصل بـهار
در چـــمن آمـد غـزلی نـغز خـوانـد / رقـص کـنان بـال و پـری بـرفشاند
بـیخود ازایـن سـوی بـدان سـو پـرید / تـا کـه بـه شـاخ گـل سـرخ آرمـید
پـهلوی جـانان چـو بـیفکند رخت / مـورچـه‌ای دیـد بـه پـای درخت
بـا هـمه هـیچی، هـمه تـدبیر و کـار / بـا هـمه خـردی، قـدمش اسـتوار
زانـــده ایّـــام نگـــردد زبـــون / رایت ســعیش نشـــود واژگـــون
قـــصّه نـــرانـــد ز بـتان چـمن / پـــا نـــنهد جـز بـه ره خـویشتن
مـرغک دلداده بـه عـجب و غـرور / کـرد یکـی لحـظه تـماشای مـور
خـنده‌کـنان گـفت کـه: ای بیخبر! / مـــور نـدیدم چـو تـو کـوته‌نظر
روز نشـاط است، گـه کـار نـیست / وقت غـــم و تـوشهٔ انـبار نـیست
هـــمرهی طـــالع فـــیروز بـین / دولت جـــان پـــرور نـوروز بـین
هان مکش این زحـمت و مشکـن کـمر / هـــین بـنشین، مـی‌شنو و مـی‌نگر
نـــغمهٔ مـــرغان ســـحرخـیز را / مـــعجزهٔ ابـــر گـــهرریز را
مـــور بـدو گـفت بـدینسان جـواب: / غـــافلی، ای عـــاشق بی‌صبر و تـاب!

نغمهٔ مرغ سحری هفته‌ای‌ست ... قهقهٔ کبک دری هفته‌ای‌ست

روز تو یک روز به پایان رسد ... نوبت سرمای زمستان رسد

همچو من ای دوست، سرایی بساز ... جایگه توش و نوایی بساز

بر نشد از روزن کس، دود ما ... نیست جز از مایهٔ ما، سود ما

ساخته‌ام بام و در و خانه‌ای ... تا نروم بر در بیگانه‌ای

تو به سخن تکیه کنی، من به کار ... ما هنر اندوخته‌ایم و تو عار

کارگر خاکم و مزدور باد ... مزد مرا هر چه فلک داد، داد

لانه بسی تنگ و دلم تنگ نیست ... بس هنرم هست، ولی ننگ نیست

کار خود ای دوست، نکو می‌کنم ... پارگی وقت، رفو می‌کنم

شبچره داریم شب و روز چاشت ... روزی ما کرد سپهر آنچه داشت

سر ننهادیم به بالین کس ... بالش ما همّت ما بود و بس

رنجه کن امروز چو ما پای خویش ... گرد کن آذوقهٔ فردای خویش

خیز و بیندای به گل، بام را ... بنگر از آغاز، سرانجام را

لانه دل افروزتر است از چمن ... کار، گرانسنگتر است از سخن

گر نروی راست در این راه راست ... چرخ بلند از تو کند بازخواست

گر نشوی پخته در این کارها ... دهر به دوش تو نهد بارها

گل دو سه روزی‌ست تو را میهمان ... می‌بردش فتنهٔ باد خزان

گفت ز سرما و زمستان مگو ... مسألهٔ توبه به مستان مگو

نوگل ما را ز خزان باک نیست ... باد چرا می‌بردش خاک نیست

ما ز گل اندود نکردیم بام ... دامن گل بستر ما شد مدام

عاشق دلسوخته آگه نشد ... آگه ازاین فرصت کوته نشد

شب همه شب بر سر آن شاخه خفت ... هر سحرش چشم بدت دور گفت

کاش بدان‌گونه که امیّد داشت ... باغ و چمن رونق جاوید داشت

چونکه مهی چند بدینسان گذشت ... گشت خریف و گه جولان گذشت

چهر چمن زرد شد از تند باد ... برگ ز گل، غنچه ز گلشن فتاد

دولت گلزار به یکجا برفت ... وان گل صدبرگ به یغما برفت

در رخ دلدار، جمالی نماند ... شام خوشی، روز وصالی نماند

طرف چمن طیب و صفایی نداشت / گلبن پژمرده بهایی نداشت
دزد خزان آمد وکالا ربود / راحت از آن عاشق شیدا ربود
دید که هنگام زمستان شده / موسم هشیاری مستان شده
خرمنش از برق هوا سوخته / دانه و آذوقه نیندوخته
اندهش از دیده و دل، نور برد / دست طلب نزد همان مور برد
گفت: چنین خانه و مهمان کجا! / مور کجا! مرغ سلیمان کجا!
گفت: یکی روز مرا دیده‌ای / نیک بیندیش کجا دیده‌ای
گفت: حدیث تو به گوش آشناست / منعم دوشینه چرا بی‌نواست؟
در صف گلشن نه چنان دیدمت / رقص کنان، نغمه زنان دیدمت
لقمهٔ بی‌دود و دمی داشتی / صحبت زیبا صنمی داشتی
بر لب هر جوی، صلا می‌زدی / طعنه به خاموشی ما می‌زدی
بسترت آن روز گل آمود بود / خاطرت آسوده و خشنود بود
ریخته بال و پر زرّین تو / چونی و چون است نگارین تو
گفت: نگارین مرا باد برد / می‌شنوی؟ آن گل نوزاد مرد
مرحمتی می‌کن و جاییم ده / گرسنه‌ام، برگ و نواییم ده
گفت که: در خانه مرا سور نیست / ریزه خور مور به جز مور نیست
رو که درِ خانهٔ خود بسته‌ایم / نیست گهِ کار، بسی خسته‌ایم
دانه و قوتی که در انبان ماست / توشهٔ سرمای زمستان ماست
رو بنشین تا که بهار آیدت / شاهد دولت به کنار آیدت
چرخ به کار تو قراری دهد / شاخ گلی روید و باری دهد
ما نگرفتیم ز بیگانه وام / پخته ندادیم به سودای خام
مورچه گر وام دهد، خود گداست / چون تو در ایّام شتا، ناشتاست.

## ۱۷۰

## دریای نور

به الماس می‌زد چکش زرگری / به هر لحظه می‌جست از آن اخگری
بنالید الماس: کای تیره رای! / ز بیداد تو، چند نالم چونای؟

به جز خوبی و پاکی و راستی / چه کردم که آزار من خواستی؟

بگفتا مکن خاطر خویش تنگ / ترازوی چرخت گران کرده سنگ

مرنج ار تنت را جفایی رسد / کزین کار، کارت به جایی رسد

هم اکنون، تراش تو گردد تمام / به رویت کند نیکبختی سلام

همین دم، فروزان و پاکت کنم / پسندیده و تابناکت کنم

دگر باره بگریست گوهر نهان / که آوخ سیه شد به چشمم جهان!

بدین خردی‌ام، آسمان درشت / به دام بلای تو افکند و کشت

مرا هر رگ و هر پی و بند بود / بخشکید پاک، این چه پیوند بود؟

که این تیشهٔ کین به دست تو داد / فتاد این وجود نزارم، فتاد

ببخشای لختی، نگه دار دست / شکست این سر دردمندم، شکست

نه آسایشی ماند اندر تنم / نه رونق به رخسارهٔ روشنم

بگفتا: چو زین دخمه بیرون شوی / به زیبایی خویش مفتون شوی

بشوییم از رویت این گرد را / به خوبان دهیم این ره‌آورد را

چو بردارد این پرده را پرده‌دار / سخنهای پنهان شود آشکار

در آن حال، دانی که نیکی نکوست / که بینی تو مغزی و رفته‌ست پوست

سوم بار، برخاست بانگ چکش / به ناگاه بر هم شد آن روی خوش

بگفت: ای ستمکار، مشکن مرا / به بد رایی، از پا میفکن مرا

وفاداشتم چشم و دیدم جفا / بگشتم ز هر روی، خوردم قفا

بگفت: ار صبوری کنی یک نفس / کشد بار جور تو بسیار کس

چو رفت این سیاهی و آلودگی / نماند زبونی و فرسودگی

دلت گر ز اندیشه خون کرده‌ام / به چهر، آب و رنگت فزون کرده‌ام

بریدم، ولی تیره و زشت را / شکستم، ولی سنگ و انگشت را

چو بینند روی دلارای تو / چو آگه شوند از تجلّای تو

چو پرسند از موج این آبها / ازاین جلوه‌ها، رنگها، تابها

بتی چون به گردن در اندازدت / فراتر ز دل، جایگه سازدت

چو نقّاد چرخ از تو کالا کند / چو هر روز، نرخ تو بالا کند

چو زین داستان گفتگوها رود / چو این آب حیوان به جوها رود

چو هر دم بیفزایدت خواستار
چو آیند سوی تو از هر کنار
چو بیداربختی ببیند تو را
چو بر دیگران برگزیند تو را
چو بر چهر خوبان تبسّم کنی
چو این کوی تاریک را گم کنی
چو در مخزنت جا دهد گوهری
چو بنشاندت اندر انگشتری
چو در تیرگی، روشنایی شوی
چو آمادهٔ دلربایی شوی
چو بیرون کشی رخت زین تنگنای
چو اقبال گردد تو را رهنمای
چو آسودگی زاید این روز سخت
چو فرخنده گردی و پیروز بخت
چو پیرایه‌ها ماندت در گرو
چو بینی ره نیک و آیین نو
چو افتادی اندر ترازوی مهر
چو صد راه داد و گرفتت سپهر
رهایی دهندت چو زین رنجها
چو ریزند بر پای تو گنجها
چو بازارگانان خرندت به زر
برندت ز شهری به شهر دگر
چو دیهیم شاهت نشیمن شود
چو از دیدنت دیده روشن شود
به یاد آر، زین دکّهٔ تنگ من
ز سنگینی آهن و سنگ من
چو نام تو خوانند دریای نور
درودیم بفرست زان راه دور
تو را هر چه قیمت نهد روزگار
بدار از من واین چکش یادگار
چو مشّاطه، رخسارت آراستم
فزودم دو صد، گر یکی کاستم
تو روزی که از حصن کان آمدی
بس آلوده و سرگران آمدی
بدین گونه روشن نبودی و پاک
به هم بود مخلوط، الماس وخاک
حدیثِ نهانِ چکش گوش‌دار
نگین سازدت چرخ یا گوشوار
نه مشت و قفایت به سر می‌زنم
بدین درگه نور، در می‌زنم.

## ۱۷۱

## عهد خونین

به بام قلعه‌ای، باز شکاری
نمود از ماکیانی خواستگاری
که من ز آلایش ایّام پاکم
ز تنهایی بسی اندوهناکم
ز بالا صبحگاهی دیدمت روی
پسند آمد مرا آن خلقت و خوی

چه زیبایی به هنگام چمیدن! چه دانایی به وقت چینه چیدن!
پذیره گر شوی، خدمت گذاریم هوای صحبت و پیوند داریم
مرا انبارها پر توش و برگ است ولی این زندگی بی‌دوست، مرگ است
چه حاصل، زیستن در خار و خاشاک زدن منقار و جستن ریگ از خاک!
ز پرّ هدهدت پیراهن آرم اگر کابینْت باید، ارزن آرم
من از بازان خاص پادشاهم تمام روز در نخجیر گاهم
بیا هم عهد و هم سوگند باشیم اگر آزاد و گر در بند باشیم
تو از جوی آوری روزی، من از جر تو آگه باشی از بام و من از در
تو فرزندان به زیر پر نشانی مرا چون پاسبان بر در نشانی
به روز عجز، دست هم بگیریم چو گاه مرگ شد، با هم بمیریم
بگفتا: مغز را مگذار در پوست نشد دشمن بدین افسانه‌ها دوست
خرابیهاست در این سست بنیان به خون باید نوشت، این عهد و پیمان
مرا تا ضعف، عادت شد، تو را زور نخواهد بود این پیوند، مقدور
ازاین معنی سخن گفتن، تباهی‌ست چنین پیوند را پایان، سیاهی‌ست
مدار از زندگانی باز، ما را مده سوی عدم پرواز، ما را
چو پر داریم، پیراهن نخواهیم چو گندم می‌دهند، ارزن نخواهیم
نه هم خوییم ما با هم، نه هم راز نه انجام است این ره را، نه آغاز
کسی کو رهزنی را ایمنی داد به دست او طناب رهزنی داد
نه سوگند است، سوگند هریمن نه دل می‌سوزدش بر کس، نه دامن
درِ دل را به روی دیو مگشای چو بگشودی نداری خویشتن جای
دورویی، راه شد نفس دورو را همان بهتر، نریزیم آبرو را.

## ۱۷۲

## پیوند نور

به دامان گلستانی شبانگاه چنین می‌کرد بلبل راز با ماه
که ای امید بخش دوستداران! فروغ محفل شب زنده‌داران

ز پاکیت، آسمان را فرّ و پاکی  ز انوارت، زمین را تابناکی
شبی کز چهره، برقع برگشایی  به رخسار گل افتد روشنایی
مرا خوشتر نباشد زان دمی چند  که بر گلبرگ، بینم شبنمی چند
مبارک با تو، هر جا نو بهاری‌ست  مصفّا از تو، هر جا کشتزاری‌ست
نکویی کن چو در بالا نشستی  نزیبد نیکوان را خود پرستی
تو نوری، نور با ظلمت نخوابد  طبیب از دردمندان رخ نتابد
به کان اندر، تو بخشی لعل را فام  تجلّی از تو گیرد باده در جام
فروغ افکن به هر کوتاه بامی  که هر بامی نشانی شد ز نامی
چراغ پیرزن بس زود میرد  خوش است ار کلبه‌اش نور از تو گیرد
بدین پاکیزگی و نیک‌رایی  گهی پیدا و گه پنهان چرایی؟
مرو در حصن تاریکی دگر بار  دل صاحبدلان را تیره مگذار
نشاید رهنمون را چاه کندن  زمانی سایه، گه پرتو فکندن
بدین گردن‌فرازی، بندگی چیست؟  سیه‌کاری چه و تابندگی چیست؟
بگفتا: دیدهٔ ما را برد خواب  به پیش جلوهٔ مهر جهانتاب
نه از خویش این‌چنین رخشان و پاکم  ز تاب چهرهٔ خور تابناکم
هر آن نوری که بینی در من، اوراست  من اینجا خوشه چینم، خرمن اوراست
نه تنها چهرهٔ تاریکم افروخت  هنرها و تجلیّهایم آموخت
جهان‌افروزی از اخگر نیاید  بزرگی خردسالان را نشاید
دراین بازار هم چون و چرایی‌ست  مرا نیز ار بپرسی رهنمایی‌ست
چرا بالم که در بالا نشستم  چو از خود نیست هیچم، زیر دستم
فروغ من بسی بیرنگ و تاب است  کجا مهتاب همچون آفتاب است؟
رخ افروزد چو مهر عالم آرای  همان بهتر که من خالی کنم جای
مرا آگاه زین آیین نکردند  فراتر زین رهم تلقین نکردند
ز خطّ خویش گر بیرون نهم گام  براندازندم از بالای این بام
من از نور دگر گشتم منوّر  سحرگه بر تو بگشایند آن در
چو با نور و صفا کردیم پیوند  نمی‌پرسیم این چون است و آن چند
دراین درگه، بلند او شد که افتاد  کسی استاد شد کاو داشت استاد

اگر کارآگهی آگه ز کاری‌ست / هم از شاگردی آموزگاری‌ست
چه خوانی بندگی را بی‌نیازی! / چه نامی عجز را گردن‌فرازی!
درایـن شطرنج، فرزین دیگری بود / کجا مانند زر باشد زر اندود؟
بباید زین مجازی جلوه رستن / سوی نور حقیقت رخت بستن
گهی پیدا شویم و گاه پنهان / چنین بوده‌ست حکم چرخ گردان
هزاران نکته اندر دل نهفتیم / یکی بود از هزار، اینها که گفتیم
ز آغاز، انده انجام داریم / زمانه وام ده، ما وامداریم
توانگر چون شویم از وام ایّام؟ / چو فردا باز خواهد خواست این وام
بر آن قوم آگهان، پروین! بخندند / که بس بی‌مایه، امّا خود پسندند.

## ۱۷۳

## جامهٔ عرفان

به درویشی، بزرگی جامه ای داد / که این خلقان بنه، کز دوشت افتاد
چرا بر خویش پیچی ژنده ودلق؟ / چو می بخشند کفش و جامه‌ات خلق؟
چو خود عوری، چرا بخشی قبا را؟ / چو رنجوری، چرا ریزی دوا را؟
کسی را قدرت بذل وکرم بود / که دیناریش در جای درم بود
بگفت: ای دوست، از صاحبدلان باش / به جان پرداز و با تن سرگران باش
تن خاکی به پیراهن نیرزد / وگر ارزد، به چشم من نیرزد
ره تن را بزن، تا جان بماند / ببند این دیو، تا ایمان بماند
قبایی را که سر مغرور دارد / تن آن بهتر که از خود دور دارد
از آن فارغ ز رنج انقیادیم / که ما را هر چه بود، از دست دادیم
از آن معنی نشستم بر سر راه / که تا از ره شناسان باشم آگاه
مرا اخلاص اهل راز دادند / چو جانم جامهٔ ممتاز دادند
گرفتیم آنچه داد اهریمن پست / بدین دست و در افکندیم از آن دست
شنیدیم اعتذار نفس مدهوش / ازاین گوش و برون کردیم از آن گوش
درِ تاریک حرص و آز بستیم / گشودند ار چه صد ره، باز بستیم

همه پستی ز دیو نفس زاید / همه تاریکی از ملک تن آید
چو جان پاک در حدّ کمال است / کمال از تن طلب کردن وبال است
چو من پروانه‌ام نور خدا را / کجا با خود کشم کفش و قبا را؟
کسانی کاین فروغ پاک دیدند / ازاین تاریک جا دامن کشیدند
گرانباری زبار حرص و آز است / وجود بی تکلّف بی‌نیاز است
مکن فرمانبری، اهریمنی را / منه در راه برقی، خرمنی را
چه سود از جامهٔ آلوده‌ای چند؟ / خیال بوده و نابوده‌ای چند
کلاه و جامه چون بسیار گردد / کله عجب و قبا پندار گردد
چو تن رسواست، عیبش را چه پوشم؟ / چو بی‌پرواست، در کارش چه کوشم؟
شکستیمش که جان مغز است و تن پوست / کسی کاین رمز داند، اوستاد اوست
اگر هر روز تن خواهد قبایی / نماند چهرهٔ جان را صفایی
اگر هر لحظه سر جوید کلاهی / زند طبع زبون هر لحظه راهی.

## ۱۷۴

## سعی و عمل

به راهی در، سلیمان دید موری / که با پای ملخ می‌کرد زوری
به زحمت، خویش را هر سو کشیدی / وزان بار گران، هر دم خمیدی
ز هر گردی، برون افتادی از راه / ز هر بادی، پریدی چون پرِ کاه
چنان در کار خود، یکرنگ و یکدل / که کارآگاه، اندر کار مشکل
چنان بگرفته راه سعی در پیش / که فارغ گشته از هر کس، جز از خویش
نه‌اش پروای از پای اوفتادن / نه‌اش سودای کار از دست دادن
به تندی گفت: کای مسکین نادان! / چرایی فارغ از ملک سلیمان؟!
مرا در بارگاه عدل، خوانهاست / به هر خوان سعادت، میهمانهاست
بیا زین ره، به قصر پادشاهی / بخور در سفرهٔ ما هر چه خواهی
به خار جهل، پای خویش مخراش / به راه نیکبختان، آشنا باش
ز ما، هم عشرت آموز و هم آرام / چو ما، هم صبح خوشدل باش و هم شام

چرا باید چنین خونابه خوردن؟! تمام عمر خود را باربردن؟!
ره است اینجا و مردم رهگذارند مبادا بر سرت پایی گذارند
مکش بیهوده این بارگران را میازار از برای جسم، جان را
بگفت: از سور، کمتر گوی با مور که موران را قناعت خوشتر از سور
چو اندر لانهٔ خود پادشاهند نوال پادشاهان را نخواهند
برو جایی که جای چاره سازی‌ست که ما را از سلیمان، بی‌نیازی‌ست
نیفتد با کسی ما را سروکار که خود، هم توشه داریم و هم انبار
به جای گرم خود، هستیم ایمن ز سرمای دی و تاراج بهمن
چو ما، خود خادم خویشیم و مخدوم به حکم کس نمی‌گردیم محکوم
مرا امید راحتهاست زین رنج من این پای ملخ ندهم به صد گنج
مرا یک دانهٔ پوسیده خوشتر ز دیهیم و خراج هفت کشور
گرت همواره باید کامکاری ز مور آموز رسم بردباری
مرو راهی که پایت را ببندند مکن کاری که هشیاران بخندند
گه تدبیر، عاقل باش و بینا ره امروز را مسپار فردا
بکوش اندر بهار زندگانی که شد پیرایهٔ پیری، جوانی
حساب خود، نه کم گیر و نه افزون منه پای از گلیم خویش بیرون
اگر زین شهد، کوته داری انگشت نکوبد هیچ دستی بر سرت مشت
چه در کار و چه در کارآزمودن نباید جز به خود، محتاج بودن
هر آن موری که زیر پای زوری‌ست سلیمانی‌ست، کاندر شکل موری‌ست.

## ۱۷۵

## شکنج روح

به زندان تاریک، در بند سخت به خود گفت زندانیی تیره بخت:
که شب گشت و راه نظر بسته شد به رویم دگر باره، در بسته شد
زمین سنگ، در سنگ، دیوار سنگ فضا و دل و فرصت و کار، تنگ
سرانجام کرداربد، نیک نیست جز این سهمگین جای تاریک نیست

چنین است فرجام خون ریختن / رسد فتنه، از فتنه انگیختن
در آن لحظه، دیگر نمی‌دید چشم / به جز خون نبودی به چشمم، ز خشم
نبخشودم، از من چو زنهار خواست / نبخشاید ار چرخ بر من، رواست
پشیمانم از کرده، امّا چه سود / چو آتش برافروختم، داد دود
اگر دیده لختی گراید به خواب / گهی داربینم، زمانی طناب
شب، این وحشت و درد و کابوس و رنج / سحرگاه، آن آتش و آن شکنج
چرا خیرگی با جهان می‌کنم؟ / حدیث عیان را نهان می‌کنم
نخستین دم، از کردهٔ پست من / خبر داد خونین شده دست من
مرا بازگشت، اوّل کار مشت / همی گفت هر قطرهٔ خون، که کشت
من آن تیغ آلوده، کردم به خاک / پدیدار کردش خداوند پاک
نهفتم من و ایزدش باز یافت / چو من بافتم دام، او نیز بافت
همانا که ما را در آن تنگنای / در آن لحظه می‌دید چشم خدای
نه بر خیره، گردون تباهی کند / سیاهی چو بیند، سیاهی کند
کسانی که بر ما گواهی دهند / سزای تباهی، تباهی دهند
پی کیفر روزگارم برند / بدین پای، تاپای دارم برند
ببندند این چشم بی‌باک را / که آلوده کرد این دل پاک را
بدین دست، دژخیم، پیشم کشد / به نزدیکی دست خویشم کشد
به دست از قفا، دست بندم زنند / کشند و به جایی بلندم زنند
بدانم در آن جایگاه بلند / که بیند گزند، آنکه خواهد گزند
به جز پستی، از آن بلندی نزاد / کسی را چنین سربلندی مباد
بدِ من که اکنون شریک من است / پس از مرگ هم، مرده ریگ من است
به هرجا نهم پا، دراین تیره جای / فتاده‌ست آن کشته‌ام پیش پای
ز وحشت بگردانم از سر دمی / ز دنبالم آهسته آید همی
شبی، آن تن بی‌روان جان گرفت / مرا ناگهان از گریبان گرفت
چو دیدم، بلرزیدم از دیدنش / عیان بود آن زخم بر گردنش
نشستم به هر سوی، با من نشست / اشارت همی کرد با چشم و دست
چو راه اوفتادم، به راه اوفتاد / چو باز ایستادم، به جای ایستاد

درِ بسته را از کجا کرد باز؟ / چو رفت، از کجا باز گردید باز؟
سرانجام این کار دشوار چیست؟ / دراین تیرگی، با منش کار چیست؟
نگاهش، هزارم سخن گفت دوش / دل آگاه شد، گر چه نشنید گوش
شبی گفت آهسته در گوش من / که چون من، تو را نیز باید کفن
چنین است فرجام بد کارها / چو خاری بکاری، دمد خارها
چنین است مرد سیاه اندرون / خطایش ره و ظلمتش رهنمون
رفیقی چو کرداربد، پست نیست / که جز در بدی، با تو همدست نیست
چنین است مزدوری نفس دون / بریزند خونت، بریزی چو خون
مرو زین ره سخت با پای سست / مکش چونکه خون را به جز خون نشست.

## ۱۷۶

## گل خودرو

به طرف گلشنی، در نوبهاری / گلی خودرو، دمید از جو کناری
درخشنده، چو اندر درج گوهر / فروزنده، چو بر افلاک، اختر
بدو گل گفت: کای شوخ سبکسار / به جوی و جر، گل خود روست بسیار
تو در هر جا که بنشینی، گیاهی / به هر راهی که رویی، خار راهی
در اینجا، نکته‌دانان بی‌شمارند / شما را در شمار ما نیارند
به سوی چون تویی، خوبان نبینند / وگر روزی ببینندت، نچینند
شود گر باغبان، آگاه ازاین کار / کند کار تو را ایّام، دشوار
شرار کیفرت، دامن بگیرد / وبال هستی‌ات، گردن بگیرد
ز گلشن برکنندت، خواه ناخواه / کنندت پایمال، اندر گذرگاه
بدین بی‌رنگی و پستی و زشتی / چرا اندر ردیف ما نشستی؟!
بگفتا: نام هر کس در شماری‌ست / مرا نیز اندراین ملک، اعتباری‌ست
کسی کاین نقش بر گل می‌نگارد / حساب خار و خس را نیز دارد
تو را گر باغبانی بود چالاک / مرا هم باغبانی کرد افلاک
تو را گر کرد استاد آبیاری / مرا هم آب داد ابر بهاری

شما را گر چه رونق بیشتر بود
سوی ما نیز گردون را نظر بود
چه ترسانی ز آسیب شرارم؟
چه کردم تا بسوزد روزگارم؟
چه بودستیم جز خواب و خیالی
که گیرد گردن ما را وبالی
مرا در باغ، محکم ریشه‌ای نیست
ز داس و تیشه‌ام، اندیشه‌ای نیست
به گامی می‌توان بنیاد ما کند
به آهی می‌توان از هم پراکند
جمال هر گلی، در جلوه و بوست
چه فرق، ار نو گلی پاکیزه، خود روست
چه دانستی که ما را رنگ و بو نیست؟
که می‌گوید گل خودرو، نکو نیست؟
دمیدم تا بدانیدم که هستم
فتادم تا نگویی خود پرستم
مپنداری که کار دهر، بازی‌ست
مرا این اوفتادن، سرفرازی‌ست
به هر مهدم که خواباندند، خفتم
ز هر مرزی که گفتندم، شکفتم
نشستم، تا رخم شبنم بشوید
نسیم صبحگاهانم ببوید
دراین بی‌رنگ و بویی، رنگ و بوهاست
دراین دفتر، ز خلقت گفتگوهاست
سزد گر سرو و گل، بر ما بخندند
که ما افتاده‌ایم، ایشان بلندند
به یاد من، کسی تخمی نیفشاند
کشاورز سپهرم با تو بنشاند
مرا با گل، خیال همسری نیست
هوای نخوت و نام‌آوری نیست
اگر چه گلشن ما دشت و صحراست
ز هر جا رسته‌ایم، آنجا مصفّاست
ز من زین بیش، کس خوبی نخواهد
گل خودرو، ز قدر گل نکاهد
گرفتم جلوه و رنگی و تابی
ز بارانی و بادی و آفتابی
گلی زیبا شدم در باغ ایّام
چه می‌دانم چه خواهد شد سرانجام.

## ۱۷۷

## بی‌آرزو

به غاری تیره، درویشی دمی خفت
درآن خفتن، به او گنجی چنین گفت
که من گنجم، چو خاکم پست مشمار
مرا زین خاکدان تیره بردار
بس است این انزوا و خاکساری
کشیدن رنج و کردن بردباری
شکستن خاطری در سینه‌ای تنگ
نهادن گوهر و برداشتن سنگ

فشـردن در تـنی، پـاکـیزه جـانی — هـمایی را فکـندن اسـتخوانـی
بـه نـام زنـدگی هـر لحـظه مـردن — بـه جـای آب و نـان، خـونابه خـوردن
بـه خشت آسـودن و بـر خـاک خـفتن — شـدن خـاکسـتر و آتش نـهفتن
تـو را زیـن پس نـخواهـد بـود رنـجی — کـه دادت آسـمان، بـی‌رنج، گـنجی
بـبر زیـن گـوهر و زر، دامـنی چـند — بـخر پـاتابه و پـیراهـنی چـند
بـرای خـود مـهیّا کـن سـرایـی — چـراغـی، مـوزه‌ای، فـرشی، قـبایی
بگفت ای دوست، ما را حـاصل از گـنج — نـخواهـد بـود غـیر از مـحنت و رنـج
چو مـی‌باید فکـند ایـن پشـته از پشت — زر و گوهر چه یک دامن چـه یک مشت
تـو را بـهتر کـه جـوید نـام‌جویی — کـه مـا را نـیست در دل آرزویـی
مـرا افـتادگی آزادگـی داد — نـیفتاد آنکـه مـانند مـن افـتاد
چـو مـا بسـتیم دیـو آز را دست — چه غم گر دیـو گـردون دست مـا بست
چـو شـد هـر گـنج را مـاری نگـهدار — نه این گـنجینه مـی‌خواهـم، نـه آن مـار
نـهان در خـانهٔ دل، رهـزنانند — کـه دایـم در کـمین عـقل و جـانند
چـو زر گـردید انـدر خـانه بسیار — گـهی دزد از در آیـد، گـه ز دیـوار
سـبکباران سـبک رفـتند ازایـن کـوی — نکـردند ایـن گـل پـرخـار را بـوی
ز تـن زان کـاستم کـز جـان نکـاهم — چو هیچم نیست، هیچ از کس نـخواهـم
فسـون دیـو، بـی تأثـیر خـوشتر — عـدوی نـفس، در زنـجیر خـوشتر
هـراس راه و بـیم رهـزنم نـیست — که دیـناری بـه دست و دامـنم نـیست.

## ۱۷۸

## امید و نومیدی

بـه نـومیدی، سـحر گـه گـفت امیّد — کـه کس نـاسازگاری چـون تـو نشـنید
بـه هـر سـو دست شـوقی بـود بسـتی — بـه هـرجـا خـاطری دیـدی شکسـتی
کشـیدی بـر درِ هـر دل، سـیاهی — ز سـوزی، نـاله‌ای، اشکـی و آهـی
زبونی هـر چـه هست و بـود از تـوست — بسـاط دیـده اشک‌آلود از تـوست
بس است ایـن کـار بـی‌تدبیر کـردن — جـوانـان را بـه حسـرت پـیر کـردن

بدین تلخی ندیدم زندگانی
بدین بی مایگی بازارگانی

نهی بر پای هر آزاده، بندی
رسانی هر وجودی را گزندی

به اندوهی بسوزی خرمنی را
کشی از دست مهری، دامنی را

غبارت چشم را تاریکی آموخت
شرارت ریشهٔ اندیشه را سوخت

دو صد راه هوس را چاه کردی
هزاران آرزو را آه کردی

ز امواج تو ایمن، ساحلی نیست
ز تاراج تو فارغ، حاصلی نیست

مرا در هر دلی، خوش جایگاهی‌ست
به سوی هر ره تاریک، راهی‌ست

دهم آزردگان را مومیایی
شوم در تیرگیها روشنایی

دلی را شاد دارم با پیامی
نشانم پرتوی را با ظلامی

عروس وقت را آرایش از ماست
بنای عشق را پیدایش از ماست

غمی را ره ببندم با سُروری
سلیمانی پدید آرم ز موری

به هر آتش، گلستانی فرستم
به هر سرگشته، سامانی فرستم

خوش آن رمزی که عشقی را نوید است
خوش آن دل کاندران نور امید است

بگفت ای دوست، گردشهای دوران
شما را هم کند چون ما پریشان

مرا با روشنایی نیست کاری
که ماندم در سیاهی روزگاری

نه یکسانند نومیدی و امیّد
جهان بگریست بر من، بر تو خندید

در آن مدّت که من امیّد بودم
به کردار تو خود را می‌ستودم

مرا هم بود شادیها، هوسها
چمنها، مرغها، گلها، قفسها

مرا دلسردی ایّام بگداخت
همان ناسازگاری، کار من ساخت

چراغ شب ز باد صبحگه مرد
گل دوشینه یک شب ماند و پژمرد

سیاهیهای محنت جلوه‌ام برد
درشتی دیدم و گشتم چنین خرد

شبانگه در دلی تنگ آرمیدم
شدم اشکی و از چشمی چکیدم

ندیم ناله‌ای بودم سحرگاه
شکنجی دیدم و گشتم یکی آه

تو بنشین در دلی کز غم بود پاک
خوشند آری مرا دلهای غمناک

چو گوی از دست ما بردند فرجام
چه فرق ار اسب توسن بود یا رام؟

گذشت امیّد و چون برقی درخشید
هماره کی درخشد برق امیّد؟

## ۱۷۹

## گره‌گشای

پیرمردی، مفلس و برگشته بخت    روزگاری داشت ناهموار و سخت
هم پسر، هم دخترش بیمار بود    هم بلای فقر و هم تیمار بود
این دوا می‌خواستی، آن یک پزشک    این، غذایش آه بودی، آن سرشک
این، عسل می‌خواست، آن یک شوربا    این، لحافش پاره بود، آن یک قبا
روزها می‌رفت بر بازار و کوی    نان طلب می‌کرد و می‌برد آبروی
دست بر هر خودپرستی می‌گشود    تا پشیزی بر پشیزی می‌فزود
هر امیری را روان می‌شد ز پی    تا مگر پیراهنی بخشد به وی
شب، به سوی خانه می‌آمد زبون    قالب از نیرو تهی، دل پر ز خون
روز، سائل بود و شب بیماردار    روز از مردم، شب از خود شرمسار
صبحگاهی رفت و از اهل کرم    کس ندادش نه پشیز و نه درم
از دری می‌رفت حیران بر دری    رهنورد، اما نه پایی، نه سری
ناشمرده، برزن و کویی نماند    دیگرش پای تکاپویی نماند
درهمی در دست و در دامن نداشت    ساز و برگ خانه برگشتن نداشت
رفت سوی آسیا هنگام شام    گندمش بخشید دهقان یک دو جام
زد گره در دامن آن گندم، فقیر    شد روان و گفت: کای حیّ قدیر
گر تو پیش آری به فضل خویش دست    برگشایی هرگره کایّام بست
چون کنم؟ یارب، در این فصل شتا    من علیل و کودکانم ناشتا
می‌خرید این گندم ار یک جای کس    هم عسل زان می‌خریدم، هم عدس
آن عدس، در شوربا می‌ریختم    وان عسل، با آب می‌آمیختم
درد اگر باشد یکی، دارو یکی‌ست    جان فدای آنکه درد او یکی‌ست
بس گره بگشوده‌ای، از هر قبیل    این گره را نیز بگشا، ای جلیل!
این دعا می‌کرد و می‌پیمود راه    ناگه افتادش به پیش پا، نگاه
دید گفتارش فساد انگیخته    وان گره بگشوده، گندم ریخته
بانگ برزد: کای خدای دادگر!    چون تو دانایی، نمی‌داند مگر؟!

سالها نرد خدایی باختی
این گره را زان گره نشناختی؟!

این چه کار است ای خدای شهر و ده!؟
فرقها بود این گره را زان گره

چون نمی‌بیند، چو تو بیننده‌ای
کاین گره را برگشاید، بنده‌ای

تا که بر دست تو دادم کار را
ناشتا بگذاشتی بیمار را

هر چه در غربال دیدی، بیختی
هم عسل، هم شوربا را ریختی

من تو را کی گفتم، ای یار عزیز!
کاین گره بگشای و گندم را بریز؟

ابلهی کردم که گفتم، ای خدای!
گر توانی این گره را برگشای

آن گره را چون نیارستی گشود
این گره بگشودنت، دیگر چه بود؟

من خداوندی ندیدم زین نمط
یک گره بگشودی و آن هم غلط

الغرض، برگشت مسکین دردناک
تا مگر برچیند آن گندم ز خاک

چون برای جستجو خم کرد سر
دید افتاده یکی همیان زر

سجده کرد و گفت: کای ربّ ودود!
من چه دانستم تو را حکمت چه بود؟

هر بلایی کز تو آید، رحمتی‌ست
هر که را فقری دهی، آن دولتی‌ست

تو بسی ز اندیشه برتر بوده‌ای
هر چه فرمان است، خود فرموده‌ای

زان به تاریکی گذاری بنده را
تا ببیند آن رخ تابنده را

تیشه، زان بر هر رگ و بندم زنند
تا که با لطف تو پیوندم زنند

گر کسی را از تو دردی شد نصیب
هم، سرانجامش تو گردیدی طبیب

هر که مسکین و پریشان تو بود
خود نمی‌دانست و مهمان تو بود

رزق زان معنی ندادندم خسان
تا تو را دانم پناه بیکسان

ناتوانی زان دهی بر تندرست
تا بداند کآنچه دارد زان توست

زان به درها بردی این درویش را
تا که بشناسد خدای خویش را

اندراین پستی، قضایم زان فکند
تا تو را جویم، تو را خوانم بلند

من به مردم داشتم روی نیاز
گرچه روز و شب، درِ حق بود باز

من بسی دیدم خداوندان مال
تو کریمی، ای خدای ذوالجلال!

بر درِ دونان، چو افتادم ز پای
هم تو دستم را گرفتی، ای خدای.

گندمم را ریختی تا زر دهی
رشته‌ام بردی که تا گوهر دهی

در تو پروین، نیست فکر وعقل و هوش
ورنه دیگ حق نمی‌افتد ز جوش.

## ۱۸۰

# طوطی و شکر

تاجری در کشور هندوستان / طوطیی زیبا خرید از دوستان

خواجه شد در دام مهرش پای‌بند / دل ز کسب و کار خود، یکباره کند

در کنار او نشستی صبح و شام / نه نصیحت گوش کردی، نه پیام

تا شد آن طوطی، برای سودگر / هم رفیق خانه، هم یار سفر

هر زمانش، زیر پا شکّر فشاند / گاه بر دوش و گهی بر سر نشاند

بزم، خالی شد شبی از این و آن / خانه ماند و طوطی و بازارگان

گفت سوداگر به طوطی: کای عزیز! / خواب از من برده ادراک و تمیز

چونکه امشب خانه از مردم تهی‌ست / خفتن ما هر دو، شرط عقل نیست

نوبت کار است، اهل کار باش / من چو خفتم، ساعتی بیدار باش

دخمه بسیار است، این ویرانه را / پاسبانی کن یک امشب، خانه را

چون نگهبانان به هر سو کن نظر / بام کوتاه است، گر بسته‌ست در

طوطیک پر کرد زان گفتار، گوش / شد سراپا از برای کار، هوش

سودگر خفت و ز شب پاسی گذشت / هم قفس، هم خانه، قیر اندود گشت

برفکند از گوشه‌ای، دزدی کمند / شد به زیر آهسته از بام بلند

موش در انبار شد، دهقان کجاست؟ / بیم طوفان است، کشتیبان کجاست؟

هر چه دید و یافت، چون ارزْنش چید / غیر انبان شکر، کان را ندید

کرد همیانها تهی، آن جیب‌بر / زانکه جیب خویش را می‌خواست پر

دزد، بار خویش بست و شد روان / خانهٔ خالی بماند و پاسبان

صبحدم برخاست بازرگان ز خواب / حجره‌ها را دید، بی‌فرش و خراب

خواست کز همسایه گیرد کوزه‌ای / گشت یک ساعت برای موزه‌ای

کرد از انبار و از مخزن گذر / نه اثر از خشک دید و نه ز تر

چشم طوطی چون به بازرگان فتاد / بانگ زد: کای خواجه، صبحت خیرباد!

گفت: آب این غرقه را، از سرگذشت / کار من، دیگر ز خیر و شر گذشت

سودم آخر دود شد، سرمایه، خاک / خانه مانند کف دست است پاک

فرشها کو، کیسه‌های زر کجاست؟ گفت: خامش کیسهٔ شکّر به جاست
گفت: دیشب در سرای ما که بود گفت: شخصی آمد امّا رفت زود
گفت: دستار مرا بر سر نداشت گفت: من دیدم که شکّر برنداشت
گفت: مهر و بدره از جیبم که برد؟ گفت: کس یک ذره زین شکّر نخورد
زانچه گفتی، نکته‌ها آموختم چشم روشن‌بین به هر سو دوختم
هر کجا کردم نگاه از پیش و پس کاله، این انبان شکّر بود و بس
پیش ما، ای خواجه، شکّر پر بهاست تا چه چیز ارزنده در نزد شماست؟

## ۱۸۱

## روح آزاد

تو چو زرّی، ای روان تابناک! چند باشی بستهٔ زندان خاک!
بحر موّاج ازل را گوهری گوهر تحقیق را سودا گری
واگذار این لاشهٔ ناچیز را درنورد این راه آفت خیز را
زرّکانی را چه نسبت با سفال؟ شیر جنگی را چه خویشی با شغال؟
با خرد، صلحی کن و رایی بزن کژدم تن را به سر، پایی بزن
هیچ پاکی همچو تو پاکیزه نیست گوش هستی را چنین آویزه نیست
تو یکی تابنده گوهر بوده‌ای رخ چرا با تیرگی آلوده‌ای؟
تو چراغ ملک تاریک تنی در سیاهی‌ها، چو مهر روشنی
ازنظر پنهانی، از دل نیستی کاش می‌گفتی کجایی، کیستی؟
محبس تن بشکن و پرواز کن این نخ پوسیده از پا باز کن
تا ببینی کانچه دیدی ماسواست تا بدانی خلوت پاکان جداست
تا بدانی صحبت یاران خوش است گیر و دار زلف دلداران خوش است
تا ببینی کعبهٔ مقصود را برگشایی چشم خواب‌آلود را
تانمایندت به هنگام خرام سیر گاهی خالی از صیّاد و دام
تا بیاموزند اسرار حقت تا کنند از عاشقان مطلقت
با تو، پنهان از تو، چون و چندهاست عهدها، میثاقها، پیوندهاست

چند در هر دام، باید گشت صید!
چند از هر دیو، باید دید کید!

چند از هر تیغ، باید باخت سر!
چند از هر سنگ، باید ریخت پر!

مرغک اندر بیضه چون گردد پدید
گوید اینجا بس فراخ است و سپید

عاقبت کان حصن سخت از هم شکست
عالمی بیند همه بالا و پست

گه پرد آزاد، در کهسارها
گه چمد سرمست، در گلزارها

گاه برچیند ز بامی دانه‌ای
سرکند خوش نغمهٔ مستانه‌ای

جست و خیز طایران بیند همی
فارغ اندر سبزه بنشیند دمی

بینوایی مهره‌ای تابنده داشت
کز فروغش دیده و دل زنده داشت

خیره شد فرجام زان جلوه‌گری
بردش از شادی به سوی گوهری

گفت: این لعل است، از من می‌خرش
گفت: سنگ است این، چه خوانی گوهرش!

رو! که این ما را نمی‌آید به کار
گر متاعی خوبتر داری بیار

دکهٔ خرمهره جای دیگر است
تحفهٔ گوهر فروشان، گوهر است

برتری تنها به رنگ و بوی نیست
آینهٔ جان از برای روی نیست

تا نداند دخل و خرجش چند بود
هیچ بازرگان نخواهد برد سود

چشم و جان را، بی‌نگه دیدارهاست
پای دل را، بی قدم رفتارهاست.

## ۱۸۲

## آرزوی مادر

جهاندیده کشاورزی به دشتی
به عمری داشتی زرعی و کشتی

به وقت غلّه، خرمن توده کردی
دل از تیمار کار آسوده کردی

ستم‌ها می‌کشید از باد و از خاک
که تا از کاه می‌شد گندمش پاک

جفا از آب و گل می‌دید بسیار
که تا یک روز می‌انباشت انبار

سخن‌ها داشت با هر خاک و بادی
به هنگام شیاری و حصادی

سحر گاهی هوا شد سرد زان سان
که از سر ما به خود لرزید دهقان

پدید آورد خاشاکی و خاری
شکست از تاکِ پیری شاخساری

نهاد آن هیمه را نزدیک خرمن
فروزینه زد، آتش، کرد روشن

چو آتش دود کرد و شعله سرداد
به ناگه طایری آواز در داد
که ای برداشته سود از یکی شصت!
دراین خرمن مرا هم حاصلی هست
نشاید کآتش اینجا برفروزی
مبادا خانمانی را بسوزی!
بسوزد گر کسی این آشیان را
چنان دانم که می‌سوزد جهان را
اگر برقی به ما زین آذر افتد
حساب ما برون زین دفتر افتد
بسی جستم به شوق از حلقه و بند
که خواهم داشت روزی مرغکی چند
هنوز آن ساعت فرخنده دور است
هنوز این لانه، بی‌بانگ سرور است
تو را زین شاخ آن کاو داد باری
مرا آموخت شوق انتظاری
به هر گامی که پویی کامجویی‌ست
نهفته، هر دلی را آرزویی‌ست
توانی بخش، جان ناتوان را
که بیم ناتوانی‌هاست جان را.

## ۱۸۳

## شباویز

چو رنگ از رخ روز، پرواز کرد
شباویز، نالیدن آغاز کرد
بساط سپیدی، تباهی گرفت
ز مه تا به ماهی، سیاهی گرفت
ره فتنهٔ دزد عیّار، باز
عسس خسته از گشتن و شب دراز
نخفته نه مست ونه هشیار ماند
نیاسوده گر مانده، بیمار ماند
پرستار را ناگهان خواب برد
هماندم که او خفت، رنجور مرد
جهان چون دل بت پرستان، سیاه
مه از دیده پنهان و در راه، چاه
بخفتند مرغان باغ و قفس
شباویز افسانه می‌گفت و بس
نمی‌کرد دیوانه دیگر خروش
نمی‌آمد آواز دیگر به گوش
به جز ریزش سیل از کوهسار
به جز گریهٔ کودک شیرخوار
برون آمد از کنج مطبخ، عجوز
ز پیری به زحمت، ز سرما به سوز
شکایت کنان، گه ز سر، گه ز پشت
چراغی که در دست خود داشت، کشت
بگسترد چون جامه از بهر خواب
سبویی شکست و فرو ریخت آب
شنیدم که کوته زمانی نخفت
شکسته گرفت و پراکنده رفت

بنالید از نالهٔ مرغ شب / که شب نیز فارغ نه‌ایم، ای عجب
ندیدیم آسایش از روزگار / گهی بانگ مرغ است و گه رنج کار
به نرمی چنین داد مرغش جواب / که ای سالیان خفته، یکشب مخواب
به سر منزلی کاین قَدَر خون کنند / در آن، خواب، آزادگان چون کنند!
من از چرخ پیرم چنین تنگدل / که از ضعف پیران نگردد خجل
به هر دست فرسوده، کاری دهد / به هر پشت کاهیده، باری نهد
بسی رفته، گم گشت ازاین راه راست / بسی خفته، چون روز شد، برنخاست
عسس کی شود، دزد تیره روان! / تو خود باش این گنج را پاسبان
به هرجا برافکنده‌اند این کمند / چه دیوار کوته، چه بام بلند
دراین دخمه، هر شب گرفتارهاست / ره و رسمها، رمزها، کارهاست
شب از باغ گم شد گل و خار ماند / خنک باغبانی که بیدار ماند
به خفتن، چرا پیر گردد جوان / به رهزن، چرا بگرود کاروان
فلک، در نورد و تو در خوابگاه / تو مدهوش و در شبروی مهر و ماه.

## ۱۸٤

## ذرّه و خفّاش

در آن ساعت که چشم روز می‌خفت / شنیدم ذّره‌با خفّاش می‌گفت
که ای تاریک رای، این گمرهی چیست؟ / چرا با آفتابت الفتی نیست؟
اگر ماهیم و گر روشن سهیلیم / تمام، این شمع هستی را طفیلیم
اگر گل رست و گر یاقوت شد سنگ / یکی رونق گرفت از خور، یکی رنگ
چرا باید چنین افسرده بودن / به صبح زندگانی مرده بودن؟
ببینی، گر برون آیی یکی روز / تجلیّهای مهر عالم افروز
فروغ آفتاب صبحگاهی / فرو شوید ز رخسارت سیاهی
نباید ترک عقل و رای گفتن / به شب گشتن به گاه روز خفتن
بباید دلبری زیبا گزیدن / در او دیدن، جهان یکسر ندیدن
به راه عشق، کردن جست و خیزی / به شوق وصل، صلحی یاستیزی

زیک نـــم اوفــتادن، غــرق گشــتن / زبــادی جســتن، از دریــا گــذشتن
مــرا هــمواره بـا خـود گـفتگوهاست / بــدین خــردی دلم را آرزوهـــاست
چو روشن شد رهـم زان چـهر رخشـان / چه غم گـر مـوج بـینم یـا کـه طـوفان
تــو را گــر نــیز مــیل تـابناکـی‌ست / نظر چون من بپوش از هر چه خاکی‌ست
چه سود از انـزوا و ظـلمت، ای دوست! / بــلندی خـواه را، پسـتی نـه نـیکوست
بگــفت: آخــر حــدیث چشمهٔ نـور / چــه مــی‌گویی بـه پـیش مـردم کـور!
مرا چشـمی‌ست بس تـاریک و نـمناک / چه خواهم دیدن از خورشید و افـلاک؟
از آن روزم کــه مــوش کـور شـد نـام / ســیه روزیــم، روزی کــرد ایّــام
تو را آنـان کـه نـزد خـویش خـوانـدند / مــرا بســتند چشــم،آنگــاه رانــدند
تـو از افـلاک مـی‌گویی، مـن از خـاک / مـــرا آلوه کـــردند و تــو را پــاک
ز خـــطّ شــوق، مــا را دور کــردند / شــما را هـــمنشین نــور کــردند
از آن رو، تـــــیرگی را دوســـتارم / کـه چشـم روشـنی دیـدن نـدارم
خــیال مــن بـود خـوردی و خـوابـی / چـه غـم گـر نـیست یـا هست آفـتابی
تـــو را افــروزد آن چــهر فــروزان / مــرا هــر دم زنـد بـر دیـده پیکان
چــو خــور، شــد دشـمن آزادی مـن / رخ دشـمن چـه تـاریک و چـه روشـن
شــوم گــر بــا خــیالش نـیز تـوأم / نهم ز انـدیشه، چشـم خـویش بـر هـم
مـــرا عــمری بــه تــاریکی پـریدن / بــه از یک لحــظه روی مــهر دیــدن
شــنیدم بـیشمارش رنگ و تـاب است / ولی مــن مـوش کـور، او آفـتاب است
تو خود روشـندل و صـاحب‌نظر بـاش / چــه سـود از پـند، نـابیناست خـفّاش.

## ۱۸۵

## گنج درویش

دزد عـــیّاری، بــه فکـر دســتبرد / گـــاه ره مـــی‌زد، گـــهی ره مــی‌سپرد
در کـــمین رهـــنوردان مــی‌نشست / هم کله مـی‌برد و هـم سـر مـی‌شکست
روز مــی‌گردید از کــویی بــه کــوی / شب، بـه سـوی خـانه‌ها مـی‌کرد روی
از طـمع بـودش بـهِ دست انـدر کـمند / بــر هـمه دیـوار و بـامش مـی‌فکند

قفل از صندوق آهن می‌گشود خفته را پیراهن از تن می‌ربود
یک شبی آن سفلهٔ بی‌ننگ و نام جست ناگاه از یکی کوتاه بام
باز در آن راه کج بنهاد پای رفت با اهریمن ناخوب‌رای
این چنین رفتن، به چاه افتادن است سرنگون از پرتگاه افتادن است
اندراین ره، گرگها حیران شدند شیرها بی‌ناخن و دندان شدند
نفس یغماگر، چنان یغما کند که تو را در یک نفس، بی‌پا کند
هر که شاگرد طمع شد، دزد شد این چنین مزدور، اینش مزد شد
شد روان از کوچه‌ای، تاریک و تنگ تا کُند با حیله دستی چند رنگ
دید اندر ره، دری را نیمه باز شد درون و کرد آن در را فراز
شمع روشن کرد و رفت آهسته پیش در عجب شد گربه از آهستگیش
خانه‌ای ویرانتر از ویرانه دید فقر را در خانه، صاحبخانه دید
وصلها را جانشین گشته فراق بهر برد و باخت، نه جفت ونه طاق
قصّه‌ای جز عجز و استیصال، نه نامی از هستی به جز اطلال، نه
در، شکسته حجره و ایوان، سیاه نه چراغ و نه بساط و نه رفاه
پایه و دیوار، از هم ریخته بام، ویران گشته، سقف آویخته
در کناری، رفته درویشی به خواب شب لحافش سایه و روز، آفتاب
بر کشیده فوطه‌ای پاره به سر هم ز دزد و هم ز خانه بی‌خبر
خواب ایمن، لیک بالین خشت و خاک روح در تن، لیک از پندار پاک
جسم خاکی بی‌نوا، جان بی‌نیاز راه دل روشن، درِ تحقیق باز
خاطرش خالی ز چون و چندها فارغ از آلایش پیوندها
نه سبویی و نه آبی در سبو این چنین کس از چه می‌ترسد، بگو
حرص را در زیر پای افکنده بود کشتهٔ آزند خلق، او زنده بود
الغرض، آن دزد چون چیزی نیافت فوطهٔ درویش بگرفت و شتافت
پا به در بنهاد و بر دیوار شد در فتاد و خفته زان بیدار شد
مشتها بر سر زد و برداشت بانگ که نماند از هستی من، نیم دانگ
دزد آمد، خانه‌ام تاراج کرد تو برآر از جانش، ای خلّاق! گرد
مایه را دزدید و نانم شد فطیر جای نان، سنگش ده، ای ربّ قدیر!

هر چه عمری گرد کردم،دزد برد — کارگر من بودم و او مزد برد
هیچ شد، هم پرنیان و هم پلاس — مرده بود امشب عسس، هنگام پاس
ای خدا، بردند فرش و بسترم — موزه از پا، بالش از زیر سرم
لعل و مروارید دامن دامنم — سیم از صندوقهای آهنم
راه من بست، آن سیه کار لئیم — راه او بربند ای حیّ قدیم!
ای دریغا طاقهٔ کشمیری‌ام! — برگ و ساز روزگار پیری‌ام!
ای دریغ آن خرقهٔ خزّ و سمور — که زمن فرسنگها گردید دور
ای دریغا آن کلاه و پوستین! — ای دریغا آن کمربند و نگین!
سر بگردید از غم و دل شد تباه — ای خدا، با سر در اندازش به چاه
آنچه از من برد ای حقّ مجیب! — می‌ستان از او به دارو و طبیب
دزد شد زان بوالفضولی خشمگین — بازگشت و فوطه را زد بر زمین
گفت بس کن فتنه، ای زشت و عنود! — آنچه بردیم از تو، این یک فوطه بود
تو چه داری غیر ادبار، ای دغل! — ما چه پنهان کرده‌ایم اندر بغل
چند می‌گویی ز جاه و مال و گنج — تو نداری هیچ، نه در شش، نه پنج
دزدتر هستی تو از من، ای دنی! — رهزن صد ساله را، ره می‌زنی
بس که گفتی، خرقه کو و فرش کو — آبرویم بردی، ای بی‌آبرو!
ای دروغ و شرّ و تهمت، دین تو — بر تو بر می‌گردد، این نفرین تو
فقر میبارد همی زین سقف و بام — نه حلال است اندر اینجا، نه حرام
دزد گردون، پرده بردهست از درت — بخت، بنشاندهست، بر خاکسترت
من چه بردم، زین سرای آه و سوز؟ — تو چه داری؟ ای گدای تیره روز!
گفت: در ویرانهٔ دهر سپنج — گنج ما این فوطه بود، از مال و گنج
گر که خلقان است، گربیرنگ و رو — ما همین داریم از زشت و نکو
کشت ما را حاصل، این یک خوشه بود — عالم ما، اندراین یک گوشه بود
هر چه هست، این است در انبان ما — گوی ازاین بهتر نزد چوگان ما
از قباهایی که اینجا دوختند — غیر ازاین، چیزی به ما نفروختند
داده زین یک فوطه ما را، روزگار — هم ضیاع و هم حطام و هم عقار
ساعتی فرش و زمانی بوریاست — شب، لحاف است و سحرگاهان، رداست

گاه گردد ابره و گاه آستر / گه زبام آویزمش، گاهی ز در
پوستینش می‌کنم فصل شتا / سفره‌ام این است، هر صبح و مسا
روزها، چون جبّه‌اش در برکنم / شب زاشکش غرق در گوهر کنم
از برای ما، دراین بحر عمیق / غیر ازاین کشتی ندادند، ای رفیق!
هر گهر خواهی، دراین یک معدن است / خرقه و پاتابه و پیراهن است
ثروت من بود این خلقان، از آن / این همه بر سر زدم، کردم فغان
در ره ما گمرهان بی‌نوا / هر زمان، ره می‌زند دزد هوا
گر که نور خویش را افزون کنی / تیرگی را از جهان بیرون کنی
کار دیو نفس، دیگرگون شود / زین بساط روشنی بیرون شود
گر سیاهی را کنی با خود شریک / هم سیاهی از تو ماند مرده ریگ
کوش کاندر زیر چرخ نیلگون / نور تو باشد ز هر ظلمت فزون
آز، دزد است و ربودن کار اوست / چیره‌دستی، رونق بازار اوست
او نشست آسوده و خفتیم ما / او نهفت اندیشه و گفتیم ما
آخر این طوفان، که روی جان برد / آنچه در کیسه‌ست در دامان برد
آخر، این بیباک دزد کهنه کار / از تو آن دزدد، که بیش آید به کار
نفس جان دزدد، نه گاو و گوسفند / جز به بام دل نیندازد کمند
تا نیفتادی دراین ظلمت ز پای / روشنی خواه از چراغ عقل و رای
آدمی‌خوار است، حرص خودپرست / دست او بربند تا دستیت هست
گرگ راه است این سیه دل رهنمای / بشکنش سر تا تو را نشکسته پای
هر که با اهریمنان دمساز شد / در همه کردارشان انباز شد
این پلنگ، آنگه بیوبارد تو را / که تن خاکی زبون دارد تو را.

## ۱۸۶

## پایمال آز

دید موری در رهی پیلی سترگ / گفت: باید بود چون پیلان، بزرگ
من چنین خرد و نزارم زان سبب / که نه روز آسایشی دارم، نه شب

بار بردم، کار کردم هر نفس | نه گرفتم مزد، نه گفتند بس
ره سپردم روزها و ماهها | اوفتادم بارها در دامها
خاک را کندیم با جان‌کندنی | ساختیم آرامگاه و مأمنی
دانه آوردیم از جوی و جری | لانه پر کردیم با خشک و تری
خوی کردم با بد و نیک سپهر | نیکی‌ام را بد شمرد آن سست مهر
فیل با این جثّه دارد فیلبان | من بدین خردی، زبون آسمان
نان فیل آماده هر شام و سحر | آب و دان مور اندر جوی و جر
فیل را شد زینِ اطلس، زیب پشت | بردباری، مور را افکند و کشت
فیل می‌بالد به خرطوم دراز | مور می‌سوزد برای برگ و ساز
کارم از پرهیزکاری به نشد | جز به نان حرص، کس فربه نشد
اوفتادستیم زیر چرخ جور | بر سر ما می‌زند این چرخ دور
آسیای دهر را چون گندمیم | گر چه پیداییم، پنهان و گمیم
بهْ کزاین پس ترک گویم لانه را | بهر موران واگذارم دانه را
از چه گیتی کرد بر من کار، تنگ؟ | از چه رو در راه من افکند سنگ؟
باید این سنگ از میان برداشتن | راه روشن در برابر داشتن
من از این ساعت شدم پیل دمان | نیست اینجا جای پیل و پیلبان
لانهٔ موران کجا و پیل مست؟ | باید اندر خانهٔ دیگر نشست
حامی زور است چرخ زورمند | زورمندم من، نترسم از گزند
بعد از این باز است ما را چشم و گوش | کم نخواهد داد چرخ کم فروش
فیل گفت: این راه مشکل واگذار | کار خود می‌کن، تو را با ما چه کار؟
گر شوی یک لحظه با من هم‌سفر | هم در آن یک لحظه پیش آید خطر
گر بیایی یک سفر ما را ز پی | در سر و ساقت نه رگ ماند، نه پی
من به هر گامی که بنهادم به خاک | صد هزاران چون تو را کردم هلاک
من چه می‌دانم ملخ یا مور بود؟ | هر چه بود، از آتش ما گشت دود
هم‌عنان من شدن، کار تو نیست | توشهٔ این راه، در بار تو نیست
در خیال آنکه کاری می‌کنی | خویش را گرد و غباری می‌کنی
ضعف خود گر سنجی و نیروی من | نگروی تا پای داری سوی من

لانــه، نــزدیک است، از مـن دور شو / پـیلی از مـوران نـیاید، مـور شـو
حـــلقه بـهر دام خـــودبینی مســـاز / آنــچه بـردستی، بـه نـادانـی مباز
مــن نـمی‌بینم تــو را در زیـر پـای / تــا تـوانـی زیـر پـای من میای
فـــیل را آن مـــور از دنـبال رفت / هـر کـه رفت از ره، بـدین مـنوال رفت
نــاگـهان افـتاد زیـر پـای پـیل / هــم کــثیر از دست داد و هــم قــلیل
روح بـــی‌پندار، زرّ بـــی غش است / آتش است این خود پسندی، آتش است
پــنبهٔ ایــن شـعلهٔ سـوزان شـدیم / آتش پــندار را دامـــان زدیـــم
جـــملگی هـــمسایهٔ ایــن اخگــریم / پـیش از آن کآبـی رسـد، خـاکستریم
حــاصلی کش آبـیار، اهــریمن است / سوزد ار یک خوشه، گر صد خرمن است
بــار هـر کس، در خـور یـارای اوست / مـــوزهٔ هــرکس بـرای پـای اوست.

## ۱۸۷

## معمار نادان

دیـــد مـوری طـاسک لغـزنده‌ای / از ســـر تـــحقیر، زد لبـــخنده‌ای
کاین ره از بیرون همه پـیچ و خـم است / وز درون، تـــاریکی و دود و دم است
فصل باران است و بـرف و سـیل و بـاد / نــاگــه ایــن دیـوار خـواهـد اوفـتاد
ای کــه در ایــن خـانه صاحبخانه‌ای! / هــر کــه هســتی، از خـرد بـیگانه‌ای
نـیست، مـی‌دانـم تـو را انـبار و تـوش / پس چه خواهی خوردن، ای بی‌عقل و هوش؟
از بـــرای کــار خــود، پـایی بـزن / نــوبت تــدبیر شـد، رایـی بـزن
زنـــدگانی، جـــز مـــعمّایی نـبود / وقت، غـیر از خـوان یـغمایی نـبود
تـــا نـــپیمایی ره ســعی و عــمل / ایــن مـعمّا را نـخواهـی کـرد حـل
هــر کـجا راهـی‌ست، مـا پـیموده‌ایـم / هــر کـجا تـوشی‌ست، آنـجا بـوده‌ایـم
تـــو ز اوّل سست کـــردی پـایه را / ســود، انــدک بـود، انـدک مـایه را
نـیست خـالی، دوش مـا از بـار مـا / کــوشش انـدر دست مـا، افـزار مـا
گـــر بــه سـیر و گشت، مـی‌پرداختیم / از کـــجا آن لانـــه را مـــی‌ساختیم
هر که توشی گرد کرد، او چاشت خـورد / هـــر کـــه زیـرک بـود، او زد دستبرد

دستبردی زد زمانه هر نفس / دستبردی هم تو زن، ای بوالهوس!
آخر، این سرچشمه خواهد شد خراب / در سبوی خویش، باید داشت آب
سرد می‌گردد تنور آسمان / در تنور گرم، باید پخت نان
مور، تا پی‌داشت در پا، سرفشاند / چون تو، اندر گوشهٔ عزلت نماند
مادر من، گفت در طفلی به من / رو، بکوش از بهر قوت خویشتن
کس نخواهد بعد ازاین، بار تو برد / جنس ما را نیست، خرد و سالخورد
بس بزرگ است این وجود خرد ما / وقت دارد کار و خواب و خورد ما
خرد بودیم و بزرگی خواستیم / هم در افتادیم و هم برخاستیم
مور خوارش گفت: کای یار عزیز! / گر تو نقّاشی، بیا طرحی بریز
نیک دانستم که اندر دوستی / همچو مغز خالص بی‌پوستی
یک نفس، بنّای این دیوار باش / در خرابیهای ما، معمار باش
این بنا را ساختیم، امّا چه سود؟ / خانهٔ بی صحن و سقف و بام بود
مهرهٔ تدبیر، دور انداختیم / زان سبب، بردی تو و ما باختیم
کیست ما را از تو خیراندیش تر؟ / کاشکی می‌آمدی زین پیشتر
گر به این ویرانه، آبادی دهی / در حقیقت، داد استادی دهی
فکر ما، تعمیر این بام و فضاست / هر چه پیش آید جز این، کار قضاست
تو طبیب حاذق و ما دردمند / ما در این پستی، تو در جای بلند
تا که برمی‌آیدت کاری ز دست / رونقی ده، گر که بازاری شکست
مور مغرور، این حکایت چون شنید / گفت: «تا زود است باید رفت و دید»
پای اندر ره نهاد، آمد فرود / گرچه رفتن بود و برگشتن نبود
کار را دشوار دید، از کار ماند / در عجب زان راه ناهموار ماند
مور، طفل، امّا حوادث پیر بود / احتمال چاره جویی دیر بود
دام محکم، ضعف در حدّ کمال / ایستادن سخت و برگشتن محال
از برای پایداری، پای نه / بهر صبر وبردباری، جای نه
چونکه دید آن صید مسکین، مورخوار / گفت: گر کارآگهی، این است کار
خانهٔ ما را نمی‌کردی پسند / بدپسند است، این وجود آزمند
تو بدین طفلی، که گفت استاد شو؟ / باد افکن در سر و بر باد شو؟

خوب لغزیدی و گشتی سرنگون خوب خواهیمت مکید، این لحظه خون
بس که از معماری خود، دم زدی خانهٔ تدبیر را بر هم زدی
دام را این‌گونه باید ساختن چون تو خود بین را به دام انداختن
عیب کردی این ره لغزیده را طاس را دیدی، ندیدی بنده را
من هزاران چون تو را دادم فریب زان فریب، آگه شوی عمّاً قریب
هیچ پرسیدی: که صاحبخانه کیست؟ هیچ گفتی در پس این پرده چیست؟
دیده را بستی و افتادی به چاه ره شناسا! این تو و این پرتگاه
طاس لغزنده‌ست، ای دل آز تو مبتلایی گر شود دمساز تو
زین حکایت، قصّهٔ خود گوش دار تو چو موری و هوا چون مورخوار
چون شدی سرگشته در تیهِ نیاز باخبر باش از نشیب و از فراز
تا که این روباه، رنگین کرد دم بس خروس از خانه‌داران گشت گم
پا منه بیرون ز خط احتیاط تا چو طومارت، نپیچاند بساط.

## ۱۸۸

## غرور نیکبختان

ز دامی دید گنجشکی همایی همایون‌طالعی، فرخنده‌رایی
نه پایش مانده اندر حلقهٔ دام نه یک شب در قفس بگرفته آرام
نه دیده خواری افتادگان را نه بندی گشتن آزادگان را
نه فکریش از برای آب و دانه نه اندوهیش بهر آشیانه
نه غافل گشته هیچ از رسم و رفتار نه با صیّادش افتاده سرو کار
نه تیری بر پرو بالش نشسته نه سنگ فتنه، اندامش شکسته
بکرد آن صید مسکین، ناله آغاز که ای اقبال بخش تندپرواز!
مرا بین و رها کن خود پرستی خمار من نگر، بگذار مستی
چنان دربند سختم بسته صیاد که می‌نتوانم از دل کرد فریاد
چنان تیره‌ست در چشم من این دام که نشناسم صباح روشن از شام
چنان دلتنگم از این محبس تنگ که گویی بسته‌ام در حصنی از سنگ

نه دارم دستِ دام از هم گسستن نه کار آگاهیِ از دام جستن
مشوّش گشته از محنت، خیالم شده ژولیده ز انده، پرّ و بالم
غبار آلوده‌ام، از پای تا سر به خون آغشته‌ام، از پنجه تا پر
زاوج آسمان، لختی فرود آی به تدبیری زپایم بند بگشای
بگفت: ای پست‌طالع، ما هماییم کجا با تیره‌روزان آشناییم!
سحرگه چون گذر زان ره فتادش پریشان صید، باز آواز دادش:
که ای پیروشده آز و هوا را! درایـن بیچارگی، دریاب ما را
از آن می‌ترسم ای یار دل‌افروز! که گردم کشته تا پایان امروز
مرا هم هست امّید رهیدن بمانند تو در گردون پریدن
نشستن دردرون خانه، خرسند ز کوی و بام چیدن دانه‌ای چند
چو کبکان گر که نتوانم خرامی توانم جستن از بامی به بامی
ندانم گر چه با شاهین، ستیزی توانم کرد کوته جست و خیزی
توانم خفت بر شاخی به گلزار توانم برد خاشاکی به منقار
بگفت: اکنون زمان سیر باغ است نه وقت کار، هنگام فراغ است
چو روزی و شبی بگذشت زین کار بیامد طایر دولت دگر بار
خریده دل برای مهربانی گشوده پر برای سایبانی
فرامش کرده آن گردن فرازی شده آماده بهر چاره سازی
ز برق آرزو خاکستری دید پراکنده به هر سویی پری دید
بنای شوق را بنیاد رفته هوسها جملگی بر باد رفته
رسیده آن سیه کاری به انجام گسسته رشته‌های محکم دام
از آن کشتیت افتاده‌ست در آب که برهانی غریقی را ز غرقاب
از آنت هست چشم دل، فروزان که بفروزی چراغ تیره روزان
به گلشن، سرو از آن بفراشت پایه که برگلهای باغ افکند سایه
بپرس از ناتوانان تا توانی بترس از روزگار ناتوانی
ز مهر، آموز رسم تابناکی که بخشد نور بر آبی و خاکی
نکو کار آن‌که همراهی روا داشت نوایی داد تا برگ و نوا داشت
خوش آن کاو گمرهی را جستجوکرد به نیکی، پارگیها را رفو کرد

متاب، ای دوست، بر بیچارگان روی
مبادا بر تو گردون تابد ابروی
اگر بر دامن کیوان نشستیم
چو خیر کس نمی‌خواهیم، پستیم.

## ۱۸۹

## روباه نفس

ز قلعه، ماکیانی شد به دیوار
به ناگه روبهی کردش گرفتار
ز چشمش برد، وحشت روشنایی
بزد بال و پر، از بی‌دست و پایی
ز روز نیکبختی یادها کرد
در آن درماندگی، فریادها کرد
فضای خانه و باغش هوس بود
چه حاصل، خانه دور از دسترس بود
به یاد آورد زان اقلیم ایمن
ز کاه و خوابگاه و آب و ارزن
نهان با خویشتن بس گفتگو کرد
در آن یک دم، هزاران آرزو کرد
گه تدبیر، احوالی زبون داشت
به جای دل به بَر، یک قطره خون داشت
به یاد آورد زان آزاد گشتن
ز صحرا جانب ده بازگشتن
نمودن رهروان خرد را راه
ز هر بیراهه و ره بودن آگاه
ز دنبال نوآموزان دویدن
شدن استاد درس چینه چیدن
گشودن پر ز بهر سایبانی
نخفتن در خیال پاسبانی
به کار، از کودکان پیش اوفتادن
رموز کارشان تعلیم دادن
به روبه لابه کرد از عجز، کای دوست!
ز من چیزی نیابی، جز پر و پوست
منه در رهگذار چون منی دام
مکن خود را برای هیچ بد نام
گرفتم سینهٔ تنگم فشردی
مرا کشتی و در یک لحظه خوردی
ز مادر بی‌خبر شد کودکی چند
تبه گردید عمر مرغکی چند
یکی را کودک همسایه آزرد
یکی را گربه، آن یک را سگی برد
طمع دیو است، با وی برنیایی
چو خوردی، باز فردا ناشتایی
هوا و حرص و مستی، خواجه‌تاشند
سیه کارند، در هر جا که باشند
دچار زحمتی تا صید آزی
اگر زین دام رستی، بی‌نیازی
مباش این گونه بی‌پروا و بدخواه
بسا گردد شکار گرگ، روباه

چه گردی هرزه در هر رهگذاری! دهی هر دم گلویی را فشاری
بگفت: از تیره دل یا هرزه گردیم درایـن ره هر چه فرمودند، کردیم
ز روز خردی‌ام، خصلت چنین بود دلی رویین به زیر پوستین بود
گرم سر پنجه و دندان بود سخت مرا این مایه بود از کیسهٔ بخت
در آن دفتر که نقش ما نوشتند یکی زشت و یکی زیبا نوشتند
چو من روباه و صیدم ماکیان است گذشتن از چنین سودی زیان است
بسی مرغ و خروس از قریه بردم به گردنها بسی دندان فشردم
حدیث اتحّاد مرغ و روباه بود چون اتّفاق آتش و کاه
چه غم گر نیّتم بد یا که نیکوست همینم اقتضای خلقت و خوست
تو خود دادی بساط خویش بر باد تو افتادی که کار از دست افتاد
تو مرغ خانگی، روباه طرّار تو خواب آلود و دزد چرخ، بیدار
اسیر روبه نفس آن چنانیم که گویی پر شکسته ماکیانیم
بهای زندگی زین بیشتر بود اگر یک دیدهٔ صاحب نظر بود
منه بر دست دیو از سادگی دست کدامین دست را بگرفت و نشکست؟
مکن بی فکرتی، تدبیرِ کاری که خواهد هر قماشی پود و تاری
به وقت شخم، گاوت در گرو بود چو باز آوردی‌اش، وقت درو بود.

## ۱۹۰

## عمر گل

سحرگه، غنچه‌ای در طرف گلزار ز نخوت، بر گلی خندید بسیار
که ای پژمرده، روز کامرانی‌ست بهار و باغ را فصل جوانی‌ست
نشاید در چمن، دلتنگ بودن بدین رنگ و صفا، بی‌رنگ بودن
نشاط آرد هوای مرغزاران چو نور صبحگاهی در بهاران
تو نیز آمادهٔ نشو و نما باش به رنگ و جلوه و خوبی چو ما باش
اگر ما هر دو را یک باغبان کشت چرا گشتیم ما زیبا، شما زشت؟
بیفروز از فروغ خود، چمن را مکاه ای دوست، قدر خویشتن را

بگفتا: هیچ گل در طرف بستان
نماند جاودان شاداب و خندان
مرا هم بود روزی رنگ و بویی
صفایی، جلوه‌ای، پاکیزه رویی
سپهر، این باغ بس کرده‌ست یغما
من امروزم بدین خواری، تو فردا
چو گل یک لحظه ماند، غنچه یک دم
چه شادی در صف گلشن، چه ماتم
مرا باید دگر ترک چمن گفت
گل پژمرده، دیگر بار نشکفت
تو را خوش باد با خوبان نشستن
که ما را باید اینک رخت بستن
مزن بیهوده چندین طعنه، ما را
ببند ار زیرکی، دست قضا را
چو خواهد چرخ یغماگر زبونت
کند باد حوادث واژگونت
به هر شاخی که روید تازه برگی
شود تاراج بادی یا تگرگی
گل آن خوشتر که جز روزی نماند
چو ماند، هیچ‌کس قدرش نداند
به هستی، خوش بود دامن فشاندن
گلی زیبا شدن، یک لحظه ماندن
گل خوشبوی را گرم است بازار
نماند رنگ و بو، چون رفت رخسار
تبه گردید فرصت، خستگان را
برو، هشیار کن نورستگان را
چه نامی؟ چون نماند از من نشانی
چه جان بخشی؟ چو باقی نیست جانی
کسی کش دایهٔ گیتی دهد شیر
شود هم در زمان کودکی پیر
چو این پیمانه را ساقی‌ست گردون
بباید خورد، گر شهد است و گر خون
از آن دفتر که نام ما زدودند
شما را صفحه‌ای دیگر گشودند
ازاین پژمردگی، ما را غمی نیست
که گل را زندگانی جز دمی نیست.

## ۱۹۱

## دیده و دل

شکایت کرد روزی دیده با دل
که کار من شد از جور تو مشکل
تو را داده‌ست دست شوق بر باد
مرا کنده‌ست سیل اشک، بنیاد
تو را گردید جای، آتش، مرا آب
تو ز آسایش بری گشتی، من از خواب
ز بس کاندیشه‌های خام کردی
مرا و خویش را بدنام کردی
از آن روزی که گردیدی تو مفتون
مرا آرامگه شد چشمهٔ خون

تو اندر کشور تن، پادشاهی / زوال دولت خود، چند خواهی؟
چرا باید چنین خودکام بودن / اسیر دانهٔ هر دام بودن؟
شدن همصحبت دیوانه‌ای چند / حقیقت جستن از افسانه‌ای چند
ز بحر عشق، موج فتنه پیداست / هر آن کاو دم زجانان زد، ز جان کاست
بگفت ای دوست، تیر طعنه تا چند / من از دست تو افتادم دراین بند
تو رفتی و مرا همراه بردی / به زندانخانهٔ عشقم سپردی
مرا کار تو کرد آلوده دامن / تو اوّل دیدی آن‌گه خواستم من
به دست جور کندی پایه‌ای را / در آتش سوختی همسایه‌ای را
مرا در کودکی شوق دگر بود / خیالم زین حوادث بی‌خبر بود
نه می‌خوردم غم ننگی و نامی / نه بودم بستهٔ بندی و دامی
نه می‌پرسیدم از هجر و وصالی / نه آگه بودم از نقص و کمالی
تو را تا آسمان، صاحب نظر کرد / مرا مفتون و مست و بی‌خبر کرد
شما را قصّه، دیگر گون نوشتند / حساب کار ما با خون نوشتند
ز عشق و وصل و هجر و عهد و پیوند / تو حرفی خواندی و من دفتری چند
هر آن گوهر که مژگان تو می‌سفت / نهان با من هزاران قصّه می‌گفت
مرا سرمایه بردند و تو را سود / تو را کردند خاکستر، مرا دود
بساط من سیه، شام تو دیجور / مرا نیرو تبه گشت و تو را نور
تو وارون بخت و حال من دگرگون / تو را روزی سرشک آمد، مرا خون
تو از دیروز گویی، من از امروز / تو استادی دراین ره، من نو آموز
تو گفتی راه عشق از فتنه پاک است / چو دیدم، پرتگاهی خوفناک است
تو را کرد آرزوی وصل، خرسند / مرا هجران گسست از هم، رگ و بند
مرا شمشیر زد گیتی، تو را مشت / تو را رنجور کرد، امّا مرا کشت
اگر سنگی ز کوی دلبر آمد / تو را بر پای و ما را بر سر آمد
بتی، گر تیر ز ابروی کمان زد / تو را بر جامه و ما را به جان زد
تو را یک سوز و ما را سوختنهاست / تو را یک نکته و ما را سخنهاست
تو بوسی آستین، ما آستان را / تو بینی مُلک تن، ما مُلک جان را
تو را فرسود گر روز سیاهی / مرا سوزاند عالم‌سوز، آهی.

# ۱۹۲

# گوهر و سنگ

شنیدستم که اندر معدنی تنگ / سخن گفتند با هم، گوهر و سنگ
چنین پرسید سنگ از لعل رخشان / که از تاب که شد چهرت فروزان؟
بدین پاکیزه رویی از کجایی؟ / که دادت آب و رنگ روشنایی؟
دراین تاریک جا، جز تیرگی نیست / به تاریکی درون، این روشنی چیست؟
به هر تاب تو، بس رخشندگیهاست / در این یک قطره، آب زندگیهاست
به معدن، من بسی امیّد راندم / تو گر صد سال، من صد قرن ماندم
مرا آن پستی دیرینه برجاست / فروغ پاکی، از چهر تو پیداست
بدین روشندلی، خورشید تابان / چرا با من تباهی کرد زین سان؟
مرا از تابش هر روزه، بگداخت / تو را آخر، متاع گوهری ساخت
اگر عدل است، کار چرخ گردان / چرا من سنگم و تو لعل رخشان؟
نه ما را دایهٔ ایّام پرورد / چرا با من چنین، با تو چنان کرد؟
مرا نقصان، تو را افزونی آموخت / تو را افروخت رخسار و مرا سوخت
تو را در هر کناری خواستاری‌ست / مرا سرکوبی از هر رهگذاری‌ست
تو را هم رنگ و هم ارزندگی هست / مرا زین هر دو چیزی نیست در دست
تو را بر افسر شاهان نشانند / مرا هرگز نپرسند و ندانند
بود هر گوهری را با تو پیوند / گه انگشتر شوی، گاهی گلوبند
من این سان واژگون‌طالع، تو فیروز / تو زین‌سان دلفروزو من بدین روز
به نرمی گفت او را گوهر ناب / جوابی خوبتر از درّ خوشاب:
کز آن معنی مرا گرم است بازار / که دیدم گرمی خورشید، بسیار
از آن رو، چهره‌ام را سرخ شد رنگ / که بس خونابه خوردم در دل سنگ
از آن ره، بخت با من کرد یاری / که در سختی نمودم استواری
به اختر، زنگی شب راز می‌گفت / سپهر، آن راز با من باز می‌گفت
ثریّا کرد با من تیغ بازی / عطارد تا سحر، افسانه سازی
زحل، با آن همه خونخواری و خشم / مرا می‌دید و خون می‌ریخت از چشم

فلک، بر نیّت من خنده می‌کرد
مرا زین آرزو شرمنده می‌کرد
سهیلم رنجها می داد پنهان
به فکرم رشکها می‌برد کیهان
نشستی ژاله‌ای، هر گه به کهسار
به دوش من گرانتر می‌شدی بار
چنانم می‌فشردی خاره و سنگ
که خونم موج می‌زد در دل تنگ
نه پیدا بود روز اینجا، نه روزن
نه راه و رخنه‌ای بر کوه و برزن
بدان درماندگی بودم گرفتار
که باشد نقطه اندر حصن پرگار
گهی گیتی، ز برفم جامه پوشید
گهی سیلم، به گوش اندر خروشید
زبونیها ز خاک و آب دیدم
ز مهر و ماه، منّتها کشیدم
جُدَی هر شب، به فکر بازیی چند
به من می‌کرد چشم اندازیی چند
ثوابت، قصّه‌ها کردند تفسیر
کواکب، برجها دادند تغییر
دگرگون گشت بس روز و مه و سال
مرا جاوید یکسان بود احوال
اگر چه کار بر من بود دشوار
به خود دشوار می‌نشمردمی کار
نه دیدم ذرّه‌ای از روشنایی
نه با یک ذرّه، کردم آشنایی
نه چشمم بود جز با تیرگی رام
نه فرق صبح می‌دانستم از شام
بسی پاکان شدند آلوده دامن
بسی برزیگران را سوخت خرمن
بسی برگشت، راه و رسم گردون
که پا نگذاشتم ز اندازه بیرون
چو دیدندم چنان در خطّ تسلیم
مرا بس نکته‌ها کردند تعلیم
بگفتندم ز هر رمزی، بیانی
نمودندم ز هر نامی، نشانی
ببخشیدند چون تابی تمامم
بدخشی لعل بنهادند نامم
مرا در دل، نهفته پرتوی بود
فروزان مهر، آن پرتو بیفزود
کمی در اصل من می‌بود پاکی
شد آن پاکی، در آخر تابناکی
چو طبعم اقتضای برتری داشت
مرا آن برتری، آخر برافراشت
نه تاب و ارزش من، رایگانی‌ست
سزای رنج قرنی زندگانی‌ست
نه هر پاکیزه‌رویی، پاکزاد است
که نسل پاک، ز اصل پاکزاداست
نه هر کوهی، به دامن داشت معدن
نه هر کان نیز دارد لعل روشن
یکی غوّاص را درجی گران بود
پر از مشتی شبه دیدش، چو بگشود
بگو این نکته با گوهر فروشان
که خون خورد و گهر شد سنگ در کان.

# ۱۹۳

## برگ گریزان

شنیدستم که وقت برگریزان
شد از باد خزان، برگی گریزان

میان شاخه‌ها خود را نهان داشت
رخ از تقدیر، پنهان چون توان داشت؟

به خود گفتا کزین شاخ تنومند
قضایم هیچگه نتواند افکند

سموم فتنه کرد آهنگ تاراج
ز تن‌ها سر، ز سرها دور شد تاج

قبای سرخ گل دادند بر باد
ز مرغان چمن برخاست فریاد

ز بن برکند گردون بس درختان
سیه گشت اختر بس نیکبختان

به یغما رفت گیتی را جوانی
که را بود این سعادت جاودانی؟

ز نرگس دل، ز نسرین سر شکستند
ز قمری پا، ز بلبل پر شکستند

برفت از روی، رونق بوستان را
چه دولت بی‌گلستان باغبان را؟

ز جانسوز اخگری برخاست دودی
نه تاری ماند زان دیبا، نه پودی

به خود هر شاخه‌ای لرزید ناگاه
فتاد آن برگ مسکین بر سر راه

از آن افتادن بیگه، برآشفت
نهان با شاخک پژمان چنین گفت:

که پروردی مرا روزی در آغوش
به روز سختی‌ام کردی فراموش

نشاندی شاد چون طفلان به مهدم
زمانی شیر دادی، گاه شهدم

به خاک افتادنم روزی چرا بود؟
نه آخر دایه‌ام باد صبا بود

هنوز از شکر نیکیهات شادم
چرا بی‌موجبی دادی به بادم؟

هنرهای تو نیرومندی‌ام داد
ره و رسم خوشت، خرسندی‌ام داد

گمان می‌کردم ای یار دلارای!
که از سعی تو باشم پای بر جای

چرا پژمرده گشت این چهر شاداب؟
چه شد کز من گرفتی رونق و آب؟

به یاد رنج روز تنگدستی
خوش است از زیر دستان سرپرستی

نمودی همسر خوبان باغم
ز طیب گل، بیاکندی دماغم

کنون بگسستی‌ام پیوند یاری
ز خورشید و ز باران بهاری

دمی کز باد فروردین شکفتم
به دامان تو روزی چند خفتم

نسیمی دلکشم آهسته بنشاند
مرا بر تن حریر سبز پوشاند

من آن‌گه خرّم و فیروز بودم | نخستین مژدهٔ نوروز بودم
نویدی داد هر مرغی ز کارم | گهرها کرد هر ابری نثارم
گرفتم داشتم فرخنده نامی | چه حاصل؟ زیستم صبحی و شامی
بگفتا: بس نماند برگ بر شاخ | حوادث را بود سرپنجه، گستاخ
چو شاهین قضا را تیز شد چنگ | نه از صلحت رسد سودی، نه از جنگ
چو ماند شبرو ایّام بیدار | نه مست اندر امان باشد، نه هشیار
جهان را هردم آیینی و رایی‌ست | چمن را هم سموم و هم صبایی‌ست
تو را از شاخکی کوته فکندند | ولیک از بس درختان ریشه کندند
تو از تیر سپهر ار باختی رنگ | مرا نیز افکند دست از جهان سنگ
نخواهد ماند کس دایم به یک حال | گل پارین نخواهد رست امسال
ندارد عهد گیتی استواری | چه خواهی کرد غیر از سازگاری؟
ستمکاری، نخست آیین گرگ است | چه داند برّه، کوچک یا بزرگ است؟
تو همچون نقطه، درمانی در این کار | که چون می‌گردد این فیروزه پرگار
نه تنها بر تو زد گردون شبیخون | مرا نیز از دل و دامن چکد خون
جهانی سوخت ز آسیب تگرگی | چه غم کز شاخکی افتاد برگی؟
چو تیغ مهرگانی برستیزد | ز شاخ و برگ، خون ناب ریزد
بساط باغ را بی‌گل صفا نیست | تو برگی، برگ را چندان بها نیست
چو گل یک هفته ماند و لاله یک روز | نزیبد چون تویی را ناله و سوز
چو آن گنجینه گلشن را شد از دست | چه غم گر برگ خشکی نیست یا هست؟
مرا از خویشتن برتر مپندار | تو بشکستی، مرا بشکست بازار
کجا گردن فرازد شاخساری | که بر سر نیستش برگی و باری؟
نماند بر بلندی هیچ خودخواه | در افتد چون تو روزی بر گذرگاه.

## ۱۹٤

## گرگ و شبان

شنیدستم یکی چوپان نادان | بخفتی وقت گشت گوسفندان
در آن همسایگی، گرگی سیه‌کار | شدی همواره زان خفتن، خبردار

گرامی وقت را فرصت شمردی — گهی از گلّه کشتی، گاه بردی
دراز آن خواب و عمر گلّه، کوتاه — ز خون، هر روز، رنگین آن چراگاه
ز پا افتادی از زخم و گزندی — زمانی برّه‌ای، گه گوسفندی
به غفلت رفت زین‌سان روزگاری — نشد در کار تدبیر و شماری
شبان را دیو خواب افکنده در دام — به دام افتند مستان کام ناکام
ز آغل، گلّه را تا دشت بردی — به چنگ حیلهٔ گرگش سپردی
نه آگه بود از رسم شبانی — نه می‌دانست شرط پاسبانی
چو عمری گرگ بددل گلّه راند — دگر زان گلّه، چوپان را چه ماند؟
چو گرگ از گلّه هر شام و سحر کاست — شبان از خواب بی‌هنگام برخاست
به کردار عسس، کوشید یک چند — فکند آن دزد را یک روز در بند
چنانش کوفت سخت و سخت بربست — که پشت و گردن و پهلوش بشکست
به وقت کار باید کرد تدبیر — چه تدبیری، چو وقت کار شد دیر
بگفت: ای تیره روز آزمندی — تو گرگ بی‌شبان و گوسفندی
بدین‌سان داد پاسخ، گرگ نالان: — نه چوپانی تو، نام توست چوپان
نشاید وقت بیداری غنودن — شبان بودن، ز گرگ آگه نبودن
شبانی باید ای مسکین، شبان را — توان شب نخفتن، پاسبان را
نه هر کاو گلّه‌ای راند شبان است — نه هر کاو چشم دارد، پاسبان است
تو عیب کار خویش از خود نهفتی — به هنگام چرای گلّه خفتی
شدی پست، این نه آیین بزرگی‌ست — ندانستی که کار گرگ، گرگی‌ست
تو خفتی، کار از آن گردید دشوار — نشاید کرد با یک دست، ده کار
چرا امروز پشت من شکستی؟ — کجا بود آن زمان این چوبدستی؟
شبانان نیستند از گرگ ایمن — تو وارون بخت ایمن بودی از من
نخسبد هیچ صاحب خانه آرام — چو در، نامحکم و کوته بود بام
شبانان، آن‌قدر پرسند و پویند — که تا گم‌گشته‌ای را باز جویند
من از تدبیر و رأی خانمانسوز — در آغلها بسی شب کرده‌ام روز
چه غم گر شد مرا هنگام مردن — پس از صد گوسفند و برّه خوردن؟
مرا چنگال روزی خون بسی ریخت — به گردنها و شریانها در آویخت

به عمری شد ز خون آشامی‌ام رنگ / به طرف مرغزاران، سبزه و سنگ
بسی گوساله را پهلو فشردم / بسی بزغاله را از گلّه بردم
اگر صد سال در زنجیر مانم / نخستین روز آزادی، همانم
شبانِ فارغ از گرگ بداندیش / بود فرجام، گرگ گلّهٔ خویش
کنون دیگر نه وقت انتقام است / که کار گلّه و چوپان، تمام است.

## ۱۹۵

## صید پریشان

شنیدم بود در دامان راغی / کهن برزیگری را تازه باغی
به پاکی، چون بساط پاک بازان / به جانبخشی، چو مهر دلنوازان
به چشمه، ماهیان سرمست بازی / به سبزه، طایران در نغمه‌سازی
صفیر قمری و بانگ شباویز / زمانی دلکش و گاهی غم‌انگیز
به تاکستان شده گنجشک خرسند / ز شیرین خوشه، خورده دانه‌ای چند
شده هر گوشه‌اش نظّاره گاهی / ز هر سنگیش، رویده گیاهی
جداگانه به هر سو رنگ و تابی / به هر کنجی، مهی یا آفتابی
یکی پاکیزه رودی از بیابان / روان گشته به دامان گلستان
فروزنده چنان کز چرخ، انجم / گریزنده چنان کز دیو، مردم
چو جان، زآلودگیها پاک گشته / به آن پاکی، ندیم خاک گشته
شتابنده چو ایّام جوانی / جوانی بخش هستی، رایگانی
رونده روز و شب، امّا نه‌اش جای / دونده همچنان، امّا نه‌اش پای
چو چشم پاسبان، بیخواب مانده / چو گیسوی بتان، در تاب مانده
جهنده همچو برق، اما نه آتش / خروشنده چو رعد، اما نه سرکش
ز کوه آورده در دامن، بسی سنگ / چو یاقوت و زمرّد، گونه‌گون رنگ
بهاری ابر، گوهر دانه می‌کرد / صبا، گیسوی سنبل شانه می‌کرد
نموده غنچهٔ گل، خنده، آهنگ / که در گلشن نشاید بود دلتنگ
گرفته تنگ، خیری نسترن را / که یک‌دل می‌توان کردن دو تن را

به یک سو، ارغوان افروخته روی
ز ژاله بسته، مروارید بر موی

شکفته یاسمین از طیب اسحار
نهفته غنچه زیر برگ، رخسار

همه رنگ و صفا و جلوه و بوی
همه پاکیزه و شاداب و نیکوی

سحرگاهی در آن فرخنده گلزار
شد از شوریدگی، مرغی گرفتار

دلش چون حبسگاهش غمگن و تنگ
غم انگیزش نوا و سوگ، آهنگ

به زندان حوادث، هفته‌ها ماند
ز فصل بینوایی، نکته‌ها خواند

قفس آرامگاهی، تیره‌روزی
به آه آتشین، کاشانه سوزی

پرش پژمرده، از خونابه خوردن
تنش مسکین ز رنج دام بردن

نه هیچش الفتی با دانه و آب
نه هیچش انس با آسایش و خواب

که اندر بند بگرفته‌ست آرام؟
کدامین عاقل آسوده‌ست در دام؟

گران آید به کبکان و هزاران
گرفتاری به هنگام بهاران

بر او خندید مرغ صبحگاهی
که تا کی رخ نهفتن در سیاهی؟

من، ای شوریده، گشتم هر چمن را
شنیدم قصّهٔ هر انجمن را

گرفتم زلف سنبل را در آغوش
فضای لانه را کردم فراموش

سخن‌ها با صبا و ژاله گفتم
حکایت‌ها ز سرو و لاله گفتم

زمرّدگون شده هم جوی هم جر
فراوان است آب و میوهٔ تر

ریاحین در گلستان میهمانند
به کوه و دشت، مرغان نغمه خوانند

صلا زن همچو مرغان سحرگاه
که صبح زندگی شام است ناگاه

بگفت: ای دوست، ما را بیم جان است
کجا آسایش آزادگان است؟

تو سر مستی و ما صید پریشان
تو آزادی و ما در بند فرمان

فراخ این باغ وگل خوش آب و رنگ است
گرفتاریم و بر ما عرصه تنگ است

تو جز در بوستان، جولان نکردی
نظر چون من، بدین زندان نکردی

اثرهای غم و شادی، یکی نیست
گرفتاری و آزادی، یکی نیست

چه راحت بود در بی‌خانمانی
چه دارو داشت، درد ناتوانی

کی این روز سیه گردد دگرگون؟
چه تدبیرم برد زین حبس، بیرون؟

مرا جز اشک حسرت، ژاله‌ای نیست
به جز خونابهٔ دل، لاله‌ای نیست

چه سود از جستن و گردن کشیدن
چمن را از شکاف و رخنه دیدن؟

کجا خواهم نهادن زین قفس پای
چه خواهم دید زین حصن غم افزای؟
چه خواهم خورد، غیر از دانهٔ دام
چه خواهم بود، جز تیره سرانجام؟
چه خواهم داشت غیر از ناله و آه
چه خواهم کرد با این عمر کوتاه؟
چه خواهم خواند غیر از نغمهٔ غم
چه خواهم گفت با مهتاب و شبنم؟
چه گرد آورده‌ام، جز محنت و درد
چه خواهم برد، زی یاران ره آورد؟
در و بام قفس، بام و درم شد
پرم کندند و عریانی پرم شد
اگر در طرف گلشن، میهمانی‌ست
برای طایران بوستانی‌ست
کسی کاین خانه را بنیاد بنهاد
مرا بست و شما را کرد آزاد
تو را بگشود پا و با همان دست
پر و بال مرا پیچاند و بشکست
تو را هم نعمت و هم ناز دادند
مرا سوی قفس پرواز دادند.

## ۱۹۶

## گل پژمرده

صبحدم، صاحبدلی در گلشنی
شد روان بهر نظاره کردنی
دید گلهای سپید و سرخ و زرد
یاسمین و خیری و ریحان و ورد
بر لب جوها، دمیده لاله‌ها
بر گل و سوسن، چکیده ژاله‌ها
هر تنی، روشنتر از جانی شده
هر گل سرخی، گلستانی شده
برگ گل، شاداب و شبنم، تابناک
هر دو از آلایش پندار، پاک
گویی آن صاحب‌نظر، رایی نداشت
فکرت و شوق و تمنّایی نداشت
نه سوی زیبا رخی می‌کرد روی
نه گلی، نه غنچه‌ای می‌کرد بوی
هر طرف گل بود، آنجا وقتِ گشت
جمله را می‌دید، امّا می‌گذشت
در صف گلها، بدید او ناگهان
که گل پژمرده‌ای گشته نهان
دور افتاده ز بزم یارها
خوی کرده با جفای خارها
یک نفس بشکفته، یک دم زیسته
صبحدم، شبنم بر او بگریسته
رونقش بشکسته چرخ گوژپشت
زشت گشته، بر نکویان کرده پشت
الغرض، صاحبدل روشن‌روان
آن گل پژمرده چید و شد روان

جـمله خـندیدند گـلهای دگـر | کـه نـبودی عـارف و صـاحب نـظر
زیـن هـمه زیـبایی و جـلوه‌گـری | یک گـل پـژمرده بـا خـود مـی‌بری
ایـن مـعمّا را نـدانـستیم چیست؟ | وین که بـر مـا بـرتری دادیش کـیست؟
گـفت: گـل در بـوستان بسیار بـود | لیک، مـا را نکـته‌ای در کـار بـود
مـا از آن مـعنیش چـیدیم، ای فـتی | کـه نـچیند کس، گـل پـژمرده را
کـردم ایـن افـتاده زان ره جستجوی | کـه بگـردانـند از افـتاده، روی
زان بـبردیم ایـن گـل بـی آب و رنگ | کـه زمـانه عـرصِه بـر وی کـرد تـنگ
وقت ایـن گـل مـی‌رود حـالی ز دست | دیگـران را تـا شـبانگه وقت هست
مـن بـبوییدنْش زان کـردم هـوس | کـاین چـنین گـل را نـبوید هـیچ‌کس
دی شکـفت از گـلبن و امـروز شـد | ای عـجب امـروزها دیـروز شـد!
عـمر، چـون اوراق بـی‌شیرازه بـود | ایـن گـل پـژمرده، دیشب تـازه بـود
چـون خـریداران، گـرفتیمش بـه دست | زانکـه چـرخ پـیر، بـازارش شکست
چـونکه گـلهای دگـر زیـباترند | هـم نـظربازان بـر آنـان بگـذرند
خـلق را بـاشد هـوای رنگ و بـو | کس نـپرسد، کـان گـل پـژمرده کـو؟

## ۱۹۷

## عشق حق

عـاقلی، دیـوانـه‌ای را داد پـند | کز چه برخـود مـی‌پسندی ایـن گـزند؟
مـی‌زنند اوبـاش کـویت سـنگها | مـی‌دوانـندت ز پـی فـرسنگها
کـودکان، پـیراهـنت را مـی‌درند | رهـروان، کـفش و کـلاهت مـی‌برند
یـاوه مـی‌گویی، چـو مـی‌گویی سخن | کـینه مـی‌جویی، چـو مـی‌بندی دهـن
گـر بـخندی، ور بگـریی زار زار | بـرتو مـی‌خندند اهـل روزگـار
نـان فـرستادیم بـهرت وقت شب | نان نخوردی، خاک خوردی، ای عجب!
آب دادیـمت، فکـندی جـام آب | آب جوی و برکه خـوردی چـون دواب
خـوابگـاه انـدر سـر ره سـاختی | بسـتر آوردنـد، دور انـداخـتی
بـرگرفتی ز آدمـی، چـون دیـو، روی | آدمـی بـودی و گشـتی دیـوخوی

دوش طفلان بر سرت گل ریختند / تا تو سر برداشتی، بگریختند
نانوا خاکستر افشاندت به چشم / آن جفا دیدی، نکردی هیچ خشم
رندی از آتش، کف دست تو خست / سوختی، آتش نیفکندی ز دست
چون تو کس ناخورده می مستی نکرد / خوی با بدبختی و پستی نکرد
مست را مستی اگر یک ره بود / مستی تو هر گه و بیگه بود
بس طبیبانند در بازار و کوی / حالت خود، با یکی ز ایشان بگوی
گفت: من دیوانگی کردم هزار / تا بدیدم جلوهٔ پروردگار
دیده زین ظلمت به نور انداختم / شمع گشتم، هیمه دور انداختم
تو مرا دیوانه خوانی، ای فلان! / لیک من عاقلترم از عاقلان
گر که هر عاقل، چو من دیوانه بود / در جهان، بس عاقل و فرزانه بود
عارفان، کاین مدّعا را یافتند / گم شدند از خود، خدا را یافتند
من همی بینم جلال اندر جلال / تو چه می‌بینی، به جز وهم و خیال؟
من همی بینم بهشت اندر بهشت / تو چه می‌بینی، به غیر از خاک و خشت؟
چون سرشتم از گل است، از نور نیست / گر گلم ریزند بر سر، دور نیست
گنجها بردم که ناید در حساب / ذرّه‌ها دیدم که گشته‌ست آفتاب
عشق حق، در من شرار افروخته‌ست / من چه می‌دانم که دستم سوخته‌ست
چون مرا هجرش به خاکستر نشاند / گو بیفشان، هر که خاکستر فشاند
تو همی اخلاص را خوانی جنون / چون توانی چاره کرد این درد، چون؟
از طبیبم گر چه میدادی نشان / من نمی‌بینم طبیبی در جهان
من چه دانم، کان طبیب اندر کجاست / می‌شناسم یک طبیب، آن هم خداست.

# ۱۹۸

## ناآزموده

قاضی بغداد شد بیمار، سخت / از عدالتخانه بیرون برد رخت
هفته‌ها در دام تب، چون صید ماند / محضرش، خالی ز عمر و زید ماند
مدّعی، دیگر نیامد بر درش / ماند گردآلود، مُهر و دفترش

دادخـــواه و مـــردم بـــیدادگـــر
هـر دو، رو کـردند بـر جـای دگـر

آن دکـــان عـجب شـد بـی‌مشتری
دیگـــری بـــرداشت کـار داوری

مـدّتی قـاضی ز کسب و کـار مـاند
آن مـــتاع زرق، بـــی‌بازار مـــاند

کس نـــمی‌آورد دیگـــر نـــامه‌ای
بـرّه‌ای، قـندی، خـروسی، جـامه‌ای

نـیمه شب، دیگـر کسی بـر در نـبود
صـــحبتی از بـــدره‌های زر نـبود

از کســـی، دیگـر نـیامد پـیشکش
از میان بـرخـاست، صلح و کشـمکش

مـانده بـود از گـردش دوران، عـقیم
حـــرف قـیّم، دعـوی طـفل یـتیم

بـــــرنمی‌آورد بـــزّاز دغـــل
طـــاقهٔ کشـــمیری از زیـر بـغل

زر، دگـــر نـــنهاد مـردِ کَـم‌فروش
زیر مسـند، تـا شـود قـاضی، خـموش

چون همی نیروش کم شد، ضعف بـیش
عـاقبت روزی پسـر را خـوانـد پـیش

گـــفت: دکـــان مـــرا ایّـام بست
دیگـــرم کـــاری نـمی‌آید ز دست

تـو بـه مسند بـر نشین جـای پـدر
هر چـه مـن بـردم، تـو بـعد از مـن بـبر

هر چـه بـاشد، بـاز نـامش مسند است
گر زیانش ده بـود، سـودش صـد است

گـــر بـــدانـی راه و رسـم کـار را
گـرم خـواهـی کـرد ایـن بـازار را

ســـالها انـــدر دبسـتان بـوده‌ای
بس کـتاب و بس قـلم فـرسوده‌ای

آگـــهی از حکـم و از فـتوای مـن
از ســـخن‌ها و اشـــارت‌های مـن

کار دیوانـخانه، مـی‌دانی کـه چـیست
وانکه می‌بایست بـارش بـرد، کـیست؟

تـو بسـی در مـحضر مـن مـانده‌ای
هـر چـه در دفـتر نـوشتم، خـوانـده‌ای

خوش گذشت از صید خـلق، ایّـام مـن
ای پسـر، دامـی بـنه چـون دام مـن!

حق بر آن‌کس ده که می‌دانـی غـنی‌ست
گر سراپـا حـق بـود مـفلس، دنـی‌ست

حـرف ظـالم هـر چـه گـوید مـی‌پذیر
هـر چـه از مـظلوم مـی‌خواهـی، بگـیر

گـاه بـاید زد بـه مـیخ و گـه بـه نـعل
گـر سند خـواهـند، بـاید کـرد جـعل

در رواج کار خـود، چـون مـن بکـوش
هـرکه را پـر شـیرتر بـینی، بـدوش!

گـــفت: آری، داوری نـــیکو کـنم
خـدمت هـر کس بـه قـدر او کـنم

صبحگاهان رفت و در مـحضر نشست
شـامگه بـرگشت، خـون آلوده دست

گفت: چون رفـتم بـه مـحضر صبح‌گاه
روســـــتایی زاده‌ای آمـــد ز راه

کـــرد نـفرین بـرکسان کـدخدای
کـــه شـبانگه ریـختندم در سـرای

خانه‌ام از جورشان ویرانه شد / کودک شش ساله‌ام دیوانه شد
روغنم بردند و خرمن سوختند / برّه‌ام کشتند و بز بفروختند
گر که این محضر برای داوری‌ست / دید باید، کاین چه ظلم و خود سری‌ست؟
گفتم: این فکر محال از سر بنه / داوری گر نیک خواهی، زر بده
گفت: دیناری مرا در کار نیست / گفتمش: کمتر ز صد دینار نیست
من همی گفتم: بده، او گفت: نی / او همی رفت و منش رفتم ز پی
چون درشتی کرد با من، کشتمش / قصّه کوته گشت، رو در هم مکش
گر تو می‌بودی به محضر، جای من / همچو من، کوته نمی‌کردی سخن
چونکه زر می‌خواستی و زر نداشت / گفته‌های او اثر دیگر نداشت
خیره‌سر می‌خواندی و دیوانه‌اش / می‌فرستادی به زندانخانه‌اش
تو به پنبه می‌بری سر، ای پدر / من به تیغ، این کار کردم مختصر
آن‌چنان کردم که تو می‌خواستی / راستی این بود و گفتم راستی
زر شناسان چون خدا نشناختند / سنگشان هر جا که رفت انداختند.

## ۱۹۹

## دو محضر

قاضی کشمر ز محضر، شامگاه / رفت سوی خانه با حالی تباه
هر کجا در دید، بر دیوار زد / بانگ بر دربان و خدمتکار زد
کودکان را راند باسیلی و مشت / گربه را با چوبدستی خست و کشت
خشم هم بر کوزه، هم بر آب کرد / هم قدح، هم کاسه را پرتاب کرد
هر چه کم گفتند، او بسیار گفت / حرفهای سخت و ناهموار گفت
کردخشم‌آلوده، سوی زن نگاه / گفت کز دست تو روزم شد سیاه
تو ز سرد و گرم گیتی بی‌خبر / من گرفتار هزاران شور و شر
تو غنودی، من دویدم روز و شب / کاستم من، تو فزودی، ای عجب!
تو شدی دمساز با پیوند و دوست / چرخ، روزی صدره از من کند پوست
ناگواریها مرا برد از میان / تو غنودی در حریر و پرنیان

تو نشستی تا بیارندت ز در ... ما بیاوردیم با خون جگر

هر چه کردم گرد، با وزر و وبال ... تو به پای آز کردی پایمال

توشه بستم از حلال و از حرام ... هم تو خوردی گاه پخته، گاه خام

تا که چشمت دید همیان زری ... کردی از دل، آرزوی زیوری

تا یتیم از یک به من بخشید نیم ... تو خریدی گوهر و درّ یتیم

کور و عاجز بس در افکندم به چاه ... تا که شد هموار از بهر تو راه

از پی یک راست، گفتم صد دروغ ... ماست را من بردم و مظلوم، دوغ

سنگها انداختم در راهها ... اشکها آمیختم با آهها

بدرهٔ زر دیدم و رفتم ز دست ... بی‌تأمّل روز را گفتم شب است

حق نهفتم، بافتم افسانه‌ها ... سوختم با تهمتی کاشانه‌ها

این سخنها بهر تو گفتم تمام ... تو چه گفتی؟ آرمیدی صبح و شام

ریختم بهر تو عمری آبرو ... تو چه کردی از برای من؟ بگو

رشوت آوردم، تو مال اندوختی ... تیرگی کردم، تو بزم افروختی

تا به مرداری بیالودم دهن ... تو حسابی ساختی از بهر من

خدمت محضر ز من ناید دگر ... هر که را خواهی، به جای من ببر

بعد ازاین نه پیروم، نه پیشوا ... چون تو اندر خانه خواهم کرد جا

چون تو خواهم بود پاک از هر حساب ... جز حساب سیر و گشت و خورد و خواب

زن به لطف و خنده گفت این‌کار چیست؟ ... با در و دیوار، این پیکار چیست؟

امشب از عقل و خرد بیگانه‌ای ... گر نه مستی، بیگمان دیوانه‌ای

کودکان را پای بر سر می‌زنی ... مشت بر طومار و دفتر می‌زنی

خود پسندیدن، وبال است و گزند ... دیگران را کی پسندد، خودپسند؟

من نمی‌گویم که کاری داشتم ... یا چو تو بردوش، باری داشتم

می‌روم فردا من از خانه برون ... تو برافراز این بساط واژگون

می‌روم من، یک دو روز اینجا بمان ... همچو من، دانستنیها را بدان

عارفان، علم و عمل پیوسته‌اند ... دیده‌اند اوّل، سپس دانسته‌اند

زن چو از خانه سحرگه رخت بست ... خانه دیوانخانه شد، قاضی نشست

گاه خط بنوشت و گاه افسانه خواند ... ماند، امّا بیخبر از خانه ماند

روزی اندر خانه سخت آشوب شد      گفتگوی مشت و سنگ و چوب شد
خادم و طبّاخ و فرّاش آمدند      تا توانستند، دربان را زدند
پیش قاضی آن دروغ، این راست گفت      در حقیقت هر چه هر کس خواست، گفت
عیبها گفتند از هم بیشمار      رازهای بسته کردند آشکار
گفت دربان این خسان اهریمنند      مجرمند و بی‌گنه را می‌زنند
باز کردم هر سه را امروز مشت      برگرفتم بار دزدیشان ز پشت
بانگ زد خادم بر او کی خودپرست!      قفل مخزن را که دیشب می‌شکست؟
کوزهٔ روغن تو می‌بردی به دوش      یا برای خانه یا بهر فروش
خواجه از آغاز شب در خانه بود      حاجب از بهر که، در را می‌گشود؟
دایه آمد گفت: طفل شیرخوار      گشته رنجور و نمی‌گیرد قرار
گفت ناظر: دختر من دیده است      مطبخی کشک و عدس دزدیده است
ناگهان، فرّاش همیانی گشود      گفت: کاین زرها میان هیمه بود
باغبان آمد که دزد، این ناظر است      غایب است از حقّ، اگر چه حاضر است
زر فزون می‌گیرد و کم می‌خرد      آنچه دینار است و درهم، می‌برد
می‌کند از ما به جور و ظلم، پوست      خواجه مهمان است، صاحبخانه اوست
دوش یک من هیمه را باری نوشت      خوشه‌ای آورد و خرواری نوشت
از کنار در، کنیز آواز داد      بعد ازاین، نان را کجا باید نهاد؟
کودکان نان و عسل را خورده‌اند      سفره‌اش را نیز با خود برده‌اند
دید قاضی، خانه پرشور و شر است      محضر است، امّا دگرگون محضر است
کار قاضی جز خط و دفتر نبود      آشنا با این چنین محضر نبود
او چه می‌دانست آشوب از کجاست؟      وین کم و افزون، که افزود و که کاست؟
چون امین نشناخت از دزد و دغل      دفتر خود را نهاد اندر بغل
گفت: زین جنگ و جدل، سر خیره گشت      بایدم رفتن، گه محضر گذشت
چون ز جا برخاست، زن در را گشود      گفت: دیدی آنچه گفتم راست بود؟
تو به محضر داوری کردی هزار      لیک اندر خانه درماندی ز کار
گر چه ترساندی خلایق را بسی      از تو در خانه نمی‌ترسد کسی
تا تو اندر خانه دیدی گیر و دار      چند روزی ماندی و کردی فرار

من کنم صد شعله در یکدم خموش
گاه دستم، گاه چشمم، گاه گوش
هر که بینی رشته‌ای دارد به دست
هر کجا راهی‌ست، رهپوییش هست
تو چه می‌دانی که دزد خانه کیست؟
زین حکایت حق کدام، افسانه چیست؟
زن، به دام افکند دزد خانه را
از حقیقت دور کرد افسانه را.

## ۲۰۰

## جولای خدا

کاهلی در گوشه‌ای افتاد سست
خسته و رنجور، اما تندرست
عنکبوتی دید بر در، گرم کار
گوشه گیر از سرد و گرم روزگار
دوک همّت را به کار انداخته
جز ره سعی و عمل نشناخته
پشت در افتاده، امّا پیش‌بین
از برای صید، دایم در کمین
رشته‌ها رشتی ز مو باریکتر
زیر و بالا، دورتر، نزدیکتر
پرده می‌آویخت پیدا و نهان
ریسمان می‌تافت از آب دهان
درسها می‌داد بی‌نطق و کلام
فکرها می‌پخت با نخهای خام
کاردانان، کار زین‌سان می‌کنند
تا که گویی هست، چوگان می‌زنند
گه تبه کردی، گهی آراستی
گه در افتادی، گهی برخاستی
کار، آماده، ولی افزار نه
دایره صدجا، ولی پرگار نه
زاویه بی‌حدّ، مثلّث بی‌شمار
این مهندس را که بود آموزگار؟
کار کرده، صاحب کاری شده
اندر آن معموره، معماری شده
این‌چنین سوداگری را سودهاست
وندراین یک تار، تار و پودهاست
پای‌کوبان در نشیب و در فراز
ساعتی جولا، زمانی بند باز
پست و بی مقدار، امّا سر بلند
ساده و یکدل، ولی مشکل پسند
اوستاد اندر حساب رسم و خط
طرح و نقشی خالی از سهو و غلط
گفت کاهل: کاین چه کار سرسری‌ست
آسمان، زین کار کردنها بری‌ست
کوهها کار است در این کارگاه
کس نمی‌بیند تورا ای پرّ کاه!
می‌تنی تاری که جاروبش کنند
می‌کشی طرحی که معیوبش کنند

هیچ‌گه عاقل نسازد خانه‌ای<br>که شود از عطسه‌ای ویرانه‌ای

پایه می‌سازی، ولی سست و خراب<br>نقش نیکو می‌زنی، امّا بر آب

رونقی می‌جوی گر ارزنده‌ای<br>دیبه‌ای می‌باف گر بافنده‌ای

کس ز خلقان تو پیراهن نکرد<br>وین نخ پوسیده در سوزن نکرد

کس نخواهد دیدنت در پشت در<br>کس نخواهد خواندنت ز اهل هنر

بی سر و سامانی از دود و دمی<br>غرق در طوفانی از آه و نَمی

کس نخواهد دادنت پشم و کلاف<br>کس نخواهد گفت کشمیری بباف

بس زبر دست است چرخ کینه‌توز<br>پنبهٔ خود را در این آتش مسوز

چون تو نسّاجی، نخواهد داشت مزد<br>دزد شد گیتی، تو نیز از وی بدزد

خسته کردی زین تنیدن پا و دست<br>رو بخواب امروز، فردا نیز هست

تا نخوردی پشت پایی از جهان<br>خویش را زین گوشه گیری وارهان

گفت: آگه نیستی ز اسرار من<br>چند خندی بر در و دیوار من؟

علم ره بنمودن از حق، پا ز ما<br>قدرت و یاری از او، یارا ز ما

تو به فکر خفتنی در این رباط<br>فارغی زین کارگاه و زین بساط

در تکاپوییم ما در راه دوست<br>کار فرما او و کار آگاه اوست

گر چه اندر کنج عزلت ساکنم<br>شور و غوغایی‌ست اندر باطنم

دست من بر دستگاه محکمی‌ست<br>هر نخ اندر چشم من ابریشمی‌ست

کار ما گر سهل و گر دشوار بود<br>کارگر می‌خواست، زیرا کار بود

صنعت ما پرده‌های ما بس است<br>تار ما هم دیبه و هم اطلس است

ما نمی‌بافیم از بهر فروش<br>ما نمی‌گوییم کاین دیبا بپوش

عیب ما زین پرده‌ها پوشیده نیست<br>پردهٔ پندار تو پوسیده نیست

گر دَرَد این پرده، چرخ پرده در<br>رخت بربندم، روم جای دگر

گر سحر ویران کنند این سقف و بام<br>خانهٔ دیگر بسازم وقت شام

گر ز یک کنجم براند روزگار<br>گوشهٔ دیگر نمایم اختیار

ما که عمری پرده داری کرده‌ایم<br>در حوادث، بردباری کرده‌ایم

گاه جاروب است و گه گرد نسیم<br>کهنه نتوان کرد این عهد قدیم

ما نمی‌ترسیم از تقدیر و بخت<br>آگهیم از عمق این گرداب سخت

آنکه داد این دوک، ما را رایگان<br>پنبه خواهد داد بهر ریسمان

هست بازاری دگر، ای خواجه تاش! کاندر آنجا می شناسند این قماش
صد خریدار و هزاران گنج زر نیست چون یک دیدهٔ صاحب نظر
تو ندیدی پردهٔ دیوار را چون ببینی پردهٔ اسرار را؟!
خرده می‌گیری همی بر عنکبوت خود نداری هیچ جز باد بروت
ما تمام از ابتدا بافنده‌ایم حِرفَت ما این بود تا زنده‌ایم
سعی کردیم آنچه فرصت یافتیم بافتیم و بافتیم و بافتیم
پیشه‌ام این است، گر کم یا زیاد من شدم شاگرد وایّام اوستاد
کار ما این‌گونه شد، کار تو چیست؟ بار ما خالی است، در بار تو چیست؟
می‌نهم دامی، شکاری می‌زنم جوله‌ام، هر لحظه تاری می‌تنم
خانهٔ من از غباری چون هباست آن سرایی که تو می‌سازی کجاست؟
خانهٔ من ریخت از باد هوا خرمن تو سوخت از برق هوی
من بری گشتم ز آرام و فراغ تو فکندی باد نخوت در دماغ
ما زدیم این خیمهٔ سعی و عمل تا بدانی قدر وقت بی‌بدل
گر که محکم بود و گر سست این بنا از برای ماست، نز بهر شما
گر به کار خویش می‌پرداختی خانه‌ای زین آب و گل می‌ساختی
می‌گرفتی گر به همّت رشته‌ای داشتی در دست خود سر رشته‌ای
عارفان از جهل رخ برتافتند تار و پودی چند در هم بافتند
دوختند این ریسمانها را به هم از دراز و کوته و بسیار و کم
رنگرز شو، تا که در خم هست رنگ برق شد فرصت، نمی‌داند درنگ
گر بنایی هست باید برفراشت ای بسا امروز کآن فردا نداشت
نقد امروز ار ز کف بیرون کنیم گر که فردایی نباشد، چون کنیم؟
عنکبوت، ای دوست، جولای خداست چرخه‌اش می‌گردد، امّا بی‌صداست.

## ۲۰۱

## آرزوی پرواز

کبوتر بچّه‌ای با شوق پرواز به جرأت کرد روزی بال و پر، باز
پرید از شاخکی بر شاخساری گذشت از بامکی بر جو کناری

نمودش بس که دور آن راه نزدیک ... شدش گیتی به پیش چشم، تاریک
ز وحشت سست شد بر جای ناگاه ... ز رنج خستگی درماند در راه
گه از اندیشه بر هر سو نظر کرد ... گه از تشویش سر در زیر پر کرد
نه فکرش با قضا دمساز گشتن ... نه‌اش نیروی زان ره بازگشتن
نه گفتی کآن حوادث را چه نام است؟ ... نه راه لانه دانستی کدام است؟
نه چون هر شب حدیث آب و دانی ... نه از خواب خوشی نام و نشانی
فتاد از پای و کرد از عجز فریاد ... ز شاخی مادرش آواز در داد:
کزاین‌سان است رسم خودپسندی ... چنین افتند مستان از بلندی
بدین خردی نیاید از تو کاری ... به پشت عقل باید بردباری
تو را پرواز بس زود است و دشوار ... ز نو کاران که خواهد کار بسیار؟
بیاموزندت این جرأت، مه و سال ... همت نیرو فزاید، هم پر و بال
هنوزت دل ضعیف و جثّه خرد است ... هنوز از چرخ، بیم دستبرد است
هنوزت نیست پای برزن و بام ... هنوزت نوبت خواب است و آرام
هنوزت انده بند و قفس نیست ... به جز بازیچه، طفلان را هوس نیست
نگردد پخته کس با فکر خامی ... نپوید راه هستی را به گامی
تو را توش هنر می‌باید اندوخت ... حدیث زندگی می‌باید آموخت
بباید هر دو پا محکم نهادن ... از آن پس، فکر بر پای ایستادن
پریدن بی پر تدبیر، مستی‌ست ... جهان را گه بلندی، گاه پستی‌ست
به پستی در، دچار گیرواریم ... به بالا، چنگ شاهین را شکاریم
من اینجا چون نگهبانم تو چون گنج ... تو را آسودگی باید، مرا رنج
تو هم روزی روی زین خانه بیرون ... ببینی سِحر بازیهای گردون
از این آرامگه وقتی کنی یاد ... که آبش برده خاک و باد، بنیاد
نه‌ای تا ز آشیان امن، دلتنگ ... نه از چوبت گزند آید، نه از سنگ
مرا در دامها بسیار بستند ... زبالم کودکان پرها شکستند
گه از دیوار سنگ آمد، گه از در ... گهم سر پنجه خونین شد، گهی سر
نگشت آسایشم یک لحظه دمساز ... گهی از گربه ترسیدم، گه از باز

هـــجوم فـــتنه‌های آســمانی
مـــرا آمـــوخت عـــلم زنـدگانی

نگــردد شــاخک بـی بـن بـرومند
ز تـو سعی و عـمل بـاید، ز مـن پـند.

## ۲۰۲

## جان و تن

کــودکی در بــر، قـبایی سرخ داشت
روزگاری زان خوشی خوش می‌گذاشت

هـمچو جـان، نـیکو نگـه مـی‌داشتش
بــهتر از لوزیــنه مــی‌پنداشــتش

هــم ضـیاع و هـم عـقارش مـی‌شمرد
هــر زمــان گـرد و غـبارش مـی‌سترد

از نـــظر بــاز حســودش مــی‌نهفت
سرخیش می‌دید و چون گل مـی‌شکفت

گــر بـه دامـانش سرشکی مـی‌چکید
طفل خـرد، آن اشک روشـن مـی‌مکید

گــر نـخی از آســتینش مـی‌شکافت
بــهر چــاره ســوی مـادر مـی‌شتافت

نــوبت بــازی بــه صـحرا و بـه دشت
سـر گـران از پـیش طـفلان مـی‌گذشت

فــتنه افکــند آن قــبا انــدر مــیان
عــاریت مــی‌خواســتندش کــودکان

جــمله دلهــا مــاند پـیش او گــرو
دوست مــی‌دارنــد طــفلان رخت نـو

وقت رفــتن، پــیشوای راه بــود
روز مـــهمانی و بــازی، شــاه بــود

کــودکی از بــاغ مــی‌آورد بِــه
کـه بـیا یک لحـظه بـا مـن سوی ده

دیگــری آهســته نـزدش مـی‌نشست
تــا زنـد بـر آن قـبای سـرخ، دست

روزی، آن رهــپوی صـافی انـدرون
وقت بـــازی شــد ز تــلّی واژگــون

جامه‌اش از خارو سـر از سـنگ خست
این یکی یکسر دریـد آن یک شکست

طفل مسکین بی‌خبر از سر، که چیست
پـــارگیهای قــبا دیـد و گـریست

از سرش گرچـه بسـی خـوناب ریـخت
او بـرای جـامه از چشـم، آب ریـخت

گــر بــه چشــم دل ببینیم ای رفـیق!
هــمچو آن طــفلیم مـا در ایـن طـریق

جــامهٔ رنگــین مــا آز و هــوا است
هـر چـه بـر مـا مـی‌رسد از آز مـاست

در هــوس افــزون و در عـقل انـدکیم
ســالها داریــم امّــا کــودکیم

جــان رهــا کــردیم و در فکــر تـنیم
تـــن بـمرد و در غـم پـیراهـنیم.

## ۲۰۳

# کارآگاه

گربهٔ پیری ز شکار اوفتاد    زار بنالید و نزار اوفتاد

ناخنش از سنگ حوادث شکست    دزد قضا و قدرش راه بست

از طمع و حمله و پیکار ماند    کارگر از کار شد و کار ماند

کودک دهقان، به سرش کوفت مشت    مطبخی‌اش هیمه زد و سوخت پشت

گربهٔ همسایه، دمش را گزید    از سگ بازار، جفاها کشید

بس که دمی خاک و دمی آب ریخت    از تنش آن موی چو سنجاب ریخت

تیره شد آن دیدهٔ آیینه‌وار    گرسنه ماند، آن شکم بی‌قرار

از غم کشک و کره، خوناب خورد    در عوض شیر، بسی آب خورد

دوده نمی‌سود به گوش و به دُم    حمله نمی‌کرد به دیگ و به خم

حیله و تزویر فراموش کرد    گربهٔ پیر فلکش موش کرد

مایهٔ هستیش ز تن رفته بود    نیروی دندان و دهن رفته بود

گربه چو رنجور و گرفتار شد    موش بد اندیش در انبار شد

در همه جا خفت و به هر سو نشست    بند زهر کیسه وانبان گسست

گربه چو دید آن ره و رسم تباه    پای کشان کرد به انبار راه

گفت به خود: کاین چه در افتادن است؟    تا رمقی در دل و جان و تن است

زنده‌ام و موش نترسد ز من!    مرده‌ام از کاهلی خویشتن

گر چه نمی‌آیدم از دست، کار    آگهم از کارگه روزگار

گر چه مرا نیروی پیکار نیست    موش از این قصّه، خبردار نیست

به که از امروز شوم کاردان    تا که به کاری بردم آسمان

گر که ببینم سوی موشان به خشم    جمله ببندند ز اندیشه، چشم

زخم زنم، گر چه به‌فرسوده چنگ    حمله کنم، گر چه بود عرصه، تنگ

گربه چو آن همّت و تدبیر کرد    آن شکم گرسنه را سیر کرد

بر زنخ از حیله بیفکند باد    موش بترسید و ز ترس ایستاد

جست و خراشید زمین را به دست    موش بلرزید و همانجا نشست

موشک چندی، چو بدین‌سان گرفت — رنج ز تن، درد ز دندان گرفت
تا نرود قوّت بازوی تو — نشکنند ایّام، ترازوی تو
تا نربودند ز دستت عنان — جان ز تو خواهد هنر و جسم نان
روی متاب از ره تدبیر و رای — تا شودت پیر خرد، رهنمای
بر همه کاری، فلک افزار داد — پشت قوی کردو سپس بار داد
هر که دراین راه رود سرگران — پیشتر افتند از او دیگران
تا گهری در صدف کار بود — گوهری وقت، خریدار بود.

## ۲۰٤

## تیر و کمان

گفت تیری با کمان، روز نبرد — کاین ستمکاری تو کردی، کس نکرد
تیرها بودت قرین، ای بوالهوس! — در فکندی جمله را در یک نفس
ما ز بیداد تو سرگردان شدیم — همچو کاه اندر هوا رقصان شدیم
خوش به کار دوستان پرداختی — برگرفتی یک یک وانداختی
من دمی چند است کاینجا مانده‌ام — دیگران رفتند و تنها مانده‌ام
بیم آن دارم کز این جور و عناد — بر من افتد آنچه بر آنان فتاد
ترسم آخر بگذرد بر جان من — آنچه بگذشته‌ست بر یاران من
زان همی لرزد دل من در نهان — که در اندازی مرا هم ناگهان
از تو می‌خواهم که با من خو کنی — بعد از این کردار خود نیکو کنی
زان گروه رفته نشماری مرا — مهربان باشی، نگهداری مرا
بِهْ که ما با یکدیگر باشیم دوست — پارگی خرد است و امیّد رفوست
یکدل ار گردیم در سود و زیان — این شکایتهانیاید در میان
گر تو از کردار بد باشی بری — کس نخواهد با تو کردن بدسری
گر به یک پیکان، وفا بینم ز تو — یک نفس، آزرده ننشینم ز تو
گفت با تیر از سر مهر، آن کمان: — در کمان، کی تیر ماند جاودان؟
شد کمان را پیشه، تیر انداختن — تیر را شد چاره با وی ساختن

تیر، یک دم در کمان دارد درنگ
این نصیحت بشنو، ای تیر خدنگ!
ما جز این یک ره، رهی نشناختیم
هر که ما را تیر داد، انداختیم
کیست کز جور قضا آواره نیست؟
تیر گشتی، از کمانت چاره نیست
عادت ما این بود بر ما مگیر
نه کمان آسایشی دارد، نه تیر
درزی ایّام را اندازه نیست
جور و بدکاریش، کاری تازه نیست
چون تو را سرگشتگی تقدیر شد
بایدت رفت، ارچه رفتن دیر شد
زین مکان، آخر تو هم بیرون روی
کس چه می‌داند کجا یا چون روی؟
از من آن تیری که می‌گردد جدا
من چه می‌دانم که رقصد در هوا
آگهم کز بند من بیرون نشست
من چه می‌دانم که اندر خون نشست
تیر گشتن در کمان آسمان
بهر افتادن شد، این معنا بدان
این کمان را تیر، مردم گشته‌اند
سرّ کار این است، زان، سرگشته‌اند
چرخ و انجم، هستی ما می‌برند
ما نمی‌بینیم و ما را می‌برند
ره نمی‌پرسیم، امّا می‌رویم
تا که نیرویی‌ست در پا، می‌رویم
کاش روزی زین ره دور و دراز
بازگشتن می‌توانستیم باز
کاش آن فرصت که پیش از ما شتافت
می‌توانستیم آن را باز یافت
دیدهٔ دل کاشکی بیدار بود
تا کمند دزد بر دیوار بود.

## ۲۰۵

## رفوی وقت

گفت سوزن با رفوگر وقت شام
شب شد و آخر نشد کارت تمام
روز و شب، بیهوده سوزن می‌زنی
هر دمی، صد زخم بر من می‌زنی
من ز خون، رنگین شدم در مشت تو
بس که خون می‌ریزد از انگشت تو
زین همه نخهای کوتاه و بلند
گه شدم سرگشته، گاهی پای‌بند
گه زبون گردیدم و گه ناتوان
گه شکستم، گه خمیدم چون کمان
چون فتادم یا فروماندم ز کار
تو همی راندی به پیشم با فشار
می‌بری هر جا که می‌خواهی مرا
می‌فزایی کار و می‌کاهی مرا

من به سر، این راه پیمودم همی
خون دل خوردم نیاسودم دمی

گاهم انگشتانه می‌کوبد به سر
گاه رویم می‌کشد، گاه آستر

گر تو ز آسایش بری گشتی و دور
بهر من، آسایشی باشد ضرور

گفت در پاسخ رفوگر: کای رفیق!
نیست هر رهپوی، از اهل طریق

زین جهان و زین فساد و ریو ورنگ
تو چه خواهی دید با این چشم تنگ؟

روز می‌بینی تو و من روزگار
کار می‌بینی تو و من عیب کار

تو چه می‌دانی چه پیش آرد قضا
من هدف بودم قضا را سالها

نالهٔ تو از نخ و ابریشم است
من خبر دارم که هستی یک دم است

تو چه می‌دانی چه‌ها بر من رسید؟
موی من شد زین سیه‌کاری سفید

سوزنی، برتر ز سوزن نیستی
آگهی از جامه، از تن نیستی

من نهان را بینم و تو آشکار
تو یکی می‌دانی، امّا من هزار

من در این‌جا هر چه سوزن می‌زنم
سوزنی بر چشم روشن می‌زنم

من چو گردم خسته، فرصت بگذرد
چون گذشت، آن‌گه که بازش آورد؟

چونکه تن فرسودنی و بینواست
گر هم از کارش بفرسایی، رواست

چون دل شوریده روزی خون شود
بِهْ کز آن خون، چهره‌ای گلگون شود

دیده را چون عاقبت نادیدن است
بِهْ که نیکو بنگرد تا روشن است

از چه وامانم؟ چو فرصت رفتنی است
چون نگویم؟ کاین حکایت گفتنی است

خرقه‌ها با سوزنی کردم رفو
سوزنی کآن خرقهٔ دل دوخت کو؟

خون دگر شد، خون دل خوردن دگر
تو ندیدی پارگیهای جگر

پارهٔ هر جامه را سوزن بدوخت
سوزنی صد رنگ پیراهن بدوخت

پارهٔ جان در رگ و بند است و پی
سوزنش کی چاره خواهد کرد، کی؟

سوزنی باید که در دل نشکند
جای جامه، بخیه اندر جان زند

جهد را بسیار کن، عمر اندکی‌ست
کار را نیکو گزین، فرصت یکی‌ست

کاردانان چون رفو آموختند
پاره‌های وقت بر هم دوختند

عمر را باید رفو با کار کرد
وقت کم را باهنر، بسیار کرد

کار را از وقت، چون کردی جدا
این یکی گردد تباه، آن یک هبا

گر چه اندر دیده و دل نور نیست
تا نفس باقی‌ست، تن معذور نیست.

## ۲۰۶

## گلهٔ بیجا

گفت گرگی با سگی، دور از رمه / که سگان خویشند با گرگان، همه

از چه گشتستیم ما از هم بری / خوی کردستیم با خیره‌سری؟

از چه معنی، خویشی ما ننگ شد / کار ما تزویر و ریو و رنگ شد؟

نگذری تو هیچگاه از کوی ما / ننگری جز خشمگین، بر روی ما

اوّلین فرض است خویشاوند را / که بجوید گمشده پیوند را

هفته‌ها خون خوردم از زخم گلو / نه عیادت کردی و نه جستجو

ماهها نالیدم از تب، زار زار / هیچ دانستی چه بود آن روزگار؟

بارها از پیری افتادم ز پا / هیچ از دستم گرفتی، ای فتی!

روزها صیّاد، ناهارم گذاشت / هیچ پرسیدی چه خوردم شام و چاشت؟

این چه رفتار است، ای یار قدیم! / تو ظنین از ما و ما در رنج و بیم

از پی یک برّه، از شب تا سحر / بس دوانیدی مرا در جوی و جر

از برای دنبهٔ یک گوسفند / بارها ما را رسانیدی گزند

آفت گرگان شدی در شهر و ده / غیر، صد راه از تو خویشاوند بِهْ

گفت: این خویشان وبال گردنند / دشمنان دوست، ما را دشمنند

گر ز خویشان تو خوانم خویش را / کشته باشم هم بز و هم میش را

ما سگ مسکین بازاری نه‌ایم / کاهل از سستی و بیکاری نه‌ایم

ما بکندیم از خیانتکار، پوست / خواه دشمن بود خاین، خواه دوست

با سخن، خود را نمی‌بایست باخت / خلق را از کارشان باید شناخت

غیر، تا همراه و خیراندیش توست / صد ره ار بیگانه باشد، خویش توست

خویش بدخواهی که غیر از بدنخواست / از تو بیگانه‌ست پس خویشی کجاست؟

رو که این خویشی نمی‌آید به کار / گلّه از ده رفت، ما را واگذار.

## ۲۰۷

## تیمارخوار

گفت ماهی‌خوار با ماهی ز دور / که چه می‌خواهی ازاین دریای شور؟

خردی و ضعف تو از رنج شناست / این نه راه زندگی، راه فناست

اندراین آب گل آلود، ای عجب / تا به کی سرگشته باشی روز و شب!

وقت آن آمد که تدبیری کنی / در سرای عمر تعمیری کنی

ما بساط از فتنه ایمن کرده‌ایم / صد هزاران شمع، روشن کرده‌ایم

هیچگه ما را غم صیّاد نیست / انده طوفان و سیل و باد نیست

گر بیایی در جوار ما دمی / بینی از اندیشه خالی عالمی

نیم‌روزی گر شوی مهمان ما / غرق گردی در یم احسان ما

نه تپیدن هست و نه تاب و تبی / نه غم صبحی، نه پروای شبی

دامها بینم به راه تو نهان / رفتنت باشد همان، مردن همان

تابه‌ها و شعله‌ها در انتظار / که تو یک روزی بسوزی در شرار

گر نمی‌خواهی در آتش سوختن / بایدت اندرز ما آموختن

گر سوی خشکی کنی با ما سفر / برنگردی جانب دریا دگر

گر ببینی آن هوا و آن نسیم / بشکنی این عهد و پیمان قدیم

گفت: از ما با تو هرکس گشت دوست / تو به دست دوستی، کندیش پوست

گر که هر مطلوب را طالب شویم / با چه نیرو بر هوا غالب شویم

چشمهٔ نور است این آب سیاه / تو نکردی چون خریداران نگاه

خانهٔ هر کس برای او سزاست / بهر ماهی، خوشتر از دریا کجاست؟

گر به جوی و برکه، لای و گل خوریم / بِهْ که از جور تو خون دل خوریم

جنس ما را نسبتی با خاک نیست / پیش ماهی، سیل، وحشتناک نیست

آب و رنگ ما ز آب افزوده‌اند / خلقت ما را چنین فرموده‌اند

گر ز سطح آب بالاتر شویم / ز آتش بیداد، خاکستر شویم

قرنها گشتیم اینجا فوج فوج / می نترسیدیم از طوفان و موج

لیک از بدخواه، ما را ترسهاست / ترس جان، آموزگار درسهاست

بس که بدکار و جفاجو دیده‌ایم / از بدیهای جهان ترسیده‌ایم

برّگان را ترس می‌باید ز گرگ / گردد از این درس، هر خردی بزرگ

با عدوی خود، مرا خویشی نبود / دعوت تو جز بداندیشی نبود

تا بود پایی، چرا مانم ز راه / تا بود چشمی، چرا افتم به چاه

گر به چنگ دام ایّام اوفتم / به که با دست تو در دام اوفتم

گر به دیگ اندر، بسوزم زار زار / بهتر است آن شعله زین گرد و غبار
تو برای صید ماهی آمدی / کی برای خیر خواهی آمدی
از تو نستانم نوا و برگ را / گر به چشم خویش بینم مرگ را.

## ۲۰۸

## گل سرخ

گلی سرخ، روزی ز گرما فسرد / فروزنده خورشید، رنگش ببرد
در آن دم که پژمرد و بیمار گشت / یکی ابر خرد، از سرش می‌گذشت
چو گل دید آن ابر را رهسپار / برآورد فریاد و شد بی‌قرار
که ای روح بخشنده، لختی درنگ / مرا برد بی‌آبی از چهر، رنگ
مرا بود دشمن فروزنده مهر / وگرنه چرا کاست رنگم ز چهر
همه زیورم را به یک بار برد / به جورم ز دامان گلزار برد
همان جامه‌ای را که دیروز دوخت / در آتش درافکند امروز سوخت
چرا رشتهٔ هستی‌ام را گسست / چرا ساقه‌ام را ز گلبن شکست
گسست و ندانست این رشته چیست؟ / بکشت و نپرسید این کشته کیست؟
جهان بود خوشبوی از بوی من / گلستان، همه روشن از روی من
مرا دوش، مهتاب بویید و رفت / فرشته، سحرگاه بوسید و رفت
صبا همچو طفلم در آغوش کرد / ز ژاله، مرا گوهر گوش کرد
همان بلبل، آن دوستدار عزیز / که بودش به دامان من، خفت و خیز
چو محبوب خود را سیه روز دید / ز گلشن، به یک‌بارگی پا کشید
مرا بود دیهیم سرخی به سر / ز پیرایهٔ صبح، پاکیزه‌تر
بدین گونه چون تیره شد بخت من / ربودند آرایش تخت من
نمی‌سوختم گر، ز گرما و رنج / نمی‌دادم ای دوست، از دست، گنج
مرا روح بخش چمن بود نام / ندیده خوشی، فرصتم شد تمام
گرم پرتو و رنگ، بر جای بود / مرا چهره‌ای بس دل‌آرای بود
چو تاجم عروسان بسر می‌زدند / چو پیرایه‌ام، بر کمر می‌زدند

به یک‌باره از دوستداران من / زمانه تهی کرد این انجمن
از آن راهم امروز کس دوست نیست / که کاهیده شد مغز و جز پوست نیست
چو برتافت روی از تو، چرخ دنی / همه دوستیها شود دشمنی
توانا تویی، قطره‌ای جود کن / مرا نیز شاداب و خشنود کن
که تا بار دیگر، جوانی کنم / ز غم وارهم، شادمانی کنم
بدو گفت ابر ای خداوند ناز! / بکن کوته، این داستان دراز
همین لحظه باز آیم از مرغزار / نثارت کنم لؤلؤ شاهوار
گر این یک نفس را شکیبا شوی / دگر باره شاداب و زیبا شوی
دهم گوشوارت ز درّ خوشاب / روان سازم از هر طرف، جوی آب
بگیرد خوشی، جای پژمردگی / نه اندیشه ماند، نه افسردگی
کنم خاطرت را ز تشویش، پاک / فرو شویم از چهر زیبات خاک
ز من هر نمی، چشمهٔ زندگی‌ست / سیاهیم بهر فروزندگی‌ست
نشاط جوانی ز سر بخشمت / صفا و فروغ دگر بخشمت
شود بلبل آگاه زین داستان / دگر ره، نهد سر بر این آستان
در اقلیم خود، باز شاهی کنی / به جلوه‌گری هر چه خواهی، کنی
بدین‌گونه چون داد پند و نوید / شد از صفحهٔ بوستان ناپدید
همی تافت بر گل خور تابناک / نشانیدش آخر به دامان خاک
سیه گشت آن چهره از آفتاب / نه شبنم رسید و نه یک قطره آب
چنانش سر و ساق، در هم فشرد / که یک‌باره بشکست و افتاد و مرد
ز رخساره‌اش رونق و رنگ رفت / به گیتی بخندید و دلتنگ رفت
ره و رسم گردون، دل آزردن است / شکفته شدن، بهر پژمردن است
چو باز آمد آن ابر گوهرفشان / از آن گمشده، جست نام و نشان
شکسته گلی دید بی‌رنگ و بوی / همه انتظار و همه آرزوی
همی شست رویش به روشن سرشک / چه دارو دهد مردگان را پزشک
بسی ریخت در کام آن تشنه آب / بسی قصه گفت و نیامد جواب
نخندید زان گریهٔ زار زار / نیاویخت از گوش، آن گوشوار
ننوشید یک قطره زان آب پاک / نگشت آن تن سوخته تابناک

ز امیّدها، جز خیالی نماند
ز اندیشه‌ها جز ملالی نماند

چو اندر سبوی تو، باقی‌ست آب
به شکرانه، از تشنگان رخ متاب

به آزردگان، مومیایی فرست
گه تیرگی، روشنایی فرست

چو رنجور بینی، دوایش ده
چو بی توشه یابی، نوایش ده

همیشه تو را توش این راه نیست
برو، تا که تاریک و بیگاه نیست.

## ۲۰۹

## گل و شبنم

گلی، خندید در باغی سحرگاه
که کس را نیست چون من عمر کوتاه

ندادند ایمنی از دستبردم
شکفتم روز و وقت شب فسردم

ندیدندم به جز برگ و گیا، روی
نکردندم به جز صبح و صبا، بوی

در آغوش چمن، یکدم نشستم
زمان دلربایی، دیده بستم

ز چهرم برد گرما، رونق و تاب
نکرده جلوه، رنگم شد چو مهتاب

نه صبحت داشتم با آشنایی
نه بلبل در وثاقم زد صلایی

اگر دارای سود و مایه بودم
عروس عشق را پیرایه بودم

اگر بر چهره‌ام تابی فزودند
بدین تردستی از دستم ربودند

ز من فردا دگر نام و نشان نیست
حساب رنگ و بویی در میان نیست

کسی کاو تکیه بر عهد جهان کرد
دراین سوداگری، چون من زیان کرد

فروزان شبنمی کرد این سخن گوش
بخندید و ببوسیدش بناگوش

بگفت، ای بی‌خبر، ما رهگذاریم
بر این دیوار، نقشی می‌نگاریم

من آگه بودم از پایان این کار
تو را آگاه کردن بود دشوار

ندانستی که در مهد گلستان
سحرخندید گل، شب گشت پژمان

تو ماندی یک شبی شاداب و خرّم
نمی‌ماند به جز یک لحظه شبنم

چه خوش بود ار صفای ژاله می‌ماند
جمال یاسمین و لاله می‌ماند

جهان، یغماگر بس آب و رنگ است
مرا هم چون تو وقت، ای دوست، تنگ است

من از افتادن خود، خنده کردم
رخ گلبرگ را تابنده کردم

چو اشک از چشم گردون اوفتادم / به رخسار خوش گل، بوسه دادم
به گل زین بیشتر زیور چه بخشند؟ / به شبنم کار ازاین بهتر چه بخشند؟
اگر چه عمر کوتاهم، دمی بود / خوشم کاین قطره، روزی شبنمی بود
چو بر برگ گلی، یک دم نشستم / ز گیتی خوشدلم، هر جا که هستم
اگر چه سوی من، کس را نظر نیست / کسی را، خوبی از من بیشتر نیست
نرنجیدم ز سیر چرخ گردان / درونم پاک بود و روی، رخشان
چو گفتند بیارام، آرمیدم / چو فرمودند پنهان شو، پریدم
درخشیدم چو نور اندر سیاهی / برفتم با نیسم صبحگاهی
نه خندیدم به بازیهای تقدیر / نه دانستم چه بود این رمز و تفسیر
اگر چه یک نفس بودیم و مردیم / چه باک، آن یک نفس را غم نخوردیم
به ما دادند کالای وجودی / که برداریم ازاین سرمایه، سودی.

## ۲۱۰

## کعبهٔ دل

گه احرام، روز عید قربان / سخن می‌گفت با خود کعبه، زین‌سان:
که من، مرآت نور ذوالجلالم / عروس پردهٔ بزم وصالم
مرا دست خلیل‌الله برافراشت / خداوندم عزیز و نامور داشت
نباشد هیچ اندر خطّهٔ خاک / مکانی همچو من، فرخنده و پاک
چو بزم من، بساط روشنی نیست / چو ملک من، سرای ایمنی نیست
بسی سرگشتهٔ اخلاص داریم / بسی قربانیان خاص داریم
اساس کشور ارشاد از ماست / بنای شوق را بنیاد از ماست
چراغ این همه پروانه، ماییم / خداوند جهان را خانه، ماییم
پرستشگاه ماه و اختر، اینجاست / حقیقت را کتاب و دفتر، اینجاست
در اینجا، بس شهان افسر نهادند / بسی گردن‌فرازان، سر نهادند
بسی گوهر، ز بام آویختندم / بسی گنجینه، در پا ریختندم
به صورت، قبلهٔ آزادگانیم / به معنی، حامی افتادگانیم

کتاب عشق را، جز یک ورق نیست
در آن هم، نکته‌ای جز نام حق نیست

مقدس همّتی، کاین بارگه ساخت
مبارک نیّتی، کاین کار پرداخت

دراین درگاه، هر سنگ و گل و کاه
خدا را سجده آرد، گاه و بیگاه

«اناالحقّ» می‌زنند اینجا در و بام
ستایش می‌کنند اجسام و اجرام

در اینجا عرشیان تسبیح خوانند
سخن‌گویان معنی بی‌زبانند

بلندی را کمال از درگه ماست
پر روح‌الامین، فرش ره ماست

در اینجا رخصت تیغ آختن نیست
کسی را دست بر کس تاختن نیست

نه دام است اندراین جانب، نه صیّاد
شکار، آسوده است و طایر، آزاد

خوش آن استاد، کاین آب و گل آمیخت
خوش آن معمار، کاین طرح نکو ریخت

خوش آن درزی، که زرّین‌جامه‌ام دوخت
خوش آن بازارگان، کاین حلّه بفروخت

مرا زین حال بس نام‌آوریهاست
به گردون بلندم برتریهاست

بدو خندید دل، آهسته: کای دوست
زنیکان، خود پسندیدن نه نیکوست

چنان رانی سخن، زین تودهٔ گل
که گویی فارغی از کعبهٔ دل

تو را چیزی برون از آب و گل نیست
مبارک کعبه‌ای مانند دل نیست

تو را گر ساخت ابراهیم آذر
مرا بفراشت دست حیّ داور

تو راگر آب و رنگ از خاک و سنگ است
مرا از پرتو جان، آب و رنگ است

تو راگر گوهر و گنجینه دادند
مرا آرامگاه از سینه دادند

تو را در عیدها بوسند درگاه
مرا باز است در، هرگاه و بیگاه

تو راگر بنده‌ای بنهاد بنیاد
مرا معمار هستی، کرد آباد

تو را تاج ار ز چین و کشمر آرند
مرا تفسیری از هر دفتر آرند

ز دیبا، گر تو را نقش و نگاری‌ست
مرا در هر رگ، از خون جویباری‌ست

تو جسم تیره‌ای، ما تابناکیم
تو از خاکی و ما از جان پاکیم

تو راگر مروه‌ای هست و صفایی
مرا هم هست، تدبیری و رایی

در اینجا نیست شمعی جز رخ دوست
وگر هست، انعکاس چهرهٔ اوست

تو راگر دوستدارند اختر و ماه
مرا یارند عشق و حسرت و آه

تو راگر غرق در پیرایه کردند
مرا با عقل و جان، همسایه کردند

دراین عزلت‌گه شوق، آشناهاست
دراین گم‌گشته کشتی، ناخداهاست

به ظاهر، ملک تن را پادشاهیم
به معنی، خانهٔ خاص خداییم
در اینجا رمز، رمز عشق‌بازی‌ست
جز این یک نقش هر نقشی مجازی‌ست
دراین گرداب، قربانهاست ما را
به خون آلوده، پیکانهاست ما را
تو، خون کشتگان دل ندیدی
ازاین دریا، به جز ساحل ندیدی
کسی کاو کعبهٔ دل پاک دارد
کجا ز آلودگیها باک دارد
چه محرابی‌ست از دل با صفاتر؟
چه قندیلی‌ست از جان روشناتر؟
خوش آن کاو جامه از دیبای جان کرد
خوش آن مرغی، کزاین شاخ آشیان کرد
خوش آن‌کس، کز سر صدق و نیازی
کند در سجده‌گاه دل، نمازی
کسی بر مهتران، پروین، مهی داشت
که دل چون کعبه، ز آلایش تهی داشت.

## ۲۱۱

## لطف حق

مادر موسی، چو موسی را به نیل
در فکند، از گفتهٔ ربّ جلیل
خود ز ساحل کرد با حسرت نگاه
گفت کای فرزند خرد بی‌گناه!
گر فراموشت کند لطف خدای
چون رهی زین کشتی بی‌ناخدای؟
گر نیارد ایزد پاکت به یاد
آب، خاکت را دهد ناگه به باد
وحی آمد کاین چه فکر باطل است؟
رهرو ما اینک اندر منزل است
پردهٔ شک را برانداز از میان
تا ببینی سود کردی یا زیان
ما گرفتیم آنچه را انداختی
دست حقّ را دیدی و نشناختی
در تو، تنها عشق و مهر مادری‌ست
شیوهٔ ما، عدل و بنده‌پروری‌ست
نیست بازی، کار حق، خود را مباز
آنچه بردیم از تو، باز آریم باز
سطح آب از گاهوارش خوشتر است
دایه‌اش سیلاب و موجش مادر است
رودها از خود نه طغیان می‌کنند
آنچه می‌گوییم ما، آن می‌کنند
ما به دریا حکم طوفان می‌دهیم
ما به سیل و موج فرمان می‌دهیم
نسبت نسیان به ذات حقّ مده
بار کفر است این، به دوش خود منه
بِهْ که برگردی، به ما بسپاری‌اش
کی تو از ما دوست‌تر می‌داری‌اش؟

نقش هستی، نقشی از ایوان ماست
خاک و باد و آب، سرگردان ماست

قطره‌ای کز جویباری می‌رود
از پی انجام کاری می‌رود

ما بسی گم گشته باز آورده‌ایم
ما بسی بی‌توشه را پرورده‌ایم

میهمان ماست، هر کس بینواست
آشنا با ماست، چون بی‌آشناست

ما بخوانیم، ار چه ما را رد کنند
عیب پوشیها کنیم، ار بد کنند

سوزن ما دوخت، هر جا هر چه دوخت
زآتش ما سوخت، هر شمعی که سوخت

کشتیی ز آسیب موجی هولناک
رفت وقتی سوی غرقاب هلاک

تند بادی، کرد سیرش را تباه
روزگار اهل کشتی شد سیاه

طاقتی در لنگر و سکّان نماند
قوّتی در دست کشتیبان نماند

ناخدایان را کیاست اندکی‌ست
ناخدای کشتی امکان یکی‌ست

بندها را تار و پود، از هم گسیخت
موج، از هر جا که راهی یافت ریخت

هر چه بود از مال و مردم، آب برد
زان گروه رفته، طفلی ماند خرد

طفل مسکین، چون کبوتر پر گرفت
بحر را چون دامن مادر گرفت

موجش اوّل وهله، چون طومار کرد
تندباد، اندیشهٔ پیکار کرد

بحر را گفتم دگر طوفان مکن
این بنای شوق را ویران مکن

در میان مستمندان، فرق نیست
این غریق خرد، بهر غرق نیست

صخره را گفتم، مکن با او ستیز
قطره را گفتم، بدان جانب مریز

امر دادم باد را کآن شیرخوار
گیرد از دریا، گذارد در کنار

سنگ را گفتم به زیرش نرم شو
برف را گفتم که آب گرم شو

صبح را گفتم به رویش خنده کن
نور را گفتم دلش را زنده کن

لاله را گفتم که نزدیکش بروی
ژاله را گفتم که رخسارش بشوی

خار را گفتم که خلخالش مکن
مار را گفتم که طفلک را مزن

رنج را گفتم که صبرش اندک است
اشک را گفتم مکاهش، کودک است

گرگ را گفتم تن خردش مدر
دزد را گفتم گلوبندش مبر

بخت را گفتم جهانداریش ده
هوش را گفتم که هوشیاریش ده

تیرگیها را نمودم روشنی
ترسها را جمله کردم ایمنی

ایمنی دیدند و ناایمن شدند
دوستی کردم، مرا دشمن شدند

کارها کردند، امّا پست و زشت
ساختند آیینه‌ها، امّا ز خشت

تا که خود بشناختند از راه، چاه
چاه‌ها کندند مردم را به راه
روشنیها خواستند، امّا ز دود
قصرها افراشتند، امّا به رود
قصّه‌ها گفتند بی‌اصل و اساس
دزدها بگماشتند از بهر پاس
جامها لبریز کردند از فساد
رشته‌ها رشتند در دوک عناد
درسها خواندند، امّا درس عار
اسبها راندند، امّا بی‌فسار
دیوها کردند دربان و وکیل
در چه محضر؟ محضر حیّ جلیل
سجده‌ها کردند بر هر سنگ و خاک
در چه معبد؟ معبد یزدان پاک
رهنمون گشتند در تیهِ ضلال
توشه‌ها بردند از وزر و وبال
از تنور خودپسندی شد بلند
شعلهٔ کردارهای ناپسند
وارهاندیم آن غریق بی‌نوا
تا رهید از مرگ، شد صید هوا
آخر، آن نور تجلّی دود شد
آن یتیم بی‌گنه، نمرود شد
رزمجویی کرد با چون من، کسی
خواست یاری، از عقاب و کرکسی
کردمش با مهربانیها بزرگ
شد بزرگ و تیره دلتر شد ز گرگ
برق عُجب، آتش بسی افروخته
وز شراری، خانمان‌ها سوخته
خواست تا لاف خداوندی زند
برج و باروی خدا را بشکند
رای بد زد، گشت پست و تیره رای
سرکشی کرد و فکندیمش ز پای
پشّه‌ای را حکم فرمودم، که خیز
خاکش اندر دیدهٔ خود بین بریز
تا نماند باد عجبش در دماغ
تیرگی را نام نگذارد چراغ
ما که دشمن را چنین می‌پروریم
دوستان را از نظر، چون می‌بریم؟!
آنکه با نمرود، این احسان کند
ظلم، کی با موسی عمران کند؟!
این سخن، پروین، نه از روی هواست
هر کجا نوری‌ست، ز انوار خداست.

## ۲۱۲

## شوق برابری

ناروني بود به هندوستان
زاغچه‌ای داشت در آن آشیان
خاطرش از بندگی آزاد بود
جایگهش ایمن و آباد بود
نه غم آب و نه غم دانه داشت
بود گدا، دولت شاهانه داشت

نه گله‌ایش از فلک نیل‌فام — نه غم صیّاد و نه پروای دام
از همه بیگانه و از خویش نه — در دل خردش، غم و تشویش نه
عاقبت، آن مرغک عزلت گزین — گشت بسی خسته و اندوهگین
گفت بهار است و همه دوستان — رخت‌کشیدند سوی بوستان
من نه بهار و نه خزان دیده‌ام — خسته و فرسوده و رنجیده‌ام
چند کنم خانه دراین نارون؟ — چند برم حسرت باغ و چمن؟
چند در این لانه، نشیمن کنم؟ — خیزم و پرواز به گلشن کنم؟
نغمه زنم بر سر دیوار باغ — خوش کنم از بوی ریاحین، دماغ
همنفس قمری و بلبل شوم — شانه‌کش گیسوی سنبل شوم
رفت به گلزار و به شاخی نشست — دید خرامان دو سه طاووس مست
جمله، به سر، چتر نگارین زده — طعنه به صورتگری چین زده
زاغچه گردید گرفتارشان — خواست شود پیرو رفتارشان
باغ بکاوید و به هر سو شتافت — تا دو سه دانه پر طاووس یافت
بست دو بر دم، یکِ دیگر به سر — گفت مرا کس نشناسد دگر
گشت دمم، چون پرم آراسته — کس نخریده‌ست چنین خواسته
زیور طاووس به سر بسته‌ام — از پر زیباش به پر بسته‌ام
بال بیاراست، پریدن گرفت — همره طاووس، چمیدن گرفت
دید چو طاووس در آن خودپسند — بال و پر عاریتش را بکند
گفت که ای زاغ سیه‌روزگار! — پرّ تو، خالی‌ست ز نقش و نگار
زیور ما روی تو نیکو نکرد — ما و تو را همسر و همخو نکرد
گر چه پر ما، همه پیرایه بود — لیک نه بهر تو فرومایه بود
سیر و خرام تو، چه حاصل به باغ؟ — زاغی و طاووس نماند به زاغ
هر چه کنی، هر چه ببندی به پر — گاه روش، تو دگری، ما دگر!

## ۲۱۳

## نااهل

نو گلی، روزی ز شورستان دمید — خار، آن گل دید و رو در هم کشید
کز چه روییدی به پیش پای ما؟ — تنگ کردی بی‌ضرورت، جای ما

سرخی رنگ تو، چشمم خیره کرد زشتی رویت، فضا را تیره کرد
خسته گشت از بوی جانکاهت وجود این چه نقش است، این چه تار است، این چه پود؟
خجلت است، این شاخهٔ بی‌بار تو عبرت است، این برگ ناهموار تو
کاش برمی‌کند، زین مرزت کسی کاش می‌رویید در جایت خسی
تو ندانم از کدامین کشوری هر که هستی، مایهٔ دردسری
ما زیک اقلیم، زان با هم خوشیم گر که در آبیم و گر در آتشیم
شبنمی گر می‌چکد، بر روی ماست نکهتی گر می‌رسد، از بوی ماست
چون تو، بس در جوی و جر روییده‌اند لیک ما را بیشتر بوییده‌اند
دسته‌ها چیدند از ما صبح و شام هیچ ننهادند نزدیک تو گام
تو همه عیبی و ما یکسر هنر ما سرافرازیم و تو بی‌پا و سر
گل بدو خندید کای بی‌مهر دوست! زشترویی، لیک گفتارت نکوست
همنشین چون تویی بودن خطاست راست گفتی آنچه گفتی، راست، راست
گلبنی کاندر بیابانی شکفت یاوه‌ای گر خار بر وی گفت، گفت
می‌شکفتیم ار به طرف گلشنی می‌کشیدیم از تفاخر دامنی
تا میان خار و خاشاک اندریم کس نداند کز شما نیکوتریم
ما کز اوّل، پاک طینت بوده‌ایم از کجا دامان تو آلوده‌ایم؟
صحبت گل، رنجه دارد خار را! خیرگی بین، خار ناهموار را!
خار دیدستی که گل دید و رمید؟ گل شنیدستی که شد خار و خلید؟
ما فرومایه نبودیم از ازل تو فرومایه، شدی ضرب‌المثل
همنشینان تو خارانند و بس گل چه ارزد پیش تو، ای بوالهوس؟
پیش تو غیر از گیاهی نیستیم تو چه می‌دانی چه‌ایم و کیستیم
چون کسی نااهل را اهلی شمرد گر ز وی روزی قفایی خورد، خورد
ما که جای خویش را نشناختیم خویشتن را در بلا انداختیم.

## ۲۱٤

## کرباس و الماس

یکی گوهر فروشی، ثروت اندوز به دست آورد الماسی دل افروز
نهادش در میان کیسه‌ای خرد ببستش سخت و سوی مخزنش برد

در افکندش به صندوقی از آهن — به شام اندر، نهفت آن روز روشن
بر آن صندوق زد قفلی ز پولاد — چراغ ایمن نمود، از فتنهٔ باد
ز بند و بست چون شد کیسه آگاه — حساب کار خود گم کرد ناگاه
چو مهر و اشتیاق گوهری دید — ببالید و بسی خود را پسندید
نه تنها بود و می‌انگاشت تنهاست — نه زیبا بود و می‌پنداشت زیباست
گمان کرد از غرور و سرگرانی — که بهر اوست رنج پاسبانی
بدان بی‌مایگی، گردن برافراشت — فروتن بود، گر سرمایه‌ای داشت
ز حرف نرخ و پیغام خریدار — به وزن و قدر خویش افزود بسیار
به خود گفت این جهان‌افروزی از ماست — بنام ماست، هر رمزی که اینجاست
نبود ار حکمتی در صحبت من — چه می‌کردم دراین صندوق آهن؟
جمال و جاه ما بسیار بوده‌ست — عجب رنگی دراین رخسار بوده‌ست!
بهای ما فزون کردند هر روز — عجب رخشنده بود این بخت پیروز!
مرا نقّاد گردون قیمتی داد — که بستندم چنین با قفل پولاد
بدو الماس گفت: ای یار خودخواه! — نه تنهایی، رفیقی هست در راه
چه شد کاین چهر زیبا را ندیدی — قرین ما شدی، ما را ندیدی؟
چه نسبت با جواهر، ریسمان را — چه خویشی، ریسمان و آسمان را
نباشد خود پسندی را سرانجام — کسی دیبا نبافد با نخ خام
اگر گوهر فروش، اینجا گذر داشت — نه بهر کیسه، از بهر گهر داشت
به مخزن، گر شبی چون و چرا رفت — نه از بهر شما، از بهر ما رفت
تو مشتی پنبه، من پروردهٔ کان — تو چون شب، تیره، من صبح درخشان
چو در دامن گرفتی گوهری پاک — تو را بگرفت دست چرخ از خاک
چو برگیرند این پاکیزه گوهر — گشایند از تو بند و قفل از در
تو پنداری ره و رسم تو نیکوست — تو را همسایه نیکو بود، ای دوست!
از آن معنی، نکردندت فراموش — که داری همچو من، جانی در آغوش
از آن، کردند در کنجی نهانت — که بسپردند گنجی شایگانت
چو نقش من فتد زین پرده بیرون — شود کار تو نیز آن‌گه دگرگون
نه اینجا مایه‌ای ماند، نه سودی — نه غیر از ریسمانت، تار و پودی

به پیرامون من، دارند شب پاس | تو کرباسی، مرا خوانند الماس
نظر بازی نمود آن یار دلجوی | تو را برداشت، تا بیند مرا روی
تو را بگشود وما گشتیم روشن | تو را بربست و ما ماندیم ایمن
صفای تن، زنور جان پاک است | چو آن بیرون شد، این یک مشت خاک است.

# بخش چهارم

## مفردات (تک بیتی‌ها)

## ۲۱۵

خیال آشنایی بر دلم نگذشته بود اوّل
نمی‌دانم چه دستی طرح کرد این آشنایی را؟

## ۲۱٦

بکوش و دانشی آموز و پرتوی افکن
که فرصتی که تو را داده‌اند، بی بدل است.

## ۲۱۷

دل پاکیزه، به کردار بد آلوده مکن
تیرگی خواستن، از نور، گریزان شدن است.

## ۲۱۸

طایری کز آشیان، پرواز بهر آز کرد
کیفرش فرجام بال و پر به خون آلودن است.

## ۲۱۹

با قضا، چیره زبان نتوان بود
که بدوزند، گرت صد دهن است.

## ۲۲۰

دور جهان، خونی خونخوارهاست
محکمهٔ نیک و بدکارهاست.

## ۲۲۱

خیال کژ به کار کژ گواهی‌ست سیاهی هر کجا باشد، سیاهی‌ست.

## ۲۲۲

بِهْ از پرهیز کاری، زیوری نیست چو اشک دردمندان، گوهری نیست.

## ۲۲۳

مپوش آیینهٔ کس را به زنگار دل آیینه‌ست، از زنگش نگه دار.

## ۲۲۴

سزای رنجبر گلشن امید، بس است به دامن چمنی، گلبنی نشانیدن.

## ۲۲۵

به رهنمایی چشم، این ره خطا رفتم گناه دیدهٔ من بود، این خطاکاری.

# واژه‌نامه

## آ

**آبگون** ـ مانندِ آب، به‌رنگِ آب، آبی‌رنگ.
**آبگون گُنبد** ـ کِنایه از آسمان است.
**آبگیر** ـ بِرکه، مُرداب، تالاب، اِستخر.
**آبی و خاکی** ـ آنچه در آب و خاک نَشو و نَما می‌کند، یعنی همهٔ موجودات.
**آتشگر** ـ تون تاب، سوخت‌اَنداز، گُلخنی؛ مطبخی.
**آختن** ـ بیرون کشیدن ـ **تیغ آختن**: شمشیر از غِلاف بیرون کشیدن.
**آذار** ـ نام ماهِ اوّل بهار (تقویم رومی).
**آرمیدن** ـ راحت کردن، آسایش جُستن، فراغت گُزیدن.
**آز** ـ حِرص، طمع.
**آزمند** ـ حریص، طَمّاع، طَمعکار.
**آژنگ** ـ چین و شکنجی که از شدّتِ قَهر و غضب، یا بر اثر پیری، بر چهره و پیشانی نقش بندد.
**آسا** ـ نظیر، مانند.
**آغِل** ـ جایی که در کوه و دَشت برای خوابیدن گوسفندان مهیّا سازند.
**آفریده** ـ مخلوق.
**آگین** ـ پُر، مالامال، آکنده (از).
**آلایش** ـ آلودگی، عیبِ، فُجور.
**آلوده** ـ گُنهکار، عاصی.
**آموزگار** ـ مُعلّم، اُستاد.
**آوا** ـ آواز، صدا، صوت.
**آوخ!** ـ آه! ـ افسوس!
**آویزه** ـ گوشواره.
**آینه گون ایوان** ـ کِنایه از آسمان است.

## ا

**اِبتلا** ـ گرفتاری، سرگردانی، آشفتگی، سَختی، مُصیبت، مَشقّت.
**اَبجد و حُطّی و کلمن** ـ مقصود الفباء است.
**حروف *اَبجد*** ـ مجموعهٔ حروف عرب را گویند به ترتیب ارزشِ عددی آنها ***(ابجد، هَوّز، حُطی، کَلمن، سَعفص، قَرَشت، ثَخذ، ضَظغ)***.
**اَبره** ـ رویه (پارچهٔ روی قبا و غیره).
**اَبکم** ـ گُنگ، لال، ساکت، بی‌صدا.
**اَثیر** ـ (به معنای شاعرانه) هوای فوق‌العاده

لطیف و رَقیق.
**اَجرام** ـ کُراتِ سماوی.
**اَحرار** ـ آزادگان.
**اِحرام** ـ ۱) فوطه‌ای که حُجّاج، هنگام انجامِ مراسمِ حجّ، به خود می‌پیچند. ۲) اِحرام بستن.
**اَحمر** ـ سرخ، قرمز.
**اِحیا** ـ زنده کردن.
**اَخگر** ـ پارهٔ آتش، جرقّه، شَرر.
**اِدبار** ـ بدبختی، نکبت، روزِ بَد، مِحنت، مُصیبت.
**اَدکن** ـ مایل به سیاهی.
**اَرغوان** ـ گُلی است سرخ‌رنگ.
**اَرغوانی** ـ به غایت سرخ.
**اَزَل و اَبَد** ـ زمان بی‌آغاز، زمان بی‌پایان.
**اَزهار** ـ جمعِ *زَهر*. ← زهر.
**اَژدر** ـ اَژدها، مارِ بُزرگ.
**اِسپر** ـ سِپر.
**اُستاد** ـ آموزگار، مُعلّم، مُربّی، مُدرّس.
**اِستبرق** ـ زری، زربفت.
**اِستغناء** ـ بی‌نیازی، بُزرگواری، عُلوِّ هِمّت.
**اِستم** ـ سِتم، زور، ظلم، بیداد.
**اَسحار** ـ جمعِ *سَحر*. ← سَحر.
**اِشفاق** ـ دلسوزی، شفقّت، رقّت، رَحم، تَرحّم.
**اِشکم** ـ شِکم.
**اُشنان** ـ چوبک (ریشه‌ایست که به جای صابون به کار می‌برند).
**اَصنام** ـ جمعِ *صَنم*. ← صنم.
**اَطلال** ـ بقایای آنچه مُنهدم گردیده است.
**اعتذار** ـ پوزش، عُذرخواهی.
**اِغتنام** ـ غنیمت شمردن. ـ *اِغتنامِ فُرصت*: از فرصت استفاده کردن.
**اَغصان** ـ جمعِ *غُصن*. ← غُصن.
**اَفسون** ـ طِلسم، جادو، سِحر.
**اَفشاندن** ـ تکان‌دادن، حرکت‌دادن. ـ *پَر اَفشاندن*: بال و پَر زدن.
**اَقطار** ـ جمعِ *قُطر*. ← قُطر.
**اِکتفا** ـ قانع‌شدن، رضایت‌دادن.
**اِکراه** ـ مُخالفت، ضِدیّت، مُغایرت.
**اَلغرض** ـ در هر صورت، به هر جهت، خلاصه، مختصر.
**اَلکن** ـ لُکنت‌دار.
**اَلیاف** ـ جمعِ *لیف*. ← لیف.
**اَمل** ـ اُمید، آرزو.
**اَناالحق** ـ نِدایِ «مَن خداوند هستم».
**اَنباز** ـ شریک، رفیق، همتا.
**اَنبان** ـ کیسه، جَوال، خُرجین.
**اِنتباه** ـ بیدارشدن، بیداری.
**اَنجم** ـ جمعِ *نَجم*. ← نَجم.
**اَندود** ـ کاهگل که بر بام و دیوار کشند.
**اَندودن** ـ کاهگل کشیدن، پوشاندن.
**اَنده** ـ اَندوه، غُصّه، غَم، دلتنگی.
**اِنزوا** ـ تنهایی، اِنفراد، تنهانِشینی، عُزلت، گوشه‌گیری.
**اِنفاق** ـ اِحسان؛ خیرات کردن، صَدقه‌دادن.
**اِنقیاد** ـ اِطاعت، تسلیم، اِمتثال، فرمانبرداری.
**اِنگشت** ـ زُغال.
**اِنگاشتن** ـ پنداشتن، گمان بُردن، تصوّر کردن.
**اَنگیختن** ـ بَرپا کردن، بَرخیزاندن، راه انداختن، تولید نمودن، برافروختن.
**اَوباریدن** ـ اُوباشتن، بلعیدن.
**اُوباش** ـ مَردُمِ عامی، نَفهم، بی‌سر و پا.
**اُورنگ** ـ تختِ شاهی، سریر سلطنت.

**اَهریمن، اَهرمن، هَریمن** ـ (بنا بر عقیدهٔ ایرانیان قدیم:) خدای کردارهای نکوهیده. تاریکی و شب را قلمرو او می‌دانستند و می‌گفتند همواره با یزدان (خداوند کارهای پسندیده و نور و روز و روشنایی) در جنگ و ستیز است. معتقد بودند که خیر و شرّ را این دو خُدا به جهان آورده‌اند و وقتی که یزدان بر اهریمن فائق آید، اَعمال نکوهیده از جهان رخت خواهد بَست.

**ایاب و ذَهاب** ـ رَفت و آمد، رفتن و بازگشتن.

**ایجاز** ـ اِجمال، اِختصار.

**ایقان** ـ عقیده، ایمان، اطمینان، تحقیق.

**ایمن** ـ خاطرجمع، مطمئن، اَمن، محفوظ، بی‌خطر، مأمون، مَصون.

## ب

**بادِ بُروت** ـ نَخوت، غرور، خودبینی.

**بادِ مهرگانی** ـ بادِ پاییز، بادِ خزان.

**بادیه** ـ بیابان، دشت، تیه، صحرا.

**بارگاه** ـ خیمهٔ شاهی، قصر سلطنتی، کاخو دستگاه.

**باز** ـ قوش.

**باژبان** ـ مأمورِ وصولِ باج و خَراج.

**بُتگر** ـ بُت‌ساز، بُت‌تراش، صَنمگر.

**بَدخشی** ـ منسوب به بَدخشان ـ ***بَدخشی لعل:*** لَعل بَدخشان، لَعلِ بسیار خوب.

**بَدره** ـ کیسهٔ پول.

**بَدسِگالی** ـ بَدخواهی، بَد اَندیشی، بَدذاتی، کینه‌جویی، سوء نیّت.

**بَد عِنانی** ـ تَمرّد، گردنکشی، سرکشی، عِناد، طُغیان، نافرمانی، یاغیگری.

**بَر** ـ ۱) زمینِ خُشک و خالی، بیابان. ۲) بارِ درخت، میوه. ۳) تَن، بدن. سینه، پستان، آغوش، کنار، بَغل.

**بَرازنده** ـ خوب، زیبا، شایسته، زیبنده، خوش‌آیند.

**بَرخیره** ـ بیهوده، عَبث، به‌نادانی، از روی جهل، بی‌خود، بی‌نتیجه.

**بَرزیگر** ـ به معنای بَرزگر.

**بَرفَراختن** ـ برپا نمودن، بِنا نِهادن، اِحداث کردن.

**بُرقَع** ـ نقاب، روبند، پیچه؛ پرده.

**بِرکه** ـ آبگیر، حوض، تالاب، مُرداب، اِستخر.

**بَرگ** ـ ساز و نَوا.

**بَرگرفتن** ـ برتافتن، پنهان نمودن، برگرداندن.

**بَرگ‌ریزان** ـ فصل پاییز و خَزان.

**بَرگ و ساز** ـ تدارکات، اسباب وسایل.

**بَرنیامدن** ـ ستیز و مقاومت نتوانستن.

**بَروَر** ـ باروَر، میوه‌دار، مُثمر.

**بَری** ـ تُهی، خالی؛ بیگانه، اجنبی؛ بیزار.

**بُریدن** ـ تَرک کردن، کناره‌گیری نمودن، دست‌کشیدن.

**بَسته** ـ گرفتار، اسیر، زنجیری، مُقیّد، دَربند.

**بَسیط** ـ قلمرو.

**بَصر** ـ بینایی، بینش؛ چشم، دیده.

**بَط** ـ مُرغابی، اُردک.

**بَلدِ شَک** ـ شَهرِ کُفّار.

**بَنات‌النعش** ـ دُبِّ اَکبر و دُبِّ اَصغر (از صُوَرِ فَلکیّهٔ نیمکرهٔ شمالی).

**بناگوش** ـ حفرهٔ پُشت گوش، بیخ گوش.

**بَندی** ـ اسیر، گرفتار، زندانی، محبوس.

**بُوالفضولی** ـ فضولی، گُستاخی، جسارت،

پُرگویی.
**بُوالهوس** ـ مُتلوّن‌المزاج، دمدمی.
**بوریا** ـ حصیر.
**بوقلمون** ـ مُتغیّر، متلوّن، تغییرپذیر، بی‌ثَبات، ناپایدار.
**بوم** ـ جُغد.
**بُهت** ـ گیجی، بیهوشی، بی‌حسّی، حیرت.
**به‌خود دیده** ـ خودبین، خودپسند، مَغرور، از خودراضی.
**به سزاوار** ـ برحسبِ لیاقت و شایستگی.
**بَهمان** ـ فُلان.
**بی‌بَصر** ـ بی‌چشم، کور، نابینا.
**بیختن** ـ اَلَک کردن، غَربال نمودن، پراکَنده کردن، پَخش نمودن، پاشیدن.
**بیداربخت** ـ خوشبخت، خوش اقبال، سعادتمند.
**بیدردی** ـ تنبلی، تکاهل، تکاسل.
**بیع و شِریٰ** ـ فروش و خرید، خرید و فروش، مُعامله.
**بیغوله** ـ حُفره، گودال، غار؛ جایِ نااَمن.
**بیکران** ـ بی‌حدّ و حَصر، عظیم، بی‌پایان، وسیع.
**بیگمان** ـ بی‌شکّ، بلاتردید؛ محقّقاً، یقیناً.
**بی‌مُدّعا** ـ بی‌طلبِ پاداش، بی‌مُطالبهٔ اُجرت، بی‌تَوقّع.
**بیمر** ـ بی‌حساب، بی‌شمار، بی‌اندازه.

## پ

**پاتابه** ـ پاپوش.
**پار** ـ سالِ گذشته، پارسال.
**پارین** ـ سال گذشته، پارسالی.
**پاس** ـ نگاهبانی، حِراست، کشیک.
**پاس‌نگهدار** ـ ملاحظه‌کار، رعایت‌کار، قدردان، حق‌شناس.
**پایْ‌بَست** ـ پِی، پایه، شالوده، اساس.
**پایْ‌بَند** ـ گرفتار، مُقیّد، اسیر، بَسته.
**پُتک** ـ چَکّش آهنگری، چکّش بزرگ.
**پذیره‌شدن** ـ پذیرفتن، قبول‌کردن.
**پرداختن** ـ اَهمیّت‌دادن، اِبرازِ عَلاقه نمودن، اعتناکردن، توجّه نمودن.
**پرده زکارم کشید** ـ مرا ظاهر و آشکار ساخت، پرده از روی من برگرفت.
**پَردهٔ میناگون** ـ کنایه از آسمان است.
**پرده‌نشین** ـ پنهان، نِهفته، مخفی، مَستور، خلوت‌نشین.
**پَرند** ـ بافتهٔ ابریشمی و حریرِ ساده.
**پَرنیان** ـ حریر و دیبایِ مُنقّشِ نَفیس.
**پَرنیانی** ـ از پرنیان.
**پَروا** ـ ترس، بیم، خوف، هراس.
**پَرویزن** ـ غَربال، اَلَک.
**پَروین** ـ ثُریّا (یکی از صُوَرِ فلکیِ نیمکرهٔ شمالی، مُرکّب از هفت ستاره).
**پِژمان** ـ پَژمرده، اَفسرده، بی‌رونق، غَمناک، اندوهگین.
**پَسِ پُشت** ـ پُشتِ سَر.
**پُشتواره** ـ کوله‌بار، خُرجین، چَنته، توبره، کوله‌پُشتی.
**پشیز** ـ پول ریزهٔ نازک، کم‌بها.
**پَلاس** ـ جاجیم، زیلو، پارچهٔ پشمیِ زِبر و نامرغوب.
**پِندار** ـ تَکبّر، عُجب، خودبینی.
**پِنداشتن** ـ گمان‌کردن، تصوّر نمودن.
**پود** ـ رِشته و نخی که هنگامِ بافتن، در پهنای

پارچه بکار می‌برند.
**پوستین** ـ خرقه، پوست.
**پوینده** ـ رَونده، دَونده.
**پویه** ـ رفتار، رَوِش، حرکت.
**پوییدن** ـ ۱) رَفتن، دویدن. ۲) جُستجو کردن، گردیدن، تفتیش و تحقیق کردن.
**پِی** ـ عَصب؛ قوّت، یارا.
**پیرایه** ـ زینت، حِلیه، زیور، آرایش.
**پیرِ راه** ـ هادی، رهنما، پیشوا، قائد.
**پیرو** ـ شاگرد، مُرید، تابع.
**پیروزه** ـ به رنگِ فیروزه، لاجوردی، نیلگون، کبود، آبی.
**پیش‌نشین** ـ کُمک، یار و یاور.
**پیکان** ـ تیر، خدنگ.
**پیله‌وَری** ـ دست‌فروشی، خورده‌فروشی، دُوره‌گَردی.
**پیمانه پیمودن** ـ شراب نوشیدن.
**پیوند** ـ قوم، خویش، منسوب؛ وَصلت، اِتّصال.

## ت

**تاب** ـ تابندگی، روشنی، فروغ؛ تَوان، تَوانایی، طاقت.
**تاجوَر** ـ پادشاه، مَلک، شاه، سلطان.
**تار** ـ رشته و نَخی که هنگام بافتن، در درازایِ پارچه به کار می‌برند.
**تاراج** ـ غارت، چپاول.
**تافتن** ـ گرداندن، پیچاندن.
**تارک** ـ سر، رأس، نوک، فرق.
**تاک** ـ مو، درختِ اَنگور، رَز.
**تاوان** ـ جریمه، غَرامت، عَوض.
**تاوه** ـ روغن‌داغ کُن، تابه.
**تَبار** ـ دودمان، اَصل و نَسب، نژاد، قبیله، طایفه، خاندان.
**تبارک** ـ اوّلین کلمه از آیهٔ اوّل از سورهٔ «الفرقان» در ***قرآن*** (تَبارک‌الّذی نَزّل الفرقان عَلیٰ عَبده = بزرگوار است خدایی که امتیاز بخشید بندهٔ خود را که نیز اوّلین کلمهٔ آیهٔ اوّلِ سورهٔ «الملک» (تبارک‌الذّی بِیده‌الملک = بزرگوار است خدایی که به دست اوست سلطنت).
**تَبرخون** ـ سرخ بید.
**تَبه** ـ ضایع، خراب، مَعدوم، مُنهدم، تباه.
**تبه شدنی** ـ از میان رَفتنی، مَعدوم و مُنهدم شدنی.
**تَتبع** ـ تحقیق، پژوهش، اِبداع.
**تَجلّی** ـ ظهور، آشکار شدن.
**تذرو** ـ خروس کولی، قَرقاول.
**تَرجُمان** ـ مُترجم، مُفسّر، مُعبّر.
**تَرفَند** ـ حیله، مَکر، دَسیسه.
**تُرکتاز** ـ غارتگر، یَغماگر.
**تُرکتازی** ـ غارت، چپاول، تاراج، یَغما.
**تَسبیح** ـ حَمد خواندن؛ ثَنا، تمجید.
**تَعالی** ـ بُلندمرتبه، مُتعال، عظیم‌الشّأن.
**تَعویذ** ـ طلسم.
**تَعویذ جُستن** ـ بِه خُداوند مُلتجی و پناهنده شدن.
**تَف** ـ بُخار، حرارت، گرمی.
**تَفاخُر** ـ فخر کردن، ناز نمودن، تکبّر کردن؛ خودبینی، عُجب، غرور.
**تَفسیر** ـ توضیح، تأویل؛ معنی.
**تَک** ـ دُو، تاخت، سیر، حرکت، دویدن.
**تَقدّس** ـ مُقدّس، مُنزّه، پاک.

**تَکلف** ـ آداب، تشریفات، رسوم، تعارف.
**تلبیس** ـ حیله، تقلّب، فریب، شیّادی، طَرّاری، ریا، دورویی، دورنگی.
**تمثیل** ـ حکایت به طریقِ کنایه و مَجاز.
**تمکین** ـ فروتنی، خُضوع.
**تَمییز** ـ بصیرت، فِراست، درک، تمیز.
**تَنگ‌میدانی** ـ محدودیّت، تنگیِ عَرصه، کَمیِ مجال.
**تَنیدن** ـ ریستن، رِشتن، تابیدن.
**تِنین** ـ اَژدها، مارِ عظیم.
**توده کردن** ـ انباشتن، تَل‌کردن، کومه کردن، کُپه کردن.
**تُوسن** ـ اسبِ سَرکش و جهنده و حَروَن، رام‌نشدنی.
**توش** ـ آذوقه، لوازم، اسباب، ذخیره.
**تهمتن** ـ ۱) از اَلقاب رُستم زال. ۲) قوی‌هیکل، قوی‌بُنیه، زورمند، شُجاع.
**تیمار** ـ غَم، حُزن، اَندوه، غُصّه.
**تیمارخوار** ـ غمخوار، پرستار، مُحافظ.
**تیمارخوردن** ـ غُصّه‌خوردن، غمخواری.
**تیهْ** ـ بیابان، صحرا، بادیه.
**تیهو** ـ کَبک.

## ث

**ثَبات** ـ اُستواری، استقامت، پایداری، پُشتِ‌کار، دَوام، استحکام، مِتانت.
**ثُریّا** ـ پروین (یکی از صُورِ فلکیِ نیمکرهٔ شمالی، مُرکّب از هفت ستاره).
**ثُعبان** ـ مارِ عظیم و جسیم، اژدها.
**ثَوابت** ـ ستارگانِ بی‌حرکت.
**ثیاب** ـ (جمع ثوب) جامه‌ها، لباس‌ها.

## ج

**جانان** ـ معشوقه.
**جان‌خَستن** ـ اذیّت کردن، لَطمه‌زدن، صدمه‌زدن، جریحه‌دار نمودن.
**جانفزا** ـ جانبخش، روح‌افزا، روحبخش.
**جانکاه** ـ دل‌آزار، آزاردهنده، موذی.
**جاهِدوا** ـ از چهلمین آیهٔ سورهٔ «التّوبه» (قرآن): «و جاهدوا بِاموالِکم و اَنفسکم فی سَبیلِ‌الله» = و جهاد کُنید با مال و جان خودتان در راه خدا.
**جاه فروختن** ـ لاف‌زدن، نازکردن، تکبّرنمودن، مغرور بودن، خودبین بودن.
**جَبان** ـ تَرسو، بُزدل، جَبون.
**جدی** ـ نام یکی از ستارگان ثابتِ نیمکرهٔ شمالی.
**جَر** ـ مَرتع، دشت.
**جَرس** ـ زنگ.
**جَریده** ـ دفتر.
**جُزوِ لاینفک** ـ قسمتِ جُدانشدنی، غیرقابل تفکیک، مُجزّانشدنی، سَوانشدنی.
**جُعَل** ـ سوسک، سَرگین غَلطان.
**جُفت** ـ همنشین، قرین، همدم، همسر.
**جَلیس** ـ رفیق، مُصاحب، یار.
**جَوار** ـ نزدیکی، مُجاورت، قُرب، همسایگی.
**جُوز** ـ گِردو، فندق.
**جوشن** ـ زِره.
**جولاهه، جوله** ـ بافنده، نَسّاج.
**جهانْ خداوند** ـ شاهنشاه.
**جهاندار** ـ سلطان، شاه، پادشاه، شهریار.
**جیفه** ـ مُردار، لاشه، نعش.

## چ

**چاردیو** ـ ۱) چهار عُنصرِ قُدما: خاک، باد، آب، آتش. ۲) نفسِ اَمّاره، نَفسِ لَوّامه، نَفسِ مُلهمه، نَفسِ مُطمئنّه.
**چاشت** ـ صبحانه، لُقمةالصّباح، ناشتایی؛ ظُهر، قبل از ظُهر.
**چَر** ـ چَرا، چَریدن.
**چَراخور** ـ چَراگاه، مَرتع، چمن.
**چرخ نیلفام، چرخ نیلوفری** ـ کنایه از آسمان است.
**چرخه** ـ دوک، دستگاه ریسمان‌ریسی.
**چشم‌اندازی** ـ نظربازی، چشمک‌زدن.
**چشمِ نَمناک** ـ چشمِ علیل و معیوب.
**چشمَهٔ حیوان** ـ «آب حیات» که گویند خضرِ پیغمبر در «ظُلمات» یافته، از آن نوشید و زندهٔ جاوید ماند.
**چَمیدن** ـ خَرامان راه رفتن.
**چَنبر** ـ مُنحنی، مُدوّر؛ حلقه.
**چُنو** ـ چون او، مانندِ او، مِثلِ او.
**چونان** ـ همچنان، چنان.
**چیره‌زبان** ـ گُستاخ، بی‌باک، جَسور، مُتهوّر.
**چیره‌زبانی** ـ زبان‌بازی، پُشتِ هَم‌اندازی.
**چینه** ـ دان، دانه، حبّه.

## ح

**حاجب** ـ دربان، قاپوچی.
**حاذق** ـ ماهر، خِبره، زبردست، مُتخصّص.
**حَجر** ـ سینه، آغوش.
**حَد** ـ مُجازاتِ شَرعی (بوسیلهٔ شَلاق یا چوب).
**حَدید** ـ آهن.
**حِرفَت** ـ شُغل، پیشه، کسب، صنعت، حرفه.
**حِرمان** ـ مَحرومیّت، یأس، ناامیدی، بدبختی.
**حَصاد** ـ دِرو، دِرویدن، خَرمن برداشتن، خَرمن جمع کردن.
**حِصار** ـ مَعجر، دیوار، مُحوّطه.
**حِصار چَرخ** ـ کنایه از آسمان است.
**حِصاری** ـ مُحاصره شده، مَحصور، مَحبوس، اسیر، زندانی.
**حِصن** ـ قلعه، بارو، دِژ.
**حُطام** ـ مالِ دنیا، اَباطیل و مُزخرفاتِ جهان.
**حُطی** ← اَبجد.
**حَلزون** ـ حَشره‌ای است که لانه‌ای از صَدف بَر پُشت دارد و هنگام خطر در آن پنهان می‌شود.
**حُله** ـ خِرقه، رِدا، جُبّه، عَبا، لَبّاده، مَلبوس.
**حِلیت** ـ زینت، آرایش، پیرایه.
**حَمام** ـ کبوتر.
**حَنظل** ـ هندوانهٔ ابوجهل.
**حور** ـ پَری.
**حَیِّ داور** ـ خُدایِ عادلِ باقی.
**حَیِّ قَدیم** ـ خدایِ اَزل و اَبد.

## خ

**خارا** ـ بافتهٔ حریر و ابریشم.
**خاره** ـ (اسم) سنگِ سخت. (صفت) سخت.
**خاکسار** ـ خوار، ذلیل، پَست، فروتن.
**خال** ـ دایی، خالو، برادرِ مادر.
**خاییدن** ـ جَویدن، به دَندان نَرم کردن.
**خَدنگ** ـ نام درختی است بسیار سخت و مُحکم که در قدیم از چوب آن تیر و کمان و زین می‌ساختند.
**خِذلان** ـ سَهل‌انگاری، بیقیدی؛ پایبند هَوا و

هَوس بودن.

**خراب‌آباد** ـ دُنیا، جهان، گیتی، عالَم؛ خرابه، ویرانه.

**خَراج** ـ مالیات، باج، جِزیه.

**خرام** ـ گَردش، قدم زدن، با ناز و کِرشمه راه رفتن.

**خَربنده** ـ خرکچی، چارپادار، مالدار، کسی که خَر و اُلاغ کرایه می‌دهد.

**خِرقه** ـ عَبا، رِدا، لبّاده، بالاپوش.

**خَر مُهره** ـ مُهره و صدف که به گردنِ خَر بَندند.

**خَریف** ـ پاییز، خزان.

**خَز** ـ پیرایه و ملبوس از پوستین حیوانات.

**خَزَف** ـ سُفال، ظرفِ گلین.

**خَس** ـ مُردُمِ فُرومایه، ناکَس، زَبون، بَخیل، رَذل.

**خُسبیدن** ـ خوابیدن، خُفتن.

**خَستن** ـ مجروح نمودن، زخم زدن، ریش کردن.

**خَسک** ـ خُرده‌چوب، ریزه‌چوب، خاروخس، خاشاک.

**خَضرا** ـ سبز.

**خطّه** ـ قلمرو.

**خُفاش** ـ شبکور، شبپره.

**خَفتان** ـ زِره، جوشن.

**خَلّاق** ـ آفریدگار، خالق.

**خَلخال** ـ پابرنجن، پااورنجن (حلقهٔ طلا یا نقره و امثال آن که به قوزکِ پا کُنند).

**خُلقان** ـ کُهنه، ژنده، فرسوده، تار و پود گُسیخته، مُندرس.

**خَلل** ـ عیب، نَقص، آفت، زیان.

**خَلیدن** ـ نیش‌زدن، زخم‌زدن، مجروح نمودن، زخم کردن، ریش کردن.

**خَلیفه** ـ مُبصر.

**خُمار** ـ ضعف، سُستی، بی‌حالی، افسردگی، رَخاوتِ پَس از مَستی.

**خَمّار** ـ مِی فروش، شراب فروش، میخانه‌چی.

**خِنگ** ـ اسب سفید یا خاکستری رنگ.

**خواجگی** ـ آقایی، ریاست، بُزرگی، بُزرگواری، مِهتری، خُدایی.

**خواجه‌تاش** ـ همقطار، رفیق.

**خواسته** ـ مال، مَنال، مَتاع، ثروت، دارایی، تَموّل، دولت.

**خواص** ـ نُجبا، اَشراف، اَعیان، اَصیلزادگان، اشخاصِ اَصیل.

**خواه‌نخواه** ـ به اِجبار، بِه زور.

**خور** ـ آفتاب، خورشید، مِهر، شمس.

**خور** ـ خوردن.

**خورش** ـ غذا، قوت، خوردنی، طعام، خوراکی.

**خوشاب** ـ بَرّاق، درخشنده، با شُکوه، آبدار، تابان، با جلوه.

**خوشه‌چین** ـ ریزه‌خوار؛ کسی که پس از دِرو، خُرده خوشه‌های باقیمانده در مَزرعه را جمع می‌کند.

**خون‌پالا** ـ خون‌فشان، خون‌چکان خون‌آلود، خون‌آشام.

**خونی** ـ قاتل، جانی.

**خویشتن دیدن** ـ خودبینی، خودپَرستی، خودپَسندی.

**خیره** ـ بیهوده، بی‌جهت، بی‌سبب، عَبث، باطل؛ واله، حیران، مدهوش، متحیّر، مات، مَبهوت، گُستاخ، پُررو؛ نافذ، تیز.

**خیره‌سَر** ـ سرسخت، لَجوج، خودرأی، یک دنده، عَنود، خودسَر، سَرکش.

**خیره سَری** ـ سَرسختی، خودسَری، لَجاجت، سَرکشی، عِناد، تَمرّد.
**خیرگی** ـ شَرارت، فَساد، هرزگی؛ بیهودگی؛ گُستاخی، اِهانت، جَسارت.
**خیری** ـ شب‌بوی قرمز، گُلِ میخک، قَرنفل.

## د

**داروغه** ـ سَر عَسس، سَرپاسبان.
**داستان** ـ افسانه، حکایت، قِصّه، روایت؛ ضرب‌المثل؛ اَنگشت‌نما؛ افسانه‌وار؛ در ردیفِ اَفسانه، مشهور، معروف.
**داوری** ـ قضاوت، مُحاکمه، فَتوا؛ تَظلّم، شکایت.
**دبیر** ـ نویسنده، مُنشی، مُحرِّر، کاتب، میرزا.
**دَرا** ـ زنگ، جَرَس.
**دَر افتادن** ـ جنگیدن، مُنازعه کردن خصومت ورزیدن؛ از پای درآمدن مغلوب شدن، شکست خوردن.
**دُرج** ـ جعبهٔ جواهر، پیرایه‌دان.
**دَرخور** ـ سَزاوار، لایق، مستحقّ، شایسته.
**دُرد** – لای، سِلف، رُسوب، تَه‌نشین.
**دُردآشام** ـ دون، فرومایه، پَست.
**دُردی‌کش** ـ میگسار، دائم‌الخمر.
**دُرَر** ـ جمع دُر (مُروارید، لؤلؤ).
**دَرزی** ـ خَیّاط.
**در شش و پنج** ـ در مَعرض تَلف.
**دَرگهِ اَحدیّت** ـ دَرگاه خداوند یکتا.
**دِرَم** ـ پول سیاه، پول خُرد.
**دَریوزه** ـ گدایی، سؤال.
**دژخیم** ـ جَلاد، میر غضب.
**دَستان** ـ ۱) مَکر، حیله، تزویر؛ اَفسانه، حکایت، روایت، قِصّه. ۲) لقبِ زال، پدرِ رُستم.
**دَستبرد** ـ غارت، غَصب، رُبایش، سرقت، دزدی؛ تردستی؛ مهارت، چابکدستی.
**دَغل** ـ دَغا، مُتقلّب، حیله گر؛ پَست، فرومایه، رَذل، ناجنس.
**دَف** ـ دایره (آلتِ موسیقی).
**دفتر پیروزه** ـ کنایه از آسمان است.
**دل‌افروز** ـ نشاط‌آور، لذّت بخش، شعف‌انگیز، شادمانی‌بخش.
**دَلق** ـ کُهنه، پاره؛ پارچه یا لباس مُندرس، وصله‌دار، تار و پود گسیخته، نخ‌نُما؛ جامهٔ درویشان.
**دلیل** ـ راهنما، هادی، مُرشد، بَلد.
**دَم** ـ بُخار.
**دَمان** ـ مَخوف، مُهیب؛ قَوی، پُر زور؛ تُندرو؛ غضبناک.
**دِماغ** ـ مُخ، مَغز.
**دَماغ** ـ بینی.
**دَمساز** ـ مُصاحب، رفیق، مُعاشر، یار، هم‌صُحبت.
**دَنی** ـ پَست، فرومایه، رَذل، ناجنس.
**دَواب** ـ چارپایان، بَهایم، حیواناتِ بارکش.
**دوختن** ـ بر هم نهادن، بستن ـ **بدوخت دیده:** چشم را بَر هم نهاد، بَست.
**دورباش** ـ اِخطار، تحذیر، تنبیه، اَمر به احتیاط.
**دوش، دوشینه** ـ شبِ گذشته، دیشب.
**دوک** ـ آلتی که بدان ریسمان ریسند.
**دونان** ـ فرومایگان، مَردُمِ پَست و رذل و ناجنس.

**دَهانه** – دَهنه، اَفسار، لِگام، لِجام.
**دُهل** ـ طبل، کوس.
**دی** – دیروز، روزِ گذشته.
**دیبه** ـ حَریرِ اَلوان، زری، زربفت.
**دِیجور** ـ سیاه و تاریک، تیره و تار.
**دیدن** ـ نگاه کردن، نظر انداختن، نظر نمودن.
**دیدن در...** ـ نظر کردن در...
**دیدن سویِ** ـ نگاه کردن به...
**دینار** ـ پول، زَرِ سُرخ، سِکّهٔ طلا.
**دیو** ـ ابلیس، شیطان، نفسِ اَمّاره.
**دیوان** ـ مَحکمه، دادگاه.
**دیولاخ** ـ جای دیوها، مَکان دیوها، دیوستان، جایگاهِ دیوها.
**دِیهیم** ـ تخت.

## ذ

**ذباب** ـ مَگس.
**ذلّ** ـ پَستی، فرومایگی، خواری.
**ذَمّ** ـ مَلامت، توبیخ،سرزنش.
**ذوالجلال** ـ خداوند، آفریدگار، پروردگار، مُجلّل، بزرگ، عظیم.
**ذِئاب** ـ گُرگها.
**ذِئب** ـ گُرگ.

## ر

**راحله** ـ شتر یا اسبِ سواری.
**راد** ـ کریم، سَخی؛ جوانمرد، بُلندهمّت؛ شجاع، دلاور؛ حکیم، دانشمند.
**راغ** ـ چمن، مَرغزار؛ صحرا، دامنهٔ کوه.
**راهزدن** ـ قطعِ طریق، راهبُریدن؛ دُزدی، غارت، چاپیدن، سِرقت، لُختکردن در راه.
**راه کردن** ـ راه‌یافتن، دست‌یافتن، دست‌اندازی کردن.
**راهوار** ـ رَونده، خوش‌راه، فراخ‌گام.
**راهی** ـ رَونده، رَهرو، مُسافر.
**رایت** ـ بیرق، عَلَم، پرچم.
**رایگان، رایگانی** ـ مُفت؛ مَجّاناً.
**رَباب** ـ نوعی کمانچه که در قدیم معمول بوده است.
**رِباط** ـ کاروانسرا، خانه، مهمانخانه، مُسافرخانه.
**رِحلت** ـ عزیمت، کوچ کردن، مُردن؛ مرگ،
**رَحیل** ـ عزیمت، حرکت، کوچ.
**رَخت‌بستن** ـ سفر کردن، عزیمت نمودن، کوچ‌کردن؛ مُردن.
**رُخصت** ـ اجازه، اِذن.
**رِداء** ـ عَبا، بالاپوش، جُبّه، لَبّاده، قَبا.
**رَستن** ـ رَها شدن.
**رَسته** ـ راسته؛ دسته، طبقه، جمعیّت، گُروه، صنف.
**رَسَن** ـ ریسمان، طناب.
**رِفعت** ـ بلندی، جلال، عِزّ، مَرتبه، رُتبت.
**رِفق** ـ مهربانی، ملاطفت، اِحسان.
**رُقعه** ـ وَصله.
**رَمز** ـ مُعمّا.
**روح‌الامین** ـ جبرئیل.
**روزگار گذاشتن** ـ وقت‌گذراندن.
**روزوار** ـ مانندِ روز، چون روز، مِثلِ روز.
**روسپی** ـ فاحشه، زنِ بَدکار، زن خودفروش.
**روشن** ـ بینا، تیزبین، تیزنظر.
**رَونده** ـ سَیّار، مُتحرّک.
**رویین** ـ آهنین، زخم‌ناپذیر.

**رَه** ـ راه، طریق، مرتبه، بار، دفعه.
**رَه‌آورد** ـ سوقات، هدیه، پیشکش.
**رَهپو** ـ راهرو، راهنورد، مُسافر، عابر.
**رَهرو** ـ مُسافر، عابر، رهنورد، گُذر کُننده.
**رَهگذار** ـ مُسافر، عابر.
**رَهنمون** ـ رهنما، هادی، رهبر، بَلد، مُرشد.
**رَهوار** ـ رَونده، خوش‌راه، فَراخ‌گام.
**رَهین** ـ مَدیون، مَقروض، مَرهون.
**ریحان** ـ نباتِ معطّر، گیاهِ خوشبو.
**ریاحین** ـ جمعِ ریحان.
**ریمن** ـ چرکین، پَلید، مُلوّث، نجس، چرک، ناپاک، پَست، دَنی، زِشت.
**ریم** ـ فَساد، چرک، جراحت.
**ریو** ـ مَکر، حیله، تزویر، فریب.

## ز

**زاد** ـ آذوقه، توشه، تهیّه، تدارک.
**زادبوم** ـ مَسقطالرّأس، مولد، موطن، وطن، میهن.
**زُحَل** ـ کیوان (ششمین سَیّارهٔ منظومهٔ شمسی از حیث دوری به خورشید. کُرات بی‌شمارِ ریزی در دو حلقه بِه دورِ آن می‌چرخند).
**زَدن** ـ بُریدن، مَسدود کردن، قَطع نمودن.
**زِدودن** ـ حذف نمودن، پاک‌کردن، زدن؛ زایل نمودن، برطرف کردن، برداشتن.
**زَراَندود** ـ مُطلاّ، مُذّهب.
**زَربَفت** ـ زَری.
**زَرع** ـ حاصل، محصول.
**زَرعیار** ـ زرِ ناب، طلای خالص.
**زَرق** ـ مَکر، ریا، حیله، فریب، تزویر.
**زَریر** ـ اِسپرَک.
**زَلیقن** ـ ترس، بیم، وحشت.
**زَغَن** ـ پرندهٔ کوچک سپید و سیاه؛ غلیواج.
**زنگی شب** ـ کنایه از شب تیره و دیجور است.
**زِمام** ـ دهنه، عِنان، اَفسار، مَهار.
**زَمی** ـ زمین، خاک.
**زَنَخ** ـ زنخدان، چانه.
**زَنگار** ـ زنگ.
**زِنهار** ـ ۱) اَمان، مُهلت. ۲) زَحم، رحمت، مَرحمت، شفقّت، رأفت.
**زورآزما** ـ زورآور، قَوی، با قوّت، نیرومند.
**زِه** ـ رودهٔ تابیده، چلهٔ کَمان.
**زَهر** ـ گُل ـ جمع: *اَزهار*.
**زُهره** ـ دوّمین سیّارهٔ منظومهٔ شمسی از حیث دوری به خورشید.
**زیانکار** ـ مُتضرّر، خسارت‌دیده، ضرر کشیده.
**زیب** ـ آرایش، زینت، پیرایه، حِلیه.
**زیر و بَم** ـ آهنگ بلند و آهسته.
**زینهار** ـ ← زنهار.

## ژ

**ژاژ** ـ سُخنِ هَرزه، یاوه؛ حرفِ مُفت.
**ژاژخایی** ـ هَرزه‌درایی، یاوه گویی، یاوه‌سرایی.
**ژاله** ـ شبنم، نَم.
**ژَرف** ـ عمیق، گُود.
**ژنده** ـ جامهٔ پاره‌پاره، لباسِ کُهنه و فَرسوده، قبای وصله‌دار.
**ژولیدن** ـ دَرهم شدن، بـه‌هم‌ریختن، پریشان شدن، آشفته گَشتن.
**ژولیدگی** ـ آشفتگی، پریشانی، دَرهمی.
**ژیان** ـ تُند، خشمناک، غضب‌آلود؛ درنده، سَبع.

## س

**ساحَت** ـ فضا، میدان، پَهنا، وُسعت.
**سازگار** ـ مُوافق، هم‌آهنگ، مأنوس، مُعاشر، دوست.
**ساغر** ـ پیالهٔ شراب، جام.
**سالِک** ـ رهرو، رونده، مسافر، راهگذار، شاگرد، مُرید، تلمیذ.
**سالوس** ـ فریب، مَکر، حیله، دروغ، ظاهرسازی، چرب‌زبانی، ریا، شیّادی.
**سامان** ـ اسبابِ خانه، دارایی.
**سبحه** ـ تَسبیح.
**سبزطارُم** ـ کنایه از آسمان است.
**سبکبار** ـ فارغبال، بی‌قید، بی‌علاقه، بی‌تَملّق.
**سبکدانه** ـ دانه، تُخم، بَذر.
**سبکسار** ـ خوار، فرومایه، بی‌قرار.
**سبکقدم** ـ تیزرو، جَلد رفتار، چابک، تندرو.
**سپنجی** ـ ناپایدار، بی‌ثبات، فانی، بی‌بقا، زودگُذر، مُوقّت.
**سپیدار** ـ نوعی درخت بید؛ نوعی درخت تبریزی.
**ستارهٔ یَمانی** ـ درخشان‌ترین ستارهٔ آسمان، جزء صورت فَلکیِ «کلبِ اَکبر» در نیمکرهٔ شمالی.
**سِتردن** ـ پاک کردن، محو نمودن، برطرف کردن، زایل نمودن.
**سِترک** ـ بزرگ، قَوی هیکل، دُرشت، ستیزنده، خشمناک.
**سُتوار** ـ اُستوار، محکم، پایدار، مستحکم.
**ستیز** ـ جنگ، کشمکش، نزاع، مخاصمه.
**ستیزیدن** ـ جنگیدن، نزاع کردن، کشمکش نمودن.
**سَحاب** ـ ابر.
**سَدره** ـ نام درختی در بهشت.
**سَراب** ـ زمین شوره که از تابش آفتاب درخشد و از دور آب را مانَد.
**سَرِ آب** یا **سَراب** ـ چشمه، سرچشمه.
**سَراچه** ـ خانهٔ کوچک.
**سَرای استخوانی** ـ کنایه از تَن است.
**سَر به گریبان** ـ مُتفکّر، مات، مبهوت، غرقِ در فکر.
**سَررشته** ـ کار، مُهمّ؛ صلاحیّت، قابلیّت.
**سَرسَری** ـ بیهوده، بی‌تأمّل، بی‌فکر.
**سِرشت** ـ خِلقت، طینت، طبع، خوی، طبیعت.
**سَرکَردن** ـ شروع کردن، آغاز نمودن.
**سَرگِرانی** ـ تکبّر، غرور، نَخوت خودپسندی.
**سَرگَشته** ـ حیران، سَرگَردان، گیج، مبهوت، گرفتار، پایبند.
**سَره** ـ نیکو، پسندیده، بَرگُزیده، تمام عِیار.
**سفله** ـ فرومایه، پَست، دون، دَنی، رَذل، ناچیز، لئیم.
**سُکّان** ـ فرمان کُشتی.
**سلسله** – زنجیر.
**سَلویٰ** ـ بلدرچین.
**سَماء** ـ آسمان، فَلک، گَردون.
**سَمن** ـ یاسمن، یاس.
**سَمند** ـ اسبِ اَشهب؛ اسبِ خُرمایی رنگ؛ اسب.
**سَمندر** ـ نوعی سوسمار (که به تصوّرِ قُدما در آتش نمی‌سوخت).
**سَمٰوات** ـ آسمانها، اَفلاک، گردونها.
**سَمور** ـ پوستینِ خَزدارِ چارپای کوچکی که در مناطقِ قُطبِ شمال زیست می‌کند ـ و خودِ آن حیوان.

**سَموم** ـ بادسام (باد سوزانی که در صحاری افریقا و آسیا از جنوب به شمال می‌وزد).
**سَنجاب** ـ پوستینِ خزدارِ چارپای خُردی که در نقاط سَردسیرِ روسیّه و مخصوصاً در سیبری یافت می‌شود. و خودِ آن حیوان.
**سنگسار** ـ سنگ‌باران.
**سودا** ـ ۱) معامله، تجارت، دادوستد. ۲) هَوا و هوس، میل، آرزو.
**سودگر** ـ سوداگر، تاجر، معامله‌گر، بازرگان.
**سودن** ـ مالیدن.
**سور** ـ مِهمانی، جشن، بَزم، وَلیمه.
**سوسن** ـ زنبق، رازقی.
**سوک** ـ مُصیبت، ماتم؛ غم، اندوه، غُصّه.
**سَهی** ـ راست، مُستقیم، بَراَفراشته.
**سُهیل** ـ نام یکی از ستارگانِ ثابت.
**سیمرغ** ـ عَنقا (طبق افسانه‌های قدیم: مُرغ بسیار بزرگی که در کوه قاف می‌زیسته است).
**سیمگر** ـ زرگری که به جای زَر، نُقره کار می‌کند.
**سیهکاری** ـ بَدکاری، خطاکاری، کردارِ بَد، عملِ زشت.

## ش

**شالوده** ـ اَساس، پِی، پایه.
**شاهباز** ـ شاهین، بازِ سفیدِ بُزرگ.
**شاهد** ـ خوبرو، دلبر، دلارام.
**شاهین** ـ بازِ دُرشت.
**شایان** ـ در خورِ تمجید، شایسته، قابلِ تحسین.
**شباویز** ـ مُرغِ حَقّ.
**شَباهنگ** ـ بُلبل.
**شبچره** ـ نُقل و آجیل که شب صرف کُنند.
**شَبرو** ـ سارق، دُزد، رهزن؛ عسس، داروغه.
**شَبه** ـ یُسر، یَشم.
**شِتاء** ـ زمستان، دِی.
**شَترنگ** ـ شَطرنج، بازی شَطرنج.
**شَحنه** ـ عَسس، گَزمه، پاسبان.
**شُدن** ـ گذشتن، رَفتن؛ مُردن، پژمردن.
**شَرار** ـ اَخگر، جِرقّه، آتش.
**شِراع** ـ بادبان.
**شَرَر** ـ آتش، اَخگر، جِرقّه.
**شِریٰ** ـ خرید.
**شَریان** ـ عِرقِ نابض، عِرقِ ضارب (رَگی که خون را از قلبِ به اعضا می‌رساند).
**شش و پنج** ـ اِشاره به بازی نَرد و قِمار است. **نه در شش نه پنج**: یعنی در هیچ‌جا.
**شَعار** ـ مَرام، مقصود، منظور.
**شُعبده** ـ تَردستی، حُقّه‌بازی، شَیّادی.
**شَفقت** ـ رَحم، دلسوزی، رِقّت، تَرحّم.
**شفیق** ـ مُشفق، مهربان، رحیم، دلسوز، با محبّت.
**شَقایق** ـ گُلِ خَشخاش، گُلِ لاله.
**شَقایق‌گون** ـ گُلگون، سرخ.
**شِکنج** ـ شِکنجه، عذاب، اذیّت، زَجر.
**شکوه** ـ گِله، شکایت.
**شَکیب** ـ صبر، شکیبایی، حوصله؛ طاقت، بُردباری، تحمّل.
**شِگفت** ـ عَجب، تَعجّب، حیرت.
**شَم** ـ رایحه، بو.
**شَمیم** ـ بو، بوی خوش، رایحه، عِطر.
**شوخ** ـ ۱) چرک، لوث، پَلیدی؛ ۲) چرکین، مُلوَّث، نَجس، پَلید.

**شوریده‌سر** ـ شیدا، آشفته، بیمارِ عشق.
**شوم** ـ بَدشُگون، بَدقَدَم، ناخُجسته.
**شهابِ ثاقب** ـ نیازک (سنگ آسمانی که در حین سقوط به زمین، بر اثر سُرعت سیر و شدّت اصطکاک، به حال اشتعال درآمده و لَمحه‌ای چون ستاره می‌درخشد).
**شَهوار** ـ شاهانه، شاهوار، سَزاوار و لایقِ پادشاه؛ عالی، درجهٔ اوّل.
**شیدا** ـ شوریده، دیوانه.
**شیرازه** ـ نَظم، ترتیب، ردیف.
**شیفته** ـ گرفتارِ عشق، عاشق، مفتون، فریفته.

## ص

**صاعقه** ـ برقی که به زمین فرود آید؛ رعد و برق.
**صافی** ـ صاف، زُلال، شَفّاف؛ ناب، پاک؛ بی‌غش.
**صَبّاغ** ـ رَنگرز.
**صُحُف** ـ جمعِ صَحیفه.
**صَحیفه** ـ کتاب، دفتر، ورق، صفحه.
**صَخره** ـ سنگ، تخته‌سنگ.
**صَرصَر** ـ باد شدید و سخت.
**صَعوه** ـ سِهره، قناری.
**صَفیر** ـ سوت.
**صَلا** ـ صَدا، ندا.
**صَلازدن** ـ صداکردن، خواندن، ندا و آواز دردادن.
**صَمّاء** ـ سخت، سِفت، خارا.
**صُنع** ـ ساخت، صنعت؛ قدرت، آفرینش.
**صَنَم** ـ بُت. جمع: *اصنام*.
**صَنوبر** ـ سَرو، سَرو سِیاه.
**صورتگری** ـ نقّاشی.
**صومعه** ـ دِیر، خانقاه، عبادتگاه زُهبان.
**صَهبا** ـ شراب، مِی، باده.
**صِیقل** ـ بَرق، پرداخت.

## ض

**ضَرّ** ـ ضَرر، زیان، خسارت.
**ضَرب‌المثل شدن** ـ انگشت‌نما گشتن، مورد استهزاء واقع شدن.
**ضَلال** ـ گُمراهی، سرگردانی، هلاکت، اشتباه، انحراف.
**ضَمیر** ـ باطن، دل، خیال، درون، ذِهن، خاطر.
**ضیاع** ـ املاک، مزارع، قراء، مُستغلاّت.

## ط

**طارُم** یا **تارُم** ـ آسمان، فَلک.
**طاس** یا **طاسک لغزنده** ـ چالِ مورخوار.
**طاق** ـ تَک، فَرد، مُجرّد؛ فارغ، آزاد.
**طاقه** ـ قطعه، تِکّه، پارچه.
**طَرّار** ـ شَیّاد، جیب‌بُر، حُقّه‌باز، حیله‌باز، مُتقلّب.
**طَرف** ـ کنار، پهلو، جانب.
**طَریقت** ـ مَذهب، مَسلک، آیین، رَوِش زِندگی.
**طَعن** ـ سرکوفت.
**طُفیل** یا **طُفیلی** ـ سورچران، مفتخوار، سایه‌نشین؛ انگل، تحت‌الحمایه.
**طَنبور** ـ عود، سه‌تار، طبل، دُهُل.
**طوبیٰ** ـ ۱) نام‌درختی‌در بهشت. ۲) خوشی،سعادت.
**طوق** ـ گردن‌بند، گَلوبند.
**طومار** یا **تومار** ـ لوله (کاغذ)؛ دفتر.
**طهٰ** ـ بیستمین سورهٔ قرآن که از موسی‌بن عِمران بحث می‌کند. کلمهٔ *طهٰ* که اوّلین کلمهٔ این سوره است، به معنی «اِی انسان!» است.

**طیب** ـ عِطر، بویِ خوش؛ خوبی، خوشی، لذّت.
**طیبت** ـ خوبی، خوشی، نیکی.

## ظ

**ظَلام** ـ تاریکی، ظُلمت، تیرگی.
**ظلما** ـ بسیار تاریک.
**ظُلمانی** ـ تاریک، تیرِه، تار.
**ظَنین** ـ بَدگمان، مشکوک، اندیشناک.

## ع

**عبث** ـ بیهوده، بی‌سبب، بی‌علّت، بی‌خود، بی‌نتیجه.
**عبرت** ـ آگهی از خطر، تَنبّه؛ درس.
**عَبهر** ـ نَرگس، یاسمن، یاس.
**عُجب** ـ خودبینی، تکبّر، خودپسندی.
**عَجوز** ـ پیرزن.
**عَرشیان** ـ فرشتگان، مَلائکه.
**عَرعَر** ـ درخت اَردج، سَروِ کوهی.
**عِرفان** ـ دانشِ، معرفت، عِلم.
**عَسس** ـ شَحنه، قراول، گَزمه، پاسِ شب، پاسبان.
**عُشّاق** ـ دلدادگان، دلباختگان، عاشقها.
**عِشوَه** ـ طَنّازی، ناز و غمزه، کِرشمه؛ خودنُمایی، خودآرایی.
**عِصیان** ـ گُناه، مَعصیت، نافرمانی، طُغیان، شورش.
**عُطارد** ـ نزدیکترین سیّارهٔ منظومهٔ شمسی به خورشید.
**عَطشان** ـ تشنه.
**عِفاف** ـ عِفّت، عِصمت، پاکدامنی، پرهیزکاری؛ طهارت، پاکی.

**عَقار** ـ ضیاع، مُلک، دارایی، مال.
**عِقد** ـ گَردن‌بند، طوق، رشته، گلوبند.
**عُقده** ـ گِره.
**عَقیق** ـ سنگ نیمه شَفّاف قِرمز رنگ که نسبتاً قیمتی است.
**عَقیم** ـ بیهوده، بی‌ثمر، بی‌نتیجه.
**عَلقم** ـ حَنظل، هندوانهٔ ابوجهل.
**عِلیّین** ـ اَقصیٰ نُقطهٔ اَفلاک، بالاترین مَحلِّ آسمانها.
**عَمّ** ـ عمو، برادرِ پدر.
**عُمّان** ـ دریا، بَحر.
**عَنّاب** ـ میوه‌ایست خوراکی مانند سنجد.
**عِناد** ـ سَرکشی، لَجاجت، گردنکشی.
**عِنان‌کشیدن** ـ دهنهٔ اسب کشیدن.
**عُنف** ـ جبر، زور؛ بیرحمی، وحشیگری.
**عَنقا** ـ ← سیمرغ.
**عنوان** ـ ۱) آغاز، درآمد، دیباچه؛ سَرنامه، نشانی روی پاکت. ۲) ظاهر، صورتِ ظاهر.
**عَنود** ـ سَرکش، مُتمرّد، سَرسخت، لجوج، خودرأی.
**عود** ـ چوب مُعطّرِ هندی که برای بخُور آورند.
**عور** ـ لُخت، برهنه، عُریان.
**عَیّار** ـ شیّاد، طَرّار، حُقّه‌باز، حیله‌گر.

## غ

**غایب از حقّ** ـ از خدا بی‌خبر، غافل از حقیقت.
**غِبطه‌خوردن** ـ حَسد بُردن، رشک بردن.
**غَدّار** ـ خاین، عهدشکن، بی‌وفا، حیله‌گر.
**غُراب** ـ کلاغ، زاغ.
**غَرقه** ـ به آب افتاده، غرق شده.
**غَرّه** ـ فریفته، مغرور، فریب‌خورده.

**غُصن** ـ شاخه. جمع: *اَغصان*.
**غَلماسنگ** ـ فَلاخن، فَلاسنگ، آلتِ سنگ انداختن.
**غَمّاز** ـ نَمّام، خبرچین، پرده‌در، خبربر.
**غمگَن** ـ غمگین، محزون، اندوهگین، مُتأسّف، دلتنگ.
**غَنا** ـ بی‌نیازی، دولتمندی، ثروت.
**غنودن** ـ خوابیدن، آسودن، راحت‌کردن.

## ف

**فاتحه** ـ اوّلین سورهٔ قُرآن.
**فاخته** ـ قُمری.
**فارغ** ـ غافل، بی‌فکر، بی‌احتیاط.
**فارغبال** ـ آسوده‌خاطر، آرام، آسوده.
**فام** ـ رنگ، لون.
**فَتوا** ـ رأی، حُکم.
**فَتا** ـ جوان، جوانمرد.
**فَرّ** ـ شُکوه، پَرتو، رونق، جلال.
**فَراز** ـ بالا؛ باز.
**فَرایادآوردن** ـ بیادآوردن.
**فرزانه** ـ عاقل، دانشمند، خردمند، دانا.
**فرزین** ـ وزیر (در بازیِ شطرنج).
**فرض** ـ وظیفه، تکلیف، فریضه.
**فَرط** ـ زیادی، زیادتی، کثرت، شدّت.
**فُرقان** ـ قُرآن.
**فُروزینه** ـ چَقماق، سنگ چَقماق؛ آتش‌زَنه، آتش‌افروزنه، آتش‌گیرانه.
**فریشته** ـ فِرشته، مَلَک.
**فُزودن** ـ افزودن؛ زیادشدن، بیشتر شدن.
**فُزون** ـ بسیار، عظیم، زیاد، کثیر.
**فَسان** ـ سنگِ تیغ تیز کُنی.
**فَطیر** ـ وَرنیامده.
**فکرت** ـ فکر، تصوّر، تفکّر، خیال.
**فَوطه** ـ لُنگ، پیش‌دامن، پیشگیر.
**فیروزه پرگار، فیروزه گلشن** ـ کنایه از آسمان است.

## ق

**قاف** ـ رشته جبال مُرتفعی که به تصوّر قُدما، می‌بایست از همه سمت بر زمین محیط باشد.
**قُطر** ـ منطقه، ناحیه، دیار. جمع: *اَقطار* ـ *اَقطارِ گَردون*: اَکنافِ آسمان.
**قَفا** ـ پُشتِ گَردنی، پَسِ گَردنی.
**قِلاده** ـ طوق، گَردن‌بند.
**قَلعه** ـ بارو، اَرگ، دِژ.
**قُل مَتاعُ الدنیا قَلیل** ـ «بگو ارزش این جهان اَندک است». نقل از قُرآن، سورهٔ «النساء»، آیهٔ ۷۷.
**قَندیل** ـ چراغ، فانوس.
**قَهر** ـ زور، جبر، عُنف، اِجبار.
**قیاس** ـ اِستنباط، اِستنتاج، تَعقّل.
**قید** ـ بند، پایْبَند، زنجیر.
**قیر اَندود** ـ سیاه، تاریک، ظلمانی.

## ک

**کابوس** ـ بَختک (خواب وحشتناک توأم با ثقلتِ صَدر).
**کابین** ـ مِهر، مِهریّه.
**کارآگاه** ـ اُستاد، شخص مُجرّب و آزموده، کارشناس، کاردان، شخص بَصیر.
**کارآگاهی** ـ تَجربه، تَخصّص، اُستادی، خِبرت،

بصیرت.
**کارآگه** ـ کارآگاه.
**کاشانه** ـ خانه، کُلبه، آشیان.
**کاله** ـ کالا، متاع، جنس، مال‌التّجاره، اَسباب.
**کامجو** ـ ساعی، جاهد، کوشنده، کوشا، آرزومند.
**کام ناکام** ـ البتّه، مُسلّماً، به تحقیق، خواهی‌نخواهی.
**کاویدن** ـ جُستجوکردن، تَجسّس نمودن، گَشتن، گَردیدن.
**کاهیده** ـ فرسوده، خسته خمیده، شکسته.
**کَجمدار** ـ شَریر، سَرکش، مُعانِد، خودسَر، بیراه، مُتمرد.
**کدوبُن** ـ بوتهٔ کدو.
**کَران** ـ حَدّ، کنار، ساحل، انتها.
**کِرم پیله** ـ کرمِ ابریشم.
**کِرو** ـ قایق، زُورق، جهاز یا کشتی کوچک.
**کَژ** ـ کَج، مُنحنی، نادُرست.
**کَژی** ـ کَجی، نادُرستی، اِنحنا.
**کُشتن** ـ (چراغ) ـ خاموش کردن.
**کشمیری** ـ شال کشمیر.
**کُفرانِ نعمت** ـ نمک‌نشناسی، ناسپاسی، نمک‌به‌حرامی، بی‌حقوقی، ناشُکری.
**کَلاف** ـ کَلافه، کَلابه (ریسمان خام که از دوک بر چرخه پیچند).
**کَلمن** ـ ← اَبجد.
**کُلیج** ـ نان شیرینی، نان روغنی.
**کَماندار** ـ تیرانداز.
**کَمانک** ـ کَمان کوچک.
**کَمند** ـ نردبانی که از ریسمان یا طناب ساخته شده باشد.
**کِنایه** ـ اِشاره، رَمز.
**کُنگره** ـ بُرج.
**کُنگرهٔ مینا** ـ کنایه از آسمان است.
**کُنهْ** ـ تَه، قَعر، بیخ؛ عُمق، گُودی.
**کوتوال** ـ قلعه‌بان، نگاهبان، نگهبان، مستحفظ.
**کوژپشت** ـ قوزپُشت، خمیده پُشت، دوتا پُشت.
**کَهربا** ـ کاهربا. جسم نباتی یا معدنی زردرنگ که چون آن را بمالند، کاه را رُباید. ـ نوع نباتی، صَمغ درختِ «جوز رومی» است ـ و نوع معدنی آن از زمین جوشد و چون باد بدان وزد بسته شود. قُدما مُعتقد بودند که هر که آن را با خود دارد از مَرض «یَرقان» ایمن باشد.
**کُهسر و کُهسار** ـ کوهستان.
**کیاست** ـ فَراست، استعداد، اُستادی، هُنرمندی، بصیرت، زیرکی، تیزهوشی.
**کید** ـ مَکر، حیله، تزویر، فِریب.
**کیمیا** ـ (به عقیدهٔ قُدما) عِلم و عَملی که اجسام «ناقصه» را به مرتبهٔ «کمال» رسانَد، مثلاً قلع و مس را سیم و زر کُند.
**کیمیای مقصود** ـ وسیلهٔ حصول مقصود.
**کیوان** ـ ← زُحل.
**کیهانْ** ـ جهان، دُنیا، روزگار.

## گ

**گازر** ـ رختشوی، قَصّار.
**گِرانجان** ـ تنبل، کُند، بَطیءالحرکه، خسته، مانده.
**گرانسنگ** ـ سنگین؛ بلندمرتبه، مُعزّز.
**گِراییدن** ـ مایل شدن، خواستن، تمایل یافتن، آهنگ و قصد و رغبت نمودن.

**گُرد** ـ پهلوان، شجاع، دلاور، دلیر.
**گِردکان** ـ گِردو.
**گردون** ـ فَلک، آسمان، جوّ.
**گرفتن** ـ خُرده گیری کردن، عیب‌جویی نمودن، ایراد گرفتن، اعتراضِ بیجا کردن.
**گُروهه** ـ کَلولهٔ نخ که در وقتِ رشتن به دوک پیچند.
**گِرویدن** ـ اطاعت نمودن، تبعیّت‌کردن، اِبرازِ مَحبّت نمودن، پیروی کردن، مُتابعت نمودن، تأسّی جُستن، ایمان آوردن.
**گُل‌آمود** ـ پُر از گُل، مملوّ از گُل، آراسته به گُل.
**گُلبن** ـ بوتهٔ گُل.
**گُلگونه** ـ سُرخاب.
**گُلنار** ـ سُرخ، قرمز، آتشی.
**گُنبد خضرا، گُنبدِ کبود** ـ کنایه از آسمان است.
**گَنجور** ـ خزانه‌دار، پاسبانِ گَنج، گَنج‌بان.
**گوهری** ـ جواهری، گوهر فروش، جواهرساز.
**گَه** ـ گاه، وقت، موقع، هنگام، زمان، آوان.
**گُهری** ـ گوهری.
**گیپا** ـ نوعی غذای فقیرانه که از شکمبهٔ گوسفند تهیّه می‌کنند.

## ل

**لابه** ـ درخواست، تَمنّی، اِلتماس، تضرّع.
**لاجوردگون خیمه** ـ کنایه از آسمان است.
**لاف** ـ دَعوی، اِدّعا.
**لالهٔ نعمان** ـ گُلِ شَقایق.
**لَختی** ـ اَندکی، قدری، کَمی، زمانی.
**لُعبتان بهاری** ـ کنایه از گُلهاست.
**لِگام** ـ اَفسار، دهنه، عِنان.
**لَمحه** ـ لحظه، رایحه، اِشاره.
**لوزینه** ـ باقلوا، نوعی شیرینی بادامی.
**لیف** ـ نَخ، رشته، تار. جمع: *اَلیاف*.

## م

**مات** ـ شَهمات، شاهمات (در بازی شطرنج)؛ حیران، مبهوت، سرگردان.
**مارفَسای** ـ مارگیر، افسونگر.
**ماسوا** ـ مُتفاوت، طورِ دیگر.
**ماکیان** ـ مُرغ خانگی.
**مانا** ـ گویی، پنداری.
**مُباشر** ـ ناظر، مأمور، وکیل، سرکار، پیشکار.
**مُبتذل** ـ پیش پا اُفتاده، همه‌جایی.
**مُبرّا** ـ آزاد، مَعاف، مطلق؛ وارسته؛ پاک، مُنزّه.
**مُبرهن** ـ ثابت، مُدلّل، مُحقّق، مُسلّم.
**مَتاعب** ـ زحمات، مَشقّات، رنجها، مِحن.
**مَجازی** ـ اِستعاری، خالی از حقیقت.
**مِجمر** ـ بُخوردان، آتشدان، مُنقل.
**مُجیب** ـ بخشنده، عَطاکُننده، عِنایت کُننده، ذیمرحمت.
**محتاله** ـ حیله گر، خُدعه‌ساز، نیرنگباز.
**مُحتسب** ـ عَسس، گَزمه، پاسبان، سَرپاسبان.
**مَحرمِ راز** ـ رازدار، مُعتمد.
**مَخدوم** ـ آقا، رئیس، مُدیر، اَرباب، اُستاد.
**مَخزون** ـ خزینه‌شده، انبارشده.
**مَخمور** ـ خُمار، مست و خراب، سرخوش، بی‌حال، بی‌روح، افتاده، پَژمرده.
**مِدحَت** ـ تمجید، تحسین، آفرین خواندن؛ حَمد.
**مُدّعا** ـ مَقصود، مَقصد؛ سبب، عِلّت.
**مِرآت** ـ آیینه.
**مُردار** ـ لاشه.

**مُردارخوار** ـ لاشخور؛ کَرکس.
**مَردِ رَه** ـ مَردِ راهِ خدا.
**مَردُمک چشم** ـ آدمک، نی‌نیِ چَشم، مَردُمِ چشم.
**مَردُمِ هُنری** ـ هُنرمندان، اُستادان.
**مَرز** ـ باغچه.
**مَرزبان** ـ نگاهبان، دشتبان، میرِ سرحدّ.
**مَرجان** ـ مادّهٔ آهکی، بیشتر به رنگِ سرخ، که از دریا صید می‌کنند و برای ساختن زیورهای زنانه به کار می‌رود.
**مَرحله** ـ منزل، توقّفگاه، ایستگاه، مَحلّ.
**مَرغ و مرغزار** ـ چمن، علفزار، علفچر.
**مُرغ شب** ـ شباویز، مُرغ حقّ.
**مُزدور** ـ شاگرد، مُزدبَر، اُجرت‌گیر.
**مَزرع** ـ مَزرعه، کِشتزار.
**مَساء** ـ غروب.
**مسألت‌آموز** ـ اُستاد، آموزگار، مُعلّم.
**مَسجون** ـ محبوس، زندانی.
**مِسمار** ـ میخ.
**مُسمن** ـ نوعی خوراکی است: مُرغ را در روغن سُرخ کرده، با آلو یا آلوچه و پیاز و ادویه صرف کُنند.
**مَسند** ـ جا، نشیمن، نشستنگاه، مَقرّ.
**مَشاطه** ـ آرایشگر، بَند اَنداز.
**مَشام** ـ شامّه، بینی.
**مَشحون** ـ مَملوّ، پُر.
**مُضمر** ـ پنهان، نهفته، مخفی.
**مَطبخی** ـ آشپز، طبّاخ.
**مُطرّا** ـ نو، تازه، با طراوت.
**مُظلم** ـ تاریک، تار، تیره.
**مَعجون** ـ مخلوط و ترکیب ادویهٔ مُقوّی.
**مُعصفر** ـ زعفرانی، زرد.
**مَعقولات** ـ امور عقلی، مطالب مقرون به عقل و فهم و شعور، مسائلِ تَعقّلی و اِستدلالی.
**مَعمور** ـ آباد.
**مَعموره** ـ جایِ آباد.
**مُعنبر** ـ مُعطّر، عَنبرآگین.
**مِعیار** ـ میزان، عِیار، مِقیاس.
**مَغاک** ـ گودال، حُفره، چاه، چاله.
**مُغایر** ـ مخالف، برخلاف، ضِدّ.
**مِغفر** ـ خود، کلاه‌خود.
**مُغیلان** ـ نوعی خار، که در صَحاریِ عربستان و مصر می‌روید.
**مُفاد** ـ مَفهوم، مَضمون، مَعنی.
**مُفتی** ـ فَتویٰ دهنده، حاکمِ شرع، قاضیِ شرع.
**مَقال** ـ گفتگو، بحث، سُخن، حرف، گُفته.
**مَکاید** ـ حیله‌ها، خُدعه‌ها، نیرنگها. مُفرد: **مَکیده**.
**مَکمن** ـ کمینگاه، کمین، مَحلِّ اختفاء.
**مَکنون** ـ پنهان، مَخفی، نِهفته.
**مُلتمس** ـ منظور، مطلوب، مقصود.
**مُلحم** ـ فَربه، چاق، تنومند.
**مَلعبه** - بازیچه، عروسک.
**مُلوّن** ـ رَنگین.
**مَنّ** ـ ۱) شیرخشت، ترنجبین، اَنگم. ۲) غذایی که گویند خداوند، هنگام فِرار بنی‌اسرائیل از مصر، در بیابان بی‌آب و علف برای آنها از آسمان می‌فرستاد تا از گرسنگی نمیرند. بنی‌اسرائیل چهل سال در بیابان تیه سرگردان بودند.
**مُناظره** ـ بَحث، مُباحثه، گُفتگو.
**مُنافق** ـ ریاکار، دورو، مُزوِّر، مُفسد، دورنگ.

**مُنزّه** ـ پاک، مَبرّا، بیغش، مُصفّا.
**مَنقبت** ـ لیاقت، هُنر، قابلیّت، اِصالت، نَجابت، شَرافت.
**مُنَقَّش** ـ نَقّاشی شده، رنگ آمیزی شده و تزیین یافته.
**مُنعم** ـ مُتموّل، غَنی، دولتمند، توانگر، ثروتمند.
**مُوازنه** ـ کشیدن، وزن کردن، سنجیدن.
**مورخوار** – مورچه‌خوار.
**موزه** ـ پوتین، چکمه.
**مُوفور** – فراوان، وافِر، زیاد.
**مومیایی** ـ اَجسادی را گویند که مصریان قَدیم با ادویهٔ مخصوص تا به امروز از پوسیدن و مُتلاشی شدن محفوظ داشته‌اند.
**مُوهبت** ـ بخشش، سَخاوت، گُذشت، ایثار.
**مویه کردن** ـ گریستن، گریه کردن، ناله و زاری نمودن، ماتم گرفتن، سوگواری کردن.
**مهجوری** ـ درماندگی، بیکسی، پریشانی.
**مَهد** ـ گهواره، گاهواره.
**مِهرگان** ـ ماهِ اوّل پاییز، ابتدای فصلِ خَزان.
**مُهنّا** ـ که بی‌زحمت و دَردِسَر بِه‌دست آمده است؛ گوارا.
**مِهی** ـ بُزرگی، عظمت؛ برتری.
**میثاق** ـ عَهد، پیمان، قول، قرارداد، عَهدنامه.
**مینو** ـ بهشت، فردوس، خُلد، جنّت، عَدن.

## ن

**ناایمن** ـ خطرناک، موذی، مُضّر
**ناخَلف** ـ فاسد، خراب، نالایق.
**نارنگ** ـ نارنج، پُرتغال.
**نارَوَن** ـ درخت بزرگی است که هیأت مجموع شاخه‌های آن کُروی است.
**ناسُتوار** ـ نامُحکم، غیرقابلِ اعتماد، بی‌دوام، بی‌طاقت، بی‌ثَبات.
**نافه** ـ کیسهٔ مُشک، مُشک.
**ناگُواری** ـ مُزاحمت، سَلبِ آسایش.
**نام‌آوری** ـ شُهرت، مَعروفیّت، صیت، آوازه.
**ناورد** ـ نَبرد، جنگ.
**ناوردگاه** ـ میدان جنگ، رزمگاه.
**ناوک** ـ تیر.
**ناهار** ـ ناشتا، گُرسنه.
**ناهموار** ـ زِشت، نامحجوب، دَریده.
**نای** ـ نِی، نِی‌لَبک.
**نایبه** ـ بدبختی، اِدبار، نَکبت، مصیبت. جمع: *نَوایب*.
**نِثارکردن** ـ پاشیدن.
**نَجم** ـ ستاره، اختر، کوکب. جمع: ***اَنجم***.
**نَخوت** ـ غرور، مَناعت، تَکبّر، خودبینی.
**نَرد** ـ نوعی بازی که روی تختهٔ مُدرّج با مُهره و طاس بازی می‌کنند و در آن بُرد و باخت بیشتر بسته به پیش آمد و اقبال است.
**نردباختن** ـ نَردبازی؛ قمار کردن.
**نزار** ـ لاغر، نحیف، ضَعیف.
**نُزل** ـ خوراکی که برای مهمان تهیّه کُنند.
**نژند** ـ غمگین، اَفسرده.
**نَسترن و نَسرین** ـ گُلِ نَرگس.
**نسیان** ـ فراموشکاری، غَفلت، بی‌توجّهی.
**نَشاط** ـ خوشی، سرور، شادمانی، لَذّت، حَظّ.
**نِشتر** ـ نیشتر، آلتِ فَصد.
**نَشیب** ـ سَرازیری.
**نَطع** ـ سُفرهٔ چَرمی (که در قدیم بَر رویِ آن سَر می‌بریدند)، سُفره.
**نَظاره** ـ تماشا؛ دیدن.

**نَظاره گاه** ـ مَحلِّ تَماشا، مَنظر.
**نَظرباز** ـ چَشم‌چَران.
**نَغز** ـ خوب، عالی، پسندیده، شگفت‌اَنگیز، حیرت‌اَفزا.
**نَقّاد** ـ خِبره، دقیقه‌شناس؛ شخصِ موشکاف، عیبجو؛ عیارگیر.
**نَکهت** ـ عِطر، بو.
**نِگار** ـ تصویر، نقش؛ مَحبوبه، مَعشوقه.
**نگارستان** ـ نِگارخانه، نَقّاشخانه.
**نِگارین** ـ مُزیّن، مُنقّش؛ محبوبه، معشوقه.
**نِگران** ـ مُتوجّه.
**نِگون** ـ وارونه، سرازیر، واژگون.
**نِگین** ـ گوهر، سنگِ قیمتی.
**نُمودن** ـ نشان‌دادن.
**نَمط** ـ طرز، رَوش، طور.
**نَواختن** ـ نَوازش کردن.
**نَوا** ـ تاب و تَوان؛ ساز و برگ؛ توشه و آذوقه؛ نَوازش.
**نَواخوانی** ـ آواز خواندن، آوازه خوانی، نالیدن.
**نَوال** ـ بَخشش، پیشکش.
**نَواله** ـ لُقمه، تِکّه.
**نوایب** ـ جمعِ *نایبه* ← نایبه.
**نورِ تَجلی** ـ نوری که گویند خداوند در کوه طور به موسی نشان داد و او را مدهوش ساخت.
**نَوَرد** ـ حرکت، گَردش، سِیر.
**نورَس** ـ نُورَسته، جوان، نازک، لطیف، خُردسال.
**نورستگان** ـ جوانها.
**نوکار** ـ تازه کار، مبتدی.
**نوید** ـ مُژده، وعده، قول.
**نِهان‌بین** ـ دقیقه‌شناس، باطن‌شناس؛ بیدار، تیزبین.
**نیام** ـ غِلاف.
**نیسانی** ـ بهاری.
**نیلگون نیام** ـ کنایه از آسمان است.
**نیک‌اَنجام** ـ مُوفّق، کامیاب، عاقبت‌به‌خیر، خوشبخت، بختیار، کامکار.
**نیکروز** ـ نیک‌بخت، خوشبخت.
**نیلپری** ـ نیلوفری.
**نیلپری چادر، نیلپری طشت** ـ کنایه از آسمان است.
**نیلفام** ـ نیلگون، لاجوردی، آبی‌رنگ.
**نیلگون‌نامه** ـ کنایه از آسمان است.

## و

**وارهانیدن** ـ خلاص کردن، آزاد نمودن، رهانیدن، نجات‌دادن.
**والی** ـ حاکم، حکمران، فرمانفرما.
**وامدار** ـ بدهکار، مَقروض.
**وَبال** ـ رنج، زحمت، مِحنت؛ گُناه؛ معصیت، خطا.
**وِثاق** ـ اِتّحاد، اِتّفاق؛ وصلت، ائتلاف؛ عَهد، میثاق، قرارداد.
**وَحی** ـ ندای آسمانی، اِلهام، اِلقاء؛ اِفشاء، مُکاشفه، کشف.
**وَدود** ـ مهربان مَشفق، مُحبّ، شفیق، دوستدار.
**وَدیعت** ـ اَمانت، سپرده.
**وَرطه** ـ گِرداب، غرقاب، پرتگاه، هاویه؛ هلاکت، فَنا.
**وَرید** ـ رَگ، عِرق (رَگی که خون را از اعضاء بدن به قلب بازمی‌گردانَد).
**وِزر** ـ گناه، معصیت، خطا، بار.
**وَسواس** ـ تردید رأی، دَهن‌بینی.
**وَهله** ـ لَحظه، آن‌دَم، موقع، فُرصت.

**وَهم** ـ خیال، تصوّر، تَوَهُّم.

## هـ

**هَبا** ـ خاک، غُبار، گَرد.
**هَرزه** ـ بیهوده، بی‌فایده، عَبث، باطل.
**هزار** ـ بُلبل.
**هِزاردستان** ـ بُلبل.
**هَزل** ـ شوخی، مِزاح، بَذله گویی، مَسخرگی.
**هُژبر** ـ شیر.
**هَفتخوان** ـ راه دُشوار و پُر از موانع. اشاره به «هفتخوانِ» رُستم.
**هِلیدن** ـ هِشتن، ترک‌نمودن، رها کردن، گُذاردن، به حالِ خود گذاشتن.
**هُما** ـ مُرغ استخوان‌خوار (در افسانه‌ها)، عُقاب‌دریایی، نَسر بَحری.
**هَماره** ـ همواره، پیوسته؛ همیشه.
**هُمایون** ـ فَرخنده، خُجسته، مَبارک.
**همگنان** ـ همکاران، همجنسان، هم‌قطاران؛ رُفقا، هم‌چشمها.
**هَمیان** ـ کیسه، انبان.
**هَنجار** ـ راه و رسم، طریقه، رَوش.
**هَوا** ـ هَوس، شهوت، میلِ نفسانی.
**هَوان** ـ پَستی، فرومایگی، خواری، ذِلّت، خِفّت، نِکوهیدگی.
**هیچ‌میان** ـ پوچ، میان‌تُهی، بی‌مغز، پوک، توخالی، میان‌خالی.
**هیمه** ـ هیزم، حَطب، چوب.

## ی

**یأجوج** ـ یکی از طوائف وحشی آسیای شمالی.
**یارا** ـ توانایی، زور، قوّت، قدرت، جُرأت.
**یاره** ـ دستبند، اَلنگو.
**یاسمین** ـ یاس، یاسمن.
**یاسین** ـ سی و ششمین سورهٔ قرآن که از حقیقتِ این کتاب سُخن می‌راند. کلمهٔ ***یاسین*** که اوّلین کلمهٔ این سوره است، به معنی «ای انسان!» است. گویند این سوره به منزلهٔ قلب و مغز و روح قرآن می‌باشد.
**یتیم (دُرِّ)** ـ بیمانند، بی‌نظیر، یکتا، یکّه، یگانه، فَرد، بی‌عدیل.
**یَدبِیضا** ـ از جملهٔ معجزات موسی. گویند هرگاه دست از بَغل برمی‌آورد، دست وِی چون آفتاب می‌درخشید و عالَم را روشن می‌ساخت، و چون دست به بغل می‌بُرد آن روشنایی برطرف می‌شد.
**یَغما** ـ غارت، تاراج، چَپاول.
**یَلدا (شب)** ـ بلندترین شب زمستان، شبِ چِلّهٔ زمستان، اوّلین شبِ دی‌ماه.
**یَم** ـ دریا، بَحر، اقیانوس.
**یَنجوالمخفّفون** ـ گویند روزی جمعی برای گَردش به کنار شَطّ رفته بودند؛ سَلمانِ فارسی میان آنها بود. باران سختی بارید و رود طُغیان کرد. همه به فکر فرار افتاده، درصددِ گردآوردن اسباب و اثاث برآمدند. سَلمان که حصیر پاره و کوزهٔ شکسته‌ای بیش نداشت، قبل از همه بار خود بَر بَست و به راه افتاد و گفت: قالَ‌رَسول‌الله: «هٰکذا یَنجوالمخفّفون یومَ‌القیامه»؛ یعنی «پیغمبر اسلام فرمود: سبکباران، روز قیامت به همین سهولت نجات می‌یابند».

# نشر قطره از «مجموعهٔ ادب فارسی» منتشر کرده است:

**رزم‌نامهٔ رستم و اسفندیار** دکتر جعفر شعار ـ دکتر حسن انوری

**غمنامهٔ رستم و سهراب** دکتر جعفر شعار ـ دکتر حسن انوری

**گزیدهٔ سیاست‌نامه** دکتر جعفر شعار

**گزیدهٔ تاریخ بلعمی** دکتر جعفر شعار ـ دکتر سیدمحمود طباطبائی

**گزیدهٔ اشعار خاقانی** دکتر عباس ماهیار

**گزیدهٔ اشعار فرخی سیستانی** احمدعلی امامی افشار

**گزیدهٔ منطق‌الطیر** دکتر سیروس شمیسا

**گزیدهٔ غزلیات سعدی** دکتر حسن انوری

**گزیدهٔ قابوس‌نامه** دکتر نرگس روان‌پور

**گزیدهٔ اشعار ناصرخسرو** دکتر جعفر شعار

**گزیدهٔ اشعار مسعود سعد سلمان** دکتر توفیق سبحانی

**گزیدهٔ بوستان سعدی** دکتر حسن انوری

**گزیدهٔ آثار دهخدا** دکتر حسن احمدی گیوی

**گزیدهٔ گلستان سعدی** دکتر حسن انوری

* * *

از مجموعهٔ «**فنون و مفاهیم ادبی**» بیش از ۲۰ کتاب فراهم شده که به‌تدریج منتشر خواهد شد. از این مجموعه تاکنون ۴ کتاب منتشر شده است:

**تاریخ زبان فارسی** دکتر مهری باقری

**عروض فارسی** دکتر عباس ماهیار

**مرجع شناسی ادبی و روش تحقیق** دکتر عباس ماهیار

**مقدمات زبان‌شناسی** دکتر مهری باقری

# هنر و ادبیات ایران

## منتشر شده است:

**دربارهٔ نقد ادبی** دکتر عبدالحسین فرزاد
**زبان و ادب فارسی** غلامرضا ارژنگ
**ادب و نگارش** دکتر حسن احمدی گیوی
**خارخار بند و زندان** دکتر عباس ماهیار
**دیر مغان** دکتر میرجلال‌الدین کزازی
**عبدالقادر بیدل دهلوی** نبی‌هادی / دکتر توفیق سبحانی
**عزاداران بیل** غلامحسین ساعدی
**آزاده خانم و نویسنده‌اش** رضا براهنی
**رویای بیدار** رضا براهنی
**ویولن شکسته** مهوش اغتفاری
**از دل به کاغذ** جواد مجابی
**از دیروز تا امروز** دکتر سید جعفر شهیدی
**شاهنامهٔ فردوسی** (چاپ مسکو ــ در ۴ مجلّد) / دکتر سعید حمیدیان
**خمسهٔ نظامی** (در ۷ مجلّد) / وحید دستگردی / دکتر سعید حمیدیان
**شرح عرفانی غزلهای حافظ** ختمی لاهوری / بهاءالدین خرمشاهی
**شاهنامهٔ فردوسی** (متن کامل ــ در یک مجلّد)
**دیوان حافظ** صفر صادق‌نژاد

# خمسهٔ نظامی گنجه‌ای

## دورهٔ ۷ جلدی

(مخزن‌الاسرار، لیلی و مجنون، خسرو و شیرین، هفت پیکر، اقبالنامه، شرفنامه، گنجینه)

**تصحیح و شرح حسن وحید دستگردی**

**به کوشش دکتر سعید حمیدیان**

این طبع با دقت و امانت کامل از روی طبع وحید دستگردی که معتبرترین متن موجود از آثار نظامی است، صورت گرفته است. مزایای متعدد این چاپ نسبت به متن مبنا عبارت است از: تصحیح اغلاط فراوان و فواصل نادرست چاپی، اصلاح کامل و همگون‌سازی املا و رسم‌الخط، هماهنگی تمامی بخشها و افزودن مقدمه‌های جدید حاوی توضیحات لازم دربارهٔ هر منظومه و پیوستهایی در جهت اصلاح و بهبود هرچه بهتر متن.

# شاهنامهٔ فردوسی

## (چاپ سوم)

## بر اساس چاپ مسکو

## در ۴ مجلّد

**به کوشش دکتر سعید حمیدیان**

این کار سترگ با حروفچینی جدید از روی چاپ مسکو و با ترجمهٔ فارسی کلیه فقرات روس اعم از پیشگفتارها و حواشی و فهرستها و غیره و اصلاح تمامی اغلاط و انجام سایر تصحیحات لازم، استدراکات و پیشنهادهای اصلاحی و... حاصل کوشش بی‌وقفهٔ چندین سالهٔ دکتر سعید حمیدیان است، در مدت کمتر از دو سال به چاپ سوم رسیده است.

ترجمهٔ تمامی فقرات روسی کتاب را دکتر حمید محمدزاده (به استثنای ترجمهٔ حواشی جلد اول که کار محسن شجاعی است) انجام داده‌اند که به زبان روسی تسلط کامل دارند و آشنایی نزدیک با مصححان چاپ مسکو و روشهای ایشان.